

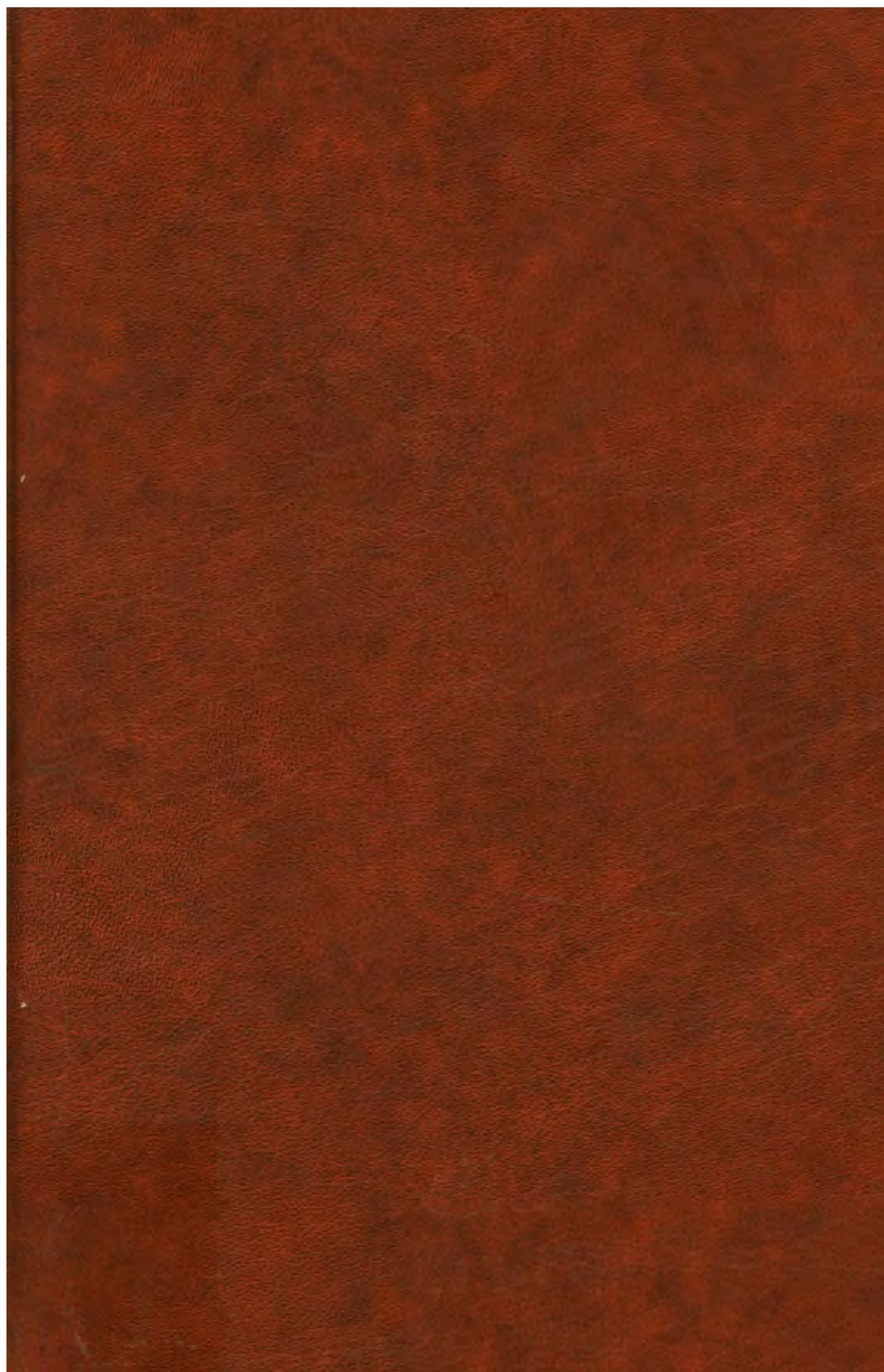
تئوری ما و انگشت افات

علمی امروز

در اشعار مولانا

تألیف

محمد عباد زاده کرمانی



تئوری ها و الگوسانات

علمی امروز

در آستانهٔ آرموگانا



آستانهٔ آرموگانا

۸/۰۲۰ کی

۲۰/۳

تئوری ها و اکتشافات

علمی امروز

در اشعار مولانا

تألیف

محمد عباد زاده کرمانی

اسم کتاب : تئوریها واكتشافات علمی مولانا

مؤلف : محمد عبادزاده کرمانی .

تاریخ انتشار : تیرماه ۱۳۶۳ .

حروف چینی : یوسفی .

چاپ : طلوع آزادی .

تیراژ : ۵۰۰۰ جلد .

ناشر : انتشارات اسلامی تهران ناصر خسرو و کوچه حاج نایب

تلفن ۳۹۹۶۹۸

شامل علوم جدید
اتم - فیزیک - شیمی - کلیه مسائل
علمی - فضائی - زمینی - دریائی

﴿ فصل اول ﴾

علم چیست - رابطه علم و شعر - تجلی علم در شعر - تعریف علم لدنی -
تعریف اتم - تجزیه ذره - ترکیب ذره - ترکیب و دگرگونی ذره - حشر
لحظه‌ای - پوشیدن کهنه‌ها - جاذبه عمومی و خصوصی - خدا شناسی علمی -
پیدایش ضد از ضد - نور سفید و اختلاط رنگها - راز آفرینش - انسان در میان
دو بینهایت - ماده و ضد ماده - روح و روان - عشق و غریزه - عالم ایجاد -
نیروی جاذبه خورشید - تولید ابر و باران - نور شمس - سقف کردون - علوم
و حکمتها - اتحاد مولکولها و یاخته‌ها - ارکان حیات - نور و هوا عامل پرورش
گیاهان - خلقت بشر و خاصیت وجودی آن - مرض کِل خواری - حس ششم -
هوا و ارتعاش و صوت - فیزیولوژی قوه سامعه - منشور و طیف نور - نجوم
و جاذبه - مواد نورزا - باد و اثر آن - حکمت باد - سلسله مراتب حیات -
اضمحلال کره زمین - جدول ستارگان - منظومه شمسی - خورشید و کهکشانها -
اختر شناسی - بطون قرآن - سماع و آواز - اصل و فرع جهان - دوا و شفا -
شاهکار علم طب و هندسه - نقل دانشها و حاصل گفتار علوم گوناگون - روانکاو -
سر بقای عالم - نسبت نور خورشید و ماه بزمین - تجزیه و تحلیل روانی - عالم
و آدم - روح و حس ششم - تحلیل و فنای جسم .

برای حسن مطلع کتاب ما از مناجات مولانا بدرگاه خالق

بی نیاز سود میجوئیم و میگوئیم که :

در ره تو عاجزیم و ممتحن وین کمانهای دو تورا تیر بخش بر زمین خاک من کأس الکرام جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل که ز آسایش فنا گردد بقا لایمس " ذاك الا " الطاهر و ن زین کلوخ تن بمردن شد جدا کاین چنین زشتی بدان چون گشته بود کی توانم گفت لطف آن وصال بر سر این شوره خاک زیر دست جرعه‌ای دیگر که بس بی کوششیم	ای قدیم راز دان ذوالمنن این دل سرگشته را تدبیر بخش جرعه‌ای بر ریختی ز آن خفیه جام جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا جد " طلب آسیب او ای ذوفنون چون که وقت مرگ آن جرعه صفا آنچه میماند کنی دفنش تو زود جان چو، بی این، جیفه بنماید جمال جرعه‌ای چون ریخت ساقی " آلت جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم
--	--

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه : سیری در دریای خروشان علم و عرفان

شکر و سپاس بیکران خدای را که به این بنده حقیر توان داد و شعله عشق
ربانی را در این ناچیز فروزان نمود ، تا لختی و لحظاتی در بحر موج معنویت ،
غوطه زنان در میان درك و بی در کی و سرگردانی دُرّی چند از کوه‌های فراوان
دریای خروشان علم و عرفان به چنگ آورده و در اختیار کوه‌شناسان قرار دهد،
آیا جز بمدد عشق میتوان به چنین مهمتی چنگ زد؟ .
و چنگی از اُطعمه مطبوع و دلپذیر که مذاق جان را خوش است و مائده
آسمانی است برای تشنگان و عاشقان بارمغان آورد .

اینک غواصی نوپا که میخواهد از قعر دریا کوه‌های اجلالی را بیرون آورد چگونه قادر خواهد بود، جز بمدد نیروی فوق العاده‌ای جسم ضعیف را که در معرض حادثات زمان و مکان است بچنین امر خطیری جولان دهد در مقابل دریای موج و پرتلاطم و مشحون از دُر و کوه‌ر فراوان و کونا کون، چگونه میتوان گزیده‌ای از این مواهب الهی را بدست آورد و محال را ممکن نمود؟.

آری عشق مالا مال، دلی تشنه و لبریز از شوق و وجد حال این محال را ممکن می‌سازد، اذعان دارم مرا یارای آن نبود که از بحر پر خروش و لبریز از معانی و علم و عرفان بهره‌ای گیرم تا با انتقال آن سود جویان معنوی را خدمتی باشد اما عشق و شور و جذبه بسراغم آمد و چون سالها بادم مثنوی دمساز بودم پاره‌هایی از لباسهای فاخر و دیبا که بکار دل می‌آید و زیور روح و جان است فراهم آوردم و حاصل آن ترکیب ناقص لباس این کتاب است، وقتی مولانا خود الفاظ را برای بیان مفاهیم عالی که در ذهن و فکرش می‌جوشد ناقص و نارسا می‌یابد حرف و ربط و صوت را برهم می‌زند و بدون قیل و قال بازبان دل با معشوق خود دم می‌زند چگونه میتوان از این حقیر بضاعتی بیش از این که پراکندگی مطالب مختلف در مجموع علم و عرفان باشد، انتظار داشت.

امید است صاحب‌دلان و اندیشمندان را این مختصر از گزیده‌های علمی و عرفانی پسند افتد و شوق و جذبه و حالی را که از اشعار معنوی مولانا بآنها میدهد برای این مهم بکار گیرند و اثر ارزنده‌ای را پدید آورند.

باری مولانا علم و عرفان را درهم آمیخته و معجون دلپذیری را ارائه داده است، اشعار مولانا سهل و درعین حال ممتنع و ساده است زیرا برای عوام قابل درک است بخصوص آن‌انکه از علم لدنی برخوردارند و بزبان حال معارف الهی را

درك میکنند، از طرفی مطالب علمی و عرفانی بزبان ساده و درخور فهم عمومی بکمال مثال و مقوله بیان شده است.

ممتنع بودن اشعار بدین جهت است که درک واقعی معانی اشعار مولانا که بیشتر تفسیر آیات قرآنی و علوم می باشد برای همه آسان نیست چنانکه اشاره شد که خود مولانا کلمات را برای تفهیم معانی دقیق، ناچیز و نارسا مییابد تا چه رسد بخواننده ای که صرفاً از طریق دانش ظاهری بخواهد به کیفیت و حالت معنوی کلام مولانا پی برد، علاوه بر این کلام منظوم چون موزون است و دارای ایجاز و کنایه و اختصار مطالب را درخور تفکر و مطالعه میسازد که درک کامل آن جز برای علاقمند و عاشق و دوستدار واقعی علم و عرفان میسر نیست، با تمام این احوال باندازه ذوق و بقدر تشنگی باید از اغذیه و اُشربه دریای مواج افکار مولانا بهره گرفت، زیرا درک ناقص بهتر از عدم پویائی و نادانستن است بهمین جهت مؤلف در این کتاب کوشیده است با در نظر گرفتن تمام جهات مذکور، تحفه ای از این دریا بدوستان ارمنان دهد لذا مقالات کوتاهی را فراهم آورد که در عین پراکندگی، لبّ مطالب است و در عین سادگی، پر محتوی و پر مغز می باشد و مشحون از معانی علمی و فقهی و عرفانی.

این کتاب برگزیده ای است از مطالب علمی و عرفانی و فقهی که حتی الامکان در سه بخش تفکیک موضوعی دارد بدین معنی که بخش اول آن اختصاص به بیان ثنویها و اکتشافات علمی امروز در اشعار مولانا دارد و بخش دوم آن مختصر مطالب فقهی و تفسیر آیات قرآن کریم است و بخش سوم آن ویژه چند داستان معنوی و آموزنده با شرح مختصر آنها می باشد.

محمد عباد زاده کرمانی

﴿ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴾

علم چیست - قبل از اینکه به بسط موضوع بپردازیم لازم است بدانیم علم چیست و شعر که آنرا نوعی علم شمرده‌اند چه برداشتی از علم دارد. از علم تعاریف گوناگونی شده که با الفاظ مختلف معانی قریب دارد.

تعریف علم - علم را دانستن، دریافتن، ادراک، دانسته‌اند^(۱)، آنچه بدان به هر چیزی راه یابند معرفت دقیق و با دلیل بر کیفیات معینه و یا حضور معلوم در نزد عالم^(۲). سقراط و افلاطون و ارسطو هر یک به تقریب علم را تنها راه معارف دانسته و برای آن ارزشی نامحدود قائل بودند. امام محمد غزالی فیلسوف معروف ایرانی علم را از امور اکتسابی و نظری میداند، امام رازی علم را از امور بدیهی دانسته چون آنچه غیر علم است به علم شناخته میشود. ملا صدرا عقیده دارد اولین کسیکه در باب علم قائل باتحاد عالم و معلوم است (فروریوس) میباشد که درباره علم حق باشیاء نظر باشکالاتیکه وارد شده قائل باتحاد عالم و معلوم گردیده است.

علم را در جهان هستی ارجی عظیم است و در طلب آن رنجها کشیده شده و اهمیت آن بر آدمی که آنرا در عالم ماده و معنا بکار گرفته معلوم و مشهود است اولین آیه که بر حضرت محمد ﷺ نازل شد این بود اِقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ * عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ در نزد خدا علم مقام والاّی دارد و در مقام استفهام میفرماید آیا برابرند کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند؟

(۱) منتهی الارب .

(۲) ناظم الاطباء .

آیات عدیده‌ای در قرآن درباره علم و اندیشه و عقل و فهم آمده است، طلب دانش برای زن و مرد فریضه است و باید از کھواره تا کور دانش آموخت، و در طلب علم باید بدورترین نقاط رفت ولو به چین و یا آنطرف دنیا باشد، علم را انواع و اقسام زیادی است مانند:

علم الهی، علم بیان و بلاغت، علوم مادی مانند علوم پزشکی، فیزیک و شیمی و غیره، علم طبیعی و اکتسابی - لدنی غیب و شهود. شعر و علم - حال به بینیم علم در شعر شعرا چگونه آمده و بسط و تفصیل شده است مولانا گوید:

خاتم ملک سلیمان است علم جمله عالم صورت و جان است علم
نظامی گوید:

پیغمبر گفت العلم علمان علم الأبدان و علم الأديان
ناصر خسر و گوید:

از علم گشت نامور افلاطون تا روز حشر نام فلاطونی
اوحدی در تعریف علما گوید:

علمدار است رتبی در جاه که نکرد روزگار تباه
و درباره علم گوید:

علم مال است مرغ جانت را بر سپهر او برد روانت را
سنائی گوید:

علم بی حلم شمع بی نور است هر دو با هم چو شهد زنبور است
اوحدی در جای دیگر گوید:

علم را دزد بُرد نتواند باجل نیز مُرد نتواند
نه بسیل زمان خراب شود نه به سیل زمین در آب شود

سعدی فرماید:

علم باید با عمل توأم باشد و گرنه فاقد اثر است

علم هر چند بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپائی براو کتابی چند
در جای دیگر گوید :	
بار درخت علم نباشد مگر عمل	با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
نظامی گوید :	
علم کز عمل نشانش نیست	کالبدی دارد و جانش نیست
سنائی فرماید :	
علم خوان همچو علم دان بود	زانکه جان آفرین چو جان نبود
سعدی گوید :	
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است	سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
ناصر خسرو :	
درخت تو گربار دانش بیارد	بزیر آوری چرخ نیلوفری را
فردوسی :	
توانا بود هر که دانا بود	بدانش دل پیر برنا بود
مولانا گوید :	
علم دریائی است بی حد و کنار	طالب علم است غواص بحار
علم چون دریای بیکرانه‌ای است و طالب علم غواص دریاست که در طلب	
درّ و جواهر دائماً در آن غوطه و راست و بکار خود عشق میورزد .	
گر هزاران سال باشد عمر او	می‌نگردد سیر او از جست و جو
آدم خاکی زحق آموخت علم	تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکسکه باحق در شک است
بکوری چشم کسانی که با حق و حقیقت در شک هستند آدمی علم آموخت	
و فردیکه دانش بی‌بُرد و برای کشف آیات خدا زمین و زمان را در نور دید و بکاوش	

در کهکشانش مشغول شد، مولانا در ضمن داستان معنوی حقیقت علم را نشان داده است میگوید: پادشاهی شنید درختی در هندوستان میروید که هر که از میوه آن بخورد هرگز نمی میرد.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما در واقع دانا زنده است و نادان مرده.

گفت دانائی برای راستان که درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوه او خورد و برد نه شود او پیر و نه هرگز بمرد
 پادشاه شخصی را مأمور کرد که به هندوستان برود و درخت را بیابد و از میوه حیات بخش آن برای پادشاه بیاورد اما هر چه کشت چنین درختی را یافت نا امید شد و قصد مراجعت کرد:

رشته امید او بگسسته شد جسته او عاقبت ناجسته شد
 کرد عزم باز کشتن سوی شاه اشک می بارید و میبرد راه
 مایوسانه نزد عارفی رفت و گفت: شاه میوه درخت نادری را از من خواسته، من هر چه در هندوستان کشتم آنرا ندیدم، شیخ گفت: من میدانم این درخت چیست و کجاست.

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم
 آن یکی کش صد هزار آثار خواست کمترین آثار آن عمر بقاست

رابطه شعر و علم

شعر و علم رابطه ناگسستنی با یکدیگر دارند و در واقع شعر علم است. دانش بمعنای اعم شامل کلیات مفهوم و منطوق بشری باشد اما علم بمعنای خاص دانستن قواعد و لوازم معنی و ذات خاص ماده ای جزئی از اجزاء دانستیهای جهان هستی است. بیشتر ادبا و محققین شعر شناس شعر را علم تلقی نموده اند چون دانش است که دارای قواعد مفصل و اختصاصی بخود در مقام شناسائی

و تعریف خویش دارد چنانکه «قدامة بن جعفر» در کتاب (نقد الشعر) میگوید:
 علم بشعر اقسامی دارد. ارسطو شعر را فنّ میدانند و نه علم و معتقد است حقیقت
 علمی يك امر است و حقیقت شعری امری دیگر، و سقراط شعر را از فنون ادبی
 دانسته و شعرا اغلب شعر را علم دانسته و بعضاً بر علوم دیگر بر جحان آن قائلند.
 امیر خسرو دهلوی در این مقام گوید:

اینکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
 حجت عقلی در این، من گویم از فرمان بود
 علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خم است
 کز وی ار ده دلو بر بالا کنی نقصان بود
 ليك علم شعر آن چشمه است زاینده کزو
 گر کنی صد دلو بیرون آب صد چندان بود
 شیخ عطّار (قُدّس سرّه) در باب علم طبّ و علم شعر گویا سخنی دارد این
 چنین:

طب از بهر تن هر فائز است ولیکن شعر و حکمت قوت جانست
 گرچه طب بقانون است، اما اشاراتست در شعر و معما
 انوری مانند اغلب از شعرا به علوم و فنون زمان خویش آگاه بوده و شعرا
 علم دانسته:

منطق و موسیقی و حکمت شناسم اندکی
 راستی میگویم و در اثبات آنهم یا درم
 از الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح
 گو تو تصدیقش کنی در شرح و بسطش ماهرم
 لیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
 و رهمی باور نداری رنجه شو من حاضرم

سعدی استاد مسلم و سخن سرای فارسی که چهرهٔ تا بنّاك روزگار دیگر
 بماند این چهرهٔ روشن ضمیر نخواهد دید چنانکه از نظم و نثر روان او پیداست
 و چنانکه خود گفته هم علم لدنی داشته و هم علم اکتسابی :
 قبیلۀ من همه از عالمان دین بودند مرا معلم عشق نوحاوری آموخت
 ارسطو معتقد است شاعر قدرت ابداع از خود ندارد ، بعقیدهٔ افلاطون شعر
 علم نیست جنبهٔ الهامی دارد و آنرا مولود شوق و الهام میداند و تعبیری عارفانه
 از تخیل تصور میکند .

فرق علم و شعر :

با توضیحی که داده شد اکثراً شعر را علم دانسته اند و بر همین اساس در مقام
 احصاء جهات مشابه و مختلف آن برآمده اند ، شعر بر پایهٔ تخیل و طبیعت نگاری
 بنا شده دانش بر پایهٔ استدلال استوار است . دانش مسئلهٔ علمی را باندیشه میدهد
 و از آن جواب قانع کننده و مدلل با تجزیه و تحلیل کامل آن میخواهد ، اما شعر
 احساسات و انفعالات را میطلبد و زیاد به منطق و تعقل پای بند نیست .

(تجلی علم در شعر)

اغلب شعرا از علوم و فنون زمان بهرهٔ کافی داشته که اغلب در اشعار زیبا
 و سریع آنان منعکس است ، در واقع علم را در شعر متجلی ساخته اند چنانکه
 ابوعلی سینا که استاد علم طب و علوم طبیعی و غیره بوده علوم عدیده را که فرا گرفته
 بوده بنحوی حیرت انگیز در شعر منعکس کرده است . همچنین شیخ عطار و مولانا
 جلال الدین رومی که در علم طب و الهیات و فلسفه و منطق استاد بوده اند ، و یا
 ناصر خسرو و انوری که اشعار معروف آنان نمایشگر این حقیقت است چنانکه
 از دویست زیر پیداست . انوری علاوه بر احاطه بدانش های معمول زمان که
 فرا گرفته به علم نجوم آشنائی کامل داشته و پیش بینی هائی مینموده است :
 گفت انوری که بر اثر بادهای سخت ویران شود عمارت و کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیده است هیچ باد یا مرسل الریاح تو دانی و ابوری
حکیم عمر خیّام، ابوالقاسم فردوسی، و شاه نعمت الله ولی حکیم استاد
و عارف از جمله شعرایی بوده‌اند که علم را در شعر تجلی داده‌اند و سنائی و نظامی
و جامی و امثالهم، در بحث کوتاه تجلی علم در شعر ما با ذکر شعری از مؤلف باهمین
عنوان موضوع را بسنده میکنیم.

علم را آیتی است از ایمان	که بعلم و ادب دهد سامان
شعر مانند مهر و ماه بود	چشم بینای علم را تابان
ورنه در حسرت نگاه خرد	چهل پیکار را دهد میدان
شعر گویای دانش است و سواد	مرضِ چهل را کند درمان
متجسم هر آنچه در رؤیاست	متمکن چو روح در ابدان
جمع اندر لغت معانی را	مینماید بذهن از ایقان
متمرکز کند حواس بشر	هر چه از فکر او بگیرد جان
نغز اگر در ادب بود شعر است	نثر دانست در حد این امکان
با کلام کم و معانی بیش	بنماید نتیجه را آسان
گر بدیای علم، شعر و رود	کرده، بوده است بهراستحسان
با کلام قلیل و مستحکم	علم را کرده در خور امعان
گر تسری نداشت شعر قدیم	بعلم و فنون جاویدان
علم را در جهان اشاعه نبود	تا که گیرد ز شعر این عطشان
قرن بیستم ز شاهکار اتم	کشف اسرار را نموده بیان
هر چه نقصان بود رود بکمال	دردها راست داروی درمان
این ضرورت بسی نمایان است	که شود فهم آیه قرآن
حکمت اندر معانی است پدید	هم معانی ز شعر گیرد جان
بهر آنست شعر جلوه کند	تا در آید بعلم در جولان

علم را باقریحه آمیزد	گرچه در شعر، علم هست جوان
چونکه اندر مذاق جان بخشد	عقل در کار او شود حیران
علم را شعر زان برانگیزد	که نشیند بدل کلام آسان
هرچه مرکوز ذهن ما گردد	بیقین قالب است شعر از آن
قالب شعر هست پرمایه	علم را هم رهی است بی پایان

علم لدنی

چون علم لدنی در برابر علم اکتسابی قرار گرفته شرح مختصر آن در این مقدمه ضرورت دارد.

علم لدنی علمی است و رای دانشهای اکتسابی و آموختنی و اندوختنی، علمی است که صانع عالم و آفریده اشرف مخلوقات در دل هر کس که بخواهد قرار میدهد:

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

چنین علمی علم لدنی است.

بشود دفتر اگر همدرس مائی که درس عشق در دفتر نباشد

آری چنین درسی لدنی است و

عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر درس سبقشان روی اوست

و این همان علمی است که بکنایه سعدی از آن یاد میکنند.

همه قبیله من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

آری درسینه بود هر آنچه درسی نبود. علم لدنی آنچهان علمی است وقتی

شمس تبریزی درویش شوریده حال مأمور سوخت و ساز مولانا جلال الدین عظیمی که

در علوم و فنون اکتسابی بکمال بوده، میشود و کتابهای او را در استخر آب میریزد

تا او را بیدار سازد و آنچه را که آموخته با یک غمزه جانانه میبرد و بمسیر علم

لدنی میکشاند، شمس بدینسان مولانا را سرسپرده خویش مینماید درس

و بحث و علم را کنار میگذارد و در خلوت با او درد عشق می‌بازد و علم لدنی می‌آموزد

علم لدنی چنان علمی است که امام عظیمی غزالی را سرگشته از علوم ظاهری که پرستشها

وابهامات زیادی را در پی دارد از جلسه تدریس به صحرای بهت و تحیر میکشاند تا بر اثر ۱۱ سال ریاضت و خانه بدوشی با دریافت چنین علمی دلش ساکن شود و آرامش خاطر یابد .

چنین علمی از طریق مطالعه علوم مادی حاصل نمیشود در عین حال .
 از ریاضت می توان الله شد میتوان موسی کلیم الله شد
 با کف نفس و دوری از شهوات و مراقبت و ممارست فراوان و توسل به جبل
 المتین میتوان باین پایه رسید که علم لدنی باو عنایت شود ، وقتی آدمی چون حافظ
 و غزالی از قیل و قال مدرسه دلش بگیرد و بسیر و سلوک بپردازد و با علوم مادی
 فکرش را توانا کرده زودتر بتواند بعلوم باطنی دست یابد ، استعداد کسب علم لدنی
 را یافته است ، مولانا باستناد کلام الهی علوم مادی و ادراک حسی را در مقام علم
 لدنی هیچ میداند و آنرا مرکب چوبی و بی ثبات کودکان می شمارد و میگوید :
 وهم و فکر و حس و ادراک شما همچونی دان مرکب کودک هلا
 علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان
 گفت ایندو یحمل اسفاره بار باشد علم کان نبود زهو
 (علمی که از خدا نباشد در آن سود و دوام وجود ندارد) .

علم چون بر جان زندیاری بود . علم چون بر تن زندباری بود
 علمی که سرچشمه غیبی و الهی نداشته باشد چون باری بردوش است و اگر
 لدنی باشد جان بخش است و پایدار .

لیک چون این بار را نیکو کشی بار بر گیرد و بخشندت خوشی
 یعنی خدا وقتی معرفت حقیقی بدهد این بارسنگین از دوش تو برداشته
 میشود و تو از جام الست سرمست میشوی و چشم حقیقت بینت باز میشود .

اما: از هواها کی رهی بی جام هو ای زهو قانع شده بانام هو
 از صفت و زنام چون زاید خیال و آن خیالش هست دلال وصال

هیچ اسمی به مسمی دیده‌ای	یاز کاف و لام کل، کل چیده‌ای
اسم خواندی و مسمی را بجو	مه بیلا وان مدان در آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز من بین یکسری
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا

از منیت و خودی بگریز تا چشم دلت باز شود و نادیدنی‌ها را به بینی دره‌ریک از ابیات بالا صدها نکته علمی و معنوی و وصف حال را میتوان یافت که به تشنگان علم لدنی، ذوق می‌بخشد و بطرف این بحر بیکران می‌کشد، الحق مولانا جادوگر سخن است که بکمک آن بحر معنا را عیان می‌سازد، بلی: دانشی باید که اصلش ز آن سراسر است

زانکه هر فرعی باصلش رهبر است

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بیاید سینه را ز آن پاک کرد

نارسائی الفاظ در شرح و تفهیم معانی

اشاره کردیم مولانا الفاظ و کلمات را برای بیان معانی دقیق و تفهیم لطائف و ظرائف علمی بویژه عرفانی و الهی تنگ و نارسا می‌یابد و گاه از این لحاظ لب بشکوه باز می‌کند و تالان است که چرا گوهر دریای معانی را نمیتوان آنطور که شاید و باید با الفاظ گویا ساخت و مسائل را آنچنانکه هست با کلمات تفهیم نمود، فکر بکر و عالی را با افراد منتقل ساخت که قدرت بهره گیری آنها را از علوم مادی و معنوی و آیات الهی و عظمت دستگاه عظیم خلقت که باز بهمین قوه وسیع خیال و عقل که نشانه‌ای از صنایع عالم در آن متحیر می‌ماند فراهم نمود. آری.

لفظ در معنی همیشه نارسان	زان یسمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخى كاین فلك ز آن پَرّه ای است
 آفتاب ، از آفتابش ذره ای است
 هرچه می گویم از آن بالاتر است
 از محیط فهم انسان برتر است
 باتمام این احوال که بمنابّه این شعر:

باده درد آلودتان مجنون کند باده صافی ندانم چون کند
 اگر بعمق فکر مولانا توجه کنیم در می یابیم ، او چگونه در میان عظمت
 جهان خلقت لفظ را نارسا می یابد و بانقل گفتار پیغمبر اسلام یعنی عقل کلّ بکمک
 مثال حدّ اعلای این نارسایی را نشان میدهد ، قدرت لفظ و بیان محدود
 به معلومات ، اندازه فهم و درك و محاسبه اوست چگونه میتواند چرخ کردن
 و آفتاب را بوصف و شرح درآورد و بویژه آنکه دنیا و فضای لایتناهی که منظومه
 شمسی پَرّه ای از چرخ او و ذره ای از خورشیدها و کهکشانهای عالم از محیط درك
 و بیان بشر خارج میباشد عقل در شرحش می ماند .

بذات خدا خرد پی نبرد و این خرد قطره ای است در مقابل دریا . و از بهترین
 ابیات مولانا درباره نارسائی الفاظ برای نشان دادن حقایقی که در درون انسانهای
 کمال یافته میگذرد ، ابیات زیر است :

راه ناهموار و زیرش دامها قحطی معنی میان نامها
 لفظها و نامها چون دامها است لفظ شیرین ریگ آب عمر ما است

نکات علمی در اشعار مولانا زیاد است بویژه در الهیات و عرفان ، در کتاب
 مثنوی معنوی وقایع بیشماری را میتوان یافت ، مولانا در کسب علوم ظاهری
 و طیّ سیر مقامات باطنی نبوغ داشته و کسی تا بدان پایه اذ دانشهای عقلی و نقلی
 در مقام کشف و اثبات و بیان حقیقت با و نرسیده است .
 از قرآن که امّ العلوم هست مغز را بر داشته و پوست را نزد خسان بگذاشته است .

مثنوی "اوپه قرآن مدل" هادی بعضی بوده و بعضی را مضل "گردیده است. تسلط مولانا بر معانی قرآن و امور فقهی و فلسفی و علمی چنان است که غالباً در بیان معنای اصیل، دایره الفاظ را تنگ و نارسا می‌یابد و حرف و ربط و صوت را برهم می‌زند و با زبان دل سخن می‌گوید. او معتقد است زبان دلها بین‌المللی است و حد و مرز ندارد سخن چون اذ دل آید بر دل می‌نشیند بهمین جهت همدلی را از هم زبانی بهتر میدانند. با کمال شگفتی باید گفت بیشتر از علوم تجربی که دنیای غرب بعد از قرن‌ها زحمت و مهارت و آزمایش بدان دست یافته است عارف بزرگ ما ۷۰۰ واندی سال قبل بر آنها وقوف داشته چنانکه تراوشات فکری و علمی او را در اغلب ابیات مثنوی می‌یابیم و بعظمت اندیشه این مرد بزرگ پی می‌بریم، مولانا مطالب علمی را کاه صریح و کاه با کنایه ابلغ من التصریح بیان میداشته منتها چون بادم و دمساز خود جفت نبوده نمیتوانسته مانند پی ناگفتنی‌ها را بگوید و اسرار غیبی و علم لدنی را آشکار کند، او نمیتوانسته آنچه علم درسینه داشته و خدا با و عنایت فرموده دیگران را بیاگاهاند و اینهمه معلومات در وسع فکری مردم آن زمان بوده لذا گاه با اشاراتی اکتفا مینموده است. و هر گاه اهل دل و رازداری می‌یافته حقایق علمی را بر ملامی ساخته است^(۱).

راز جز با رازدان اباز نیست راز اندر گوش منکر راز نیست

در اشعار در ربار مولانا بصراحت دقایق علمی که دانش امروز آنرا شکافته و مورد تأیید قرار داده فراوان میتوان یافت با وجود این جلال الدین صاحب کتاب مثنوی به علم لدنی که نشئه و حالتی خوش و معنوی به خواننده میدهد، بیشتر توجه دارد:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما

ای دواى نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

(۱) با دم و دمساز خود گر جفتمی همچو نی ناگفتنی‌ها گفتمی

او عاشق است عاشق معنویت و ذات اُحدیت زیرا :

عاشقان را شدمدّرس حسن دوست دفتر و درس سَبَقشان روی اوست

او عاشق رنگ نیست چون وقتی رنگ رفت مایهٔ ننگ شود .

اما شرط وصول به علوم و حقایق معنوی را توسعهٔ فکر ، از طریق اکتساب

علم و دانشهای عقلی و نقلی میداند و می گوید :

عاشقی گر زین سرو کر زان سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است

دانائی آدمی را توانا میسازد که خود را بهتر بشناسد و با شناخت خود خدا

را بشناسد و بشناساند ، بهر حال هدف مقالات این کتاب تحت عنوان (ارزش علمی

اشعار مولانا) جمع نظرات علمی و روشات فکری مولانا است و شرح مختصری

از علوم مادی که در اشعار این مرد بزرگ آمده ، لذا هر قدر این مقالات کوتاه

و نارسا باشد باز مفید است و انجام مهمتی و تا حدی رفع تشنگی از دریای

بیکران .

علمی که مولانا تسلّط بر آن داشته و در حدّ اعجاب است مینماید که :

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید

تعریف اتم :

تعریف دقیق و مانع و جامعی که مولانا دربارهٔ اتم آنهم در دوبیت نفرموده

از هر جهت در خور توجه و تحسین و اعجاب میباشد. دربارهٔ اتم و نیروی خارق العاده

آن مطالعات زیادی شده و پیشرفتهای شگرف امروز مرهون کشف این قدرت عظیم

است .

اتم بمعنای ذره است و در توضیح مطلب باید گفت : اتم مشتق از کلمهٔ

یونانی (آتموس) میباشد که بمعنای ذرهٔ غیر قابل تقسیم میباشد . دموکریتوس

دانشمند معروف یونانی در ۲۵۰۰ سال قبل به ذره‌ای که غیر قابل تجزیه و تقسیم است

اتم نام نهاد . تا ۳۵۰ سال قبل اتم و انرژی حاصله و خواص آن را دانشمندان بدرستی

نمی‌دانستند ابتدا گاليله و نیوتون ، سپس جان دالتون انگلیسی روی اتم (ذره) تجزیه و تحلیل نموده و در باره خواص آن بمطالعه پرداختند .

تجزیه ذره : با مطالعات زیاد و یکدیا تئوری و فرضیه پی بردند اتم یعنی ذره‌ای که جز از طریق میکروسکپ‌های قوی به دید نمی‌آید و اجزاء عالم هستی را تشکیل میدهد از پروتون و نوترون و الکترون تأسیس یافته ، هسته مرکزی آن از پروتون مثبت و نوترون منفی تشکیل شده و الکترون‌ها دائماً بدور هسته مرکزی میگردند . هر گاه این اتم (ذره) بر طبق اصول علمی تجزیه و منفجر شود انرژی فوق العاده‌ای بوجود می‌آورد که با نیروهای دیگر قابل مقایسه نیست .

مثلاً بمب اتمی معروف میتواند شهر بزرگی چون هیروشیما را با خاک یکسان نماید و اثرات تخریبی آن روی گیاه و حیوان و انسان تا مدت زمانی باقی میماند .

حالا با این مقدمه کوتاه عنایت میشود که چگونه مولانا با صراحت و دقت تمام بیش از ۷۰۰ سال قبل از اتم که معنی فارسی آن ذره است تعریف جامع و مانع نموده است که با توجه به علوم سطحی زمان مولانا به اعجاز بیشتر می‌ماند ، اما مولانا عالم است نه معجزه گر و از اتم چنین تعریف نموده : آفتابی در یکی دره نهان (قدرت و نیروی فوق العاده موجود در ذره که به دید نمی‌آید و ظاهراً مهار شده است تا اینکه بشکند و نیروی خود را ظاهر نماید) .

ناگهان آن ذره بگشاید دهان :

(با استفاده از مواد رادیواکتیوی چون اورانیوم تجزیه میشود و می‌شکند و محترق میشود) .

ذره ذره کردد افلاک و زمین

پیش آن خورشید چون جست از کمین

وقتی اتم شکست نیروی فوق العاده خود را آزاد میکند و شهری را با خاک

یکسان و منطقه‌ای را دگرگون مینماید آیا میتوان با بیان ساده و مختصر بهتر از دوبیت شعر مذکور از اتم تعریف نمود؟

این تعریف بطور کامل با فرضیهٔ جدید اتم و تبدیل جرم با انرژی که منشاء تسخیر آسمانها شده و خواهد شد تطبیق میکند و جای هیچگونه بحث و شکئی باقی نمی‌گذارد و در دوبیت زیر نیز با الفاظی دیگر و مفهوم دیگر و متحد با معنای قبل و تعریف ذرهٔ باردیگر کمال علمی گوینده را میرساند.

درچه دریای نهان در قطرهای آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذرهٔ نمود و اندک اندک روی خود را بر کشود
ترکیب ذره: میدانیم از ترکیب و پیوستگی ذرات (اتمها) عناصر و از
جمع آنها موجودات عالم تشکیل شده و در جنبش و حرکت هستند چرا که اتم
خود نیرو و حرکت دارد و عالم هستی همواره در تحرّک و فعالیت است. در عالم
هستی سکون و حرکت وجود ندارد مگر در عالم غیر مادی و غیر ذره‌ای. بایات
زیر که حاصل این معنی است توجه کنید:

ذره‌ها پیوسته شد با ذره‌ها	تا پدید آمد همه ارض و سما
آن یکی ذرهٔ همی پُرِد بجپ	و اندگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون	جنبش جنگی بود اندر رکون
جنگ ظاهر هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تصادق را بدان
این جهان زین جنگ قائم میشود	در عناصر درنگر تا حل شود
بار دیگر این ذوات آشنا	غرق میکردند در گردابها
ذره‌ها از یکدیگر بگسسته شد	باز بر شکل دگر پیوسته شد

که در هر يك ابيات مزبور دنیائی علم و معانی میتوان یافت و چون سخن را
روی با صاحب دلان عالم است از توصیف و تشریح آن میگذریم و میگوئیم که: این
ابیات بتنهائی مبین عظمت دانشی که در دریای فکر مولانا موج میزند و در افشانی

میکند، مولانا درهمه جا با اشاره معلوم ظاهری و امداد از آنها از طریق استقراء و تمثیل بمقصود نهائی خود که همانا علم لدنی و وصول بحقیقت است گریز دارد. ترکیب و دگرگونی وحشر: مولانا در آیات زیر از آفتابها، کرات آسمانها و کهکشانها سخن بمیان می‌آورد که با توجه بمحدودیت فراگیری علوم و کشف محدود اسرار و اقتدارات عالم ذره‌ای در بیش از ۷۰۰ سال قبل اعجاب انگیز است. عارف نامی ما از نظم و انضباط جهان بی‌انتها، ثوابت و سیارات و عظمت کیهانی عناصر آب، باد و آتش و خاک و آثاردگرگونی آنها گفتگو میکند و آنگاه با اشاره از زمانیکه کرات از مدار خود خارج میشود از روزی که خورشید درهم پیچده میگردد کوهها بحرکت درمی‌آیند و ستارگان کدر میشوند و زمین و آنچه در آن است بصورت پشم حلاجی شده و چون گرد در فضا پراکنده میگردد و دنیا حشر میشود.

إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ * وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ * وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ .
 باش تار و زنی که آن فکر و خیال بر کشاید بی محابا پروبال
 کوههای بینی شده چون پشم نرم نیست گشته این زمین سرد و گرم
 بی سما بینی نه اختر بی وجود جز خدای واحد حی و دود
 بیان مطلب مینماید که شایسته مطالعه و تعمق است .

ذره‌ها بینم که از ترکیبشان صد هزاران آفتاب آمد عیان
 باز این خورشیدها آئینه‌ها بو گرفته سوی مرداب فنا
 این زمین پست و بی قدر و بها با تمام بحر ها و بر ها
 آنچه دارد در طریق کهکشان از ثوابت یا که از سیارگان
 جملگی ترکیبشان زین ذره‌ها تا که روزی میشوند از هم جدا
 آب دریا های ژرف بیکران در بخار مه شود از ما نهان
 تا که ما این جمله را بشناختیم بهر هریک اسم و معنا ساختیم

توازا نروزی که در هست آمدی	آتشی یا خاک و یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقاء
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود

در این ابیات علاوه بر بیان اصول انکار ناپذیر علمی و نام گذاری و تنسيق علمی وسیله دانشمندان در جهات تکاملی و تکمیلی موجودات هم مورد بحث قرار گرفته که شرح همه آنها در این مختصر نگنجد .

حشر لحظه ای و نوشتن کهنه ها : مولانا در اشعار بالا در این خصوص اشاراتی داشت اما درباره حشر لحظه ای و تغییر و تبدل و نوشتن کهنه اتمهای اشیاء عالم میفرماید :

هر نفس نو میشود دنیا و ما	بیخبر از نوشتن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمر می نماید در جسد
آن زتیزی مستمر شکل آمده است	چون شرر کش نیز جنبانی بدست
پس ترا هر لحظه مرگ در جعتی است	مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود

حاصل آنکه ذرات جهان هستی همواره در تحول و تبدل و تغییر شکل است سلولهای بدن آدمی هر آن تجدید حیات میکنند ، در علم طب ثابت شده است سلولهای فعلی بدن ما در واقع سلولهای قبلی نیستند و تجدید حیات کرده اند فی المثل سلولهای پوست بدن هر لحظه در نمو و رشد هستند و سلولهای نو جای سلولهای کهنه را میگیرند .

جاذبه عمومی و خصوصی : تا قبل از زمان کالیله و نیوتون متفکران ، زمین را ثابت و خورشید را سیار تصور میکردند که دور زمین میگردد ، میدانیم کالیله در بیان و شرح این حقیقت که زمین گرد و بجائی بند نیست و سیار است دور خورشید میگردد و ثابت نیست محکوم بمرگ شد ، بعد که حقیقت بر دانشمندان

آشکار گردید جاذبه خصوصی وسیله ارشمیدس و عمومی وسیله نیوتون کشف شد محققان پی بردند علت بنظر رسیدن سکون زمین و سیارات منظومه شمسی نظم و انضباط طبیعی آنها و حرکت در مدار معین است و نیروی جذب به مرکز گریز از مرکز کرات را در مسیر خود متعادل میسازد و خلاصه علم جدید بکمک ابزار مدرن توانست بسیاری حقایق علمی را در مورد کرات آسمانی کشف کند. بنابراین جاذبه عمومی و گریز از مرکز از جمله قوانین طبیعی است که علماء با مطالعات زیاد موفق بکشف آن شده‌اند.

بطلمیوس فیلسوف یونانی عقیده داشت زمین مانند تخم مرغ است، آسمان بمنزله سفیده و زمین زرده آنست نیروی جاذبه از آسمان زمین را جذب میکند و نیروی دیگری آنرا میراند و باد و کشش متضاد زمین در فضا معلق میماند و بحرکت و گردش خود ادامه میدهد اما ۴۸ سال قبل از اینکه نیوتون جاذبه عمومی را کشف کند درباره آن بیان جالبی دارد که تسلطش را بر علوم میرساند آن حکیمك اعتقادی کرده است (حکیمك اشاره به بطلمیوس حکیم مییاشد).

کاسمان بیضه زمین چون زرده است.

از حکیم یونانی پرسیدند زمین چگونه در فضا معلق است؟ گفت:

گفت سائل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا	نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
چون زمغناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات	تا بماند در میان عاصفات

که اشاره اخیر مولانا به نیروهای جاذبه و دافعه عمومی زمین است که آنرا در مدار معینی در چرخش نگه میدارد.

خداشناسی علمی

مولانا با استفاده از قاعده علمی (فلسفی) تُعرف الأشياء بأضدادها - اشیاء بوسیله ضدّ و مخالف آنها شناخته میشوند ، مسئله مهمّی را مطرح میسازد و آن اثبات وجود خداست ، مولانا در تمام اشیاء عالم آیت الهی و نشانه‌هایی از وجود لایزال او میبیند با دلائل و تمثیل و مقوله زیاد این مسئله را بثبوت رسانده است .

نور منشاء و وسیله جنبش و هستی اشیاء عالم مییابد ؛ در قرآن کریم وصف ذات پاک باری تعالی آمده است (الله نور السموات والأرض) .

و این آنچنان نوری است که با انوار دیگر قابل قیاس نیست مانند کوكب درخشان همیشه تابنده است . جهت شرقی غربی ندارد ، بمنزله چراغی است که دائماً فروزان است و روغن آن تمام نمیشود و بر شجر مبارك كوه طور میتابد و خود را بموسی پیغمبرش مینمایاند .

باری مولانا برای اثبات وجود خدا در این مقوله متوسّل بمثال میشود و از قاعده « تُعرف الأشياء بأضدادها » استفاده میکند با روش علمی خاص که ویژه اوست میگوید : الوان مختلف با وجود نور و روشنائی قابل تشخیص هستند ، شب که تاریک است و ضدّ نور ، در آن هنگام تشخیص رنگها و فرق آنها از نظر قوّه با صره میسر نیست .

لذا در مقابل تاریکی روشنائی است و در مقابل زبری نرمی .

کی ببینی سرخ و سبز و بور را	تا نبینی پیش از آن سه نور را
چونکه شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود
شب نبد نور و ندیدی رنگ را	پس بضدّ آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود	رنگ چبود مهره کور و کبود

که نظر بر نور بود و که بر ننگ ضد بضد پیدا شود چون روم و زنک
 پس بضد نور دانستی تو نور ضد ضد را مینماید در صدور
 در انسان حقیقتی است موجود از خدا که بوسیله آن اشیاء و مراتب آن روح
 یا جان را تشخیص میدهد.

در تاریکی نور رنگ دیده نمیشود دیدن رنگ مستلزم وجود نور میباشد.
 روح در ما نهفته است و جسم به تبع آن حرکت و جولان دارد و چون باد ناپیداست
 که شکل منقوش در روی پرچم را باهتزاز در می‌آورد.

حرکتش پیدا و ناپیداست باد جان فدای آنچه ناپیداست باد
 برای خدای متعال و نور بی مثال اوضد وجود ندارد تا بکمک آن بصورت
 ظاهر بتوان او را بازساخت همچون روح که ذراتی از تشعشعات نور الهی است
 مثل و مانند ندارد و نمیتوان ضدی برای آن تصور نمود.

پس نهائی‌ها بضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
 نور حق را نیست ضدی در وجود تا بضد او را توان پیدا نمود
 لاجرم ابصارنا لا تُدرک وهو یدرک بین تو از موسی و که
 نور حق را مقابلی و ضدی نیست تا بکمک آن بتوان آنرا دید چشم ظاهر
 ما که با نور ظاهر و استدالات حسّی دمساز است از درک این حقیقت عاجز
 میباشد چنانکه وقتی حضرت موسی علیه السلام بکوه طور برای مناجات میشتافت نوری را
 دید که با او به تکلم پرداخت و خدا او را به پیغمبری برگزید و مأمور مصاف با فرعون
 نمود، حضرت موسی گفت: بار آلهای خودت را بمن بنمای خطاب رسید - لن ترانی -
 با چشم ظاهر هرگز مرا نخواهی دید اما آیات و اثرات او در زمین و آسمانها
 وجود او را قطعی و یقین مینماید و تمام میر و ها - آفتابها و اختران سرگشته و فرما بپرداز
 اویند زیرا:

آفتابی که بر آید نازگون ساعتی دیگر شود اوسر نکون

اختران تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای افتراق
این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزله اش در نور و شب
چرخ سرگردان که اندر جستجوست
حال او چون حال فرزندان اوست
که بیت اخیر اشاره‌ای به کهکشانش و سیارات که بمنزله فرزندان اویند
میباشد.

پیدایش ضد از ضد

هگل فیلسوف معروف آلمانی فلسفه‌ای دارد مبنی بر اینکه نمود و پیدایش
ضد از ضد است که چنانکه روشنائی از تاریکی بوجود آمده و وجود از عدم،
مولانا در چند قرن قبل از او این فلسفه را به بهترین وجهی در ابیات زیر بیان
داشته است.

که زضدها ضدها آید پدید در سویدا روشنائی آفرید
در عدم هست‌ای برادر چون بود ضد اندر ضد چون مکنون بود
ضد اندر ضد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندمیج

نور سفید و اختلاط رنگها

اسحق نیوتون از جمله دانشمندان علوم جدید است که فرضیه‌هایی آورده
که به حقیقت منطبق است او بکشف‌های علمی نائل آمده است که اساس علوم فیزیک
وشیمی و دانشهای مادی را تشکیل میدهد.

برای اثبات اینکه نور سفید خود از هفت رنگ تشکیل شده است بتهیه طیف
مصنوعی پرداخت و بکمک منشور و شیشه آویزه شش پهلو توانست از خاصیت انکسار
نور استفاده نماید و نور سفید را تجزیه نموده ۷ رنگ (سفید زرد - قرمز، آبی،
بنفش، ماوراء قرمز، و ماوراء بنفش بدست بیاورد، بالعکس او با اختلاط ۷
رنگ مذکور توانست رنگ سفید بسازد و صفحه گردانی درست کرد که با ۷

رنك منقوش بود و اثر گردش و سرعت آنان را چون نور سفید نمایاند ، مولانا حدود سه قرن قبل از او بالصراحه باین مسئله بزرگ علمی توجه داشته ضمن مثال میگوید .

چونكه بیرنگی اسیر رنك شد موسی با موسی در جنگ شد
هست بیرنگی اصول رنكها صلح‌ها باشد نشان جنگها
که بیت اخیر اشاره و صراحت بر این دارد که بیرنگ اصول رنگهاست یعنی نور سفید اساس و پایه ۷ رنگ را تشکیل میدهد چنانکه بوسائل علمی امروز این مطلب با ثبات رسیده است .

راز آفرینش

خدای توانا که جهان را از نیستی بهست آورده ، بخاك توان داد تا در دل خود انواع موجودات ، گیاه ، نبات و حیوان را پرورش دهد جماد را تکامل بخشید تا تبدیل و تبدل که خدایش اراده فرمود با وج عرش و ملکوت اُعلا برسد ، شکفتنهائی را که خدا خلق کرده و اشرف مخلوقات از درك آن عاجز است بنگرد .

کاشکی هستی زبانی داشتی تا زهستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گوئی‌ای دم هستی از آن پرده دیگر براوستی بدان
آری انسان با آنهمه عزت و شرف وجود در معرض تند باد چون پرکاهی سرگردان است .

پر کاهم در مصاف تند باد خود ندانم در کجا خواهم فتاد

نمونه‌هایی از شاهکارهای خلقت

پروردگار توانا خاك را آفرید تا نشو و نمای موجودات را فراهم آورد ، در دل این آفریده پست‌كانها و معادلی قرار داد که هریك از بردارندهای آن را

خاصیتی و درخششی و زیبایی و لطفی و استفاده‌ای است بسیط و وسیع، نقطه مرکزی شعاع زمین دارای مواد مذاب است که بی حکمت و فایده نیست، سطح زمین با پستی‌ها و بلندی‌ها خاک‌ها و سنگ‌ها و دریا‌های خود مهبیای تولید و پرورش نبات و حیوان و انسان گردید، هیچ چیز بی حکمت و خاصیت خلق نشده است هزاران گیاه با الوان مختلف و خواص کونا کون با عالیت‌ترین نقش‌ها و خطوط هندسی زمین را فرش زمردینی ساخته و فضا و محیط را لطیف و با طراوت نموده است و هر یک را فلسفه وجودی و خاصیت ویژه‌ای است که اشرف مخلوقات از آنها برای بهتر زیستن خود استفاده مینماید، عجب در این است قطعات این خاک هم بنا بحکمت پروردگار (دورانهای) عزت و ذلت دارند جائی گلزار و جائی شوره زار است و جائی کویر و بی‌آب و علف و جاذب گرما و کشنده گیاه و حیوان و انسان میباشد و در جای دیگر بهشت برین میشود.

اقیانوس‌ها و دریاها هر یک دیبائی هستند گرچه بر سطح زمین روان و با گردش زمین در گردشند اما در عظمت آبهای زمین همین بس که بیش از ۱۶۰ هزار حیوان دریائی در آنها بکشف آمده و بشر در مقام عظمت زمین و افلاک چون خسی بر این پهنه بیکران روان و در تحیر است، در اعماق زمین معادن و فلزات و سنگ‌هایی وجود دارند که نور از خود خارج میکنند مانند اورانیوم فرد بارز آن.

شکفتیهای قطب شمال و جنوب، منابع سرشار طبیعی دره‌ها و آبشارها و رودخانه‌ها آنقدر زیاد است که فکر و قلم دریان‌انها عاجز میباشد، رشته و دسته‌های مختلف حیوانات در دل کوه‌ها و صحاری که وحشی هستند و انسان توانسته است تعدادی از آنان را رام و اهلی نماید و در خدمت مداوم خود قرار دهد، انسانهای کونا کون با نژادهای مختلف شاهکار خلقتند تا کنون از بدو آفرینش آدم، خداوند افراد را اعم از گروه زن و مرد بیک صورت نیافریده و از نظر چهره و رفتار و افکار و منش با هم فرق دارند، از اصل مشابهت که بگذریم این قانون در حیوانات هم ساری و جاری

است، آنقدر از عجایب در کره خاك و در قطعات بیشمار مسكون و غیر مسكون زیاد است که آدمی با آنهمه پیشرفتهای علمی که داشته تا کنون تنها بکشف قسمتی از آن لائل آمده است، بكمك لندسات و ماهواره‌ها و دستگاههای علمی و دیگر وسائل و عکس برداری از قسمتهای مختلف زمین توانسته‌اند حقایق تازه‌ای را در باره این کره مسكون کشف کنند، و تبارك الله أحسن الخالقين گویند، همچنین در مورد افلاك و آسمانها که خداوند وعده فتح آنها را بر بندگان بشارت فرموده، بشر توانسته با تلسکوپهای قوی به راز قسمتی از کهکشانهای عظیم عالی پی برد، وقتی صحبت از ستار گانی چون پولسار و کوالسار بمیان می‌آید و ستار گانی در مقایسه ناقص بوزن فیل و فنجان هستند و بقدری متراکم میباشند که اندازه سرسنجاق آن يك تن وزن دارد آنقدر در جهان هستی ارقام و اوصاف و عجایب وجود دارد که فهم و درك آدمی از احصاء و بیان و تشریح آنها خارج است و با وجود نقص بشر، او میتواند بدرجه‌ای از آدمیت و انسانیت برسد که چشم دل را باز کند و نادیدنیها را به بیند و حقایقی بر او نمایان گردد که افراد عادی قادر به درك آن نخواهد بود، نمونه این اشراق را در حضرت رسول ﷺ از زبان مولانا میتوان یافت.

مصطفی فرمود پیش جبرئیل که چنانکه صورت تست ای جلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار تا به بینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت حس ضعیف است و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا به بیند این جسد تا چه حد حس نازك است و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم لیک در باطن یکی خلق عظیم
بفرموده مولای متقیان بشر گمان میبرد جرم صغیری است در حالیکه
در او عالم کبیر و خلق عظیم است و آن نیست مگر موهبت الهی و انعکاس نور پاك
و لایزال خدا در درون او.

وصف ادهم مظهر آیات هوست

آدم اسطربلاب گردون علوست

خلق را چون آب دان صاف و زلال اندرو تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان
آب مبدل شد در این جو چند بار عکس آن خورشید دایم برقرار
صفات باری تعالی چون عکس ماه که در آب میافتد و زیبایی و ثلؤلؤ خاصی
دارد حقیقت وجودی او را در انسان جلوه گر میسازد آب روان است و دائم در تبدل،
نو جای کهنه را میگیرد اگر چه عکس ماه در آب افتاده ثابت و برقرار است.
خواننده عزیز تو میتوانی خوب تفکر نمائی و از خلال عبارات و ایات نفز
مولانا مغز را برداری آنچنانکه حاجت بشرح و توضیح باشد چون سخن دل را
با صاحب دل باید گفت.

انسان در میان دو بینهایت

تعجب در اینجاست آدمی که اشرف مخلوقات است و زمین و زمان و افلاک
را در اختیار خود دارد، جماد و نبات و حیوان را در حیطه قدرت و استثمار خود
قرار داده است در میان دو بینهایت واقع شده است و چنانکه گفتیم (او عالم الاکبر)
میباشد، در عین قدرت و تفکر گاه ضعیف و زبون تر از مخلوقات دیگر است بگفته
مولانا:

آدمی کو می ننگنجد در جهان در سر خاری همی گردد نهان
گفتگو درباره آدمی فراوان است او که در دامن مادر از مگسی رنجه
است بزرگ میشود ویر و مند میگردد و سالار سر پنجه میشود با نیروی فکر، زمین
و زمان را درمینوردد، مبادا که دچار غرور شود که از اوج به حسیض افتد و به
اراده خدا آچنان شود که وقتی قالب تهی کند جسمش طعمه مار و مور گردد.

حاصل کف^۲ نفس

آدمی میتواند با کف^۲ نفس و لکام نهادن پریروی شهوت و پیشه گیری

انسانیت و تقوی بچنان مقامی برسد که جمله موجودات عالم در حیطه قدرت و انقیاد او قرار گیرند و باراده پروردگار نور و قدرت ربّانی در او بازتاب گردد و بچنان قدرتی برسد که بدرک ناید، آری خداوند .

صد چه عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشم‌ت را بخود بینا کند
در اثر تقوی و ریاضت آدمی بچنان مقام والائی میرسد که خواسته خدا
آرزوی اوست و آنچه را که بخواهد همان میشود .
چون چنین خواهد خدا خواهد چنین

می دهد حق آرزوی متقین
برای اینکه بیشتر مطلب بسط و شرح شود شما را مستغرق در بحر دربار
ابیات مولانا بشرح زیر مینمایم .

نرم میشد باد کآنجا میرسید	هود گرد مؤمنان خط میکشید
پاره پاره میشکست اندر هوا	هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
کرد برگرد رمه خطی پدید	همچنین شبیان را می کشید
تا نیارد کرک آنجا ترك تاز	چون بجمعه میشد او وقت نماز
کوسپندی هم نگشتی ز آن نشان	هیچ کرکی در ترفتی اندر آن
دایره مرد خدا را بود بند	باد حرص کرک و حرص کوسپند
نرم و خوش همچون نسیم بوستان	همچنین باد اجل با عارفان
چون گزیده حق بود چووش گزد	آتش ابراهیم را دندان نزد
یاغیان را برده تا قعر زمین	آتش شهوت نسوزد اهل دین
اهل موسی را ز قبطنی و اشناخت	موج دریا چون با مرحق بتاخت
بازرو تختش بقعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
بال و پر بگشاد و مرغی شد پدید	آب و گل چون اژدم عیسی چرید

ماده و ضد ماده .

میدانیم ماده بصورت بی جان و جان دار از اجتماع مولکولها تشکیل میشود و مولکول نیز از جمع ذرات ریز حاصل میگردد که اتم نام دارد ، اتم با کوچکترین ذره از سه جزء تشکیل میشود - پروتون - نوترون و الکترون .

پروتون که بار مثبت دارد و نوترون که خنثی است هسته اتم را تشکیل میدهد و الکترون که بدور این هسته مرکزی میچرخد دارای بار الکتریکی منفی است در هر اتم پروتون و نوترون مساوی و در مجموع بار الکتریکی آن منفی میباشد اتم ممکن است به یون تغییر شکل بدهد اگر الکترون را از اتم بگیریم یون مثبت است و اگر الکترون بآن اضافه کنیم بار پروتون کم میشود .

تا بحال ۹۲ عنصر در طبیعت بدست آمده ساده ترین آنها اتم هیدروژن است دارای یک پروتون و یک نوترون است که یک الکترون بدور آن دو میگردد و سنگینترین آن اورانیوم میباشد که دارای ۹۲ پروتون و ۱۴۶ نوترون و ۹۲ الکترون است که روی ۷ مدار در چرخش هستند ، هر گاه بار الکتریکی بعکس باشد یعنی پروتون بار منفی داشته باشد نوترون بار مثبت میتواند آنرا ضد ماده نامید آنتی - پارتیکل یا ضد ذره در سال ۱۹۵۵ بکشف آمده از جمله مسائل پیچیده علمی است که بررسی و بحث درباره آن ادامه دارد ، ما رانه توان است که در این باره گفتگوی بیشتری داشته باشیم و نه ضرورت دارد ، آنچه در مسئله ماده و ضد ماده هست و نیست قابل تلفیق و لبّ کلام است میتوان بشرح زیر در کلام سحر مولانا یافت ، خدای عالم هستی را از نیستی آفرید و این شاهکار خلقت اوست و چون هستی از نیستی خلق شده پس نیستی و عدم هم در مقابل هستی و وجود است و ماده در مقابل ضد ماده مولانا با نهایت استادی و ظرافت در مقام اثبات این مطلب بر آمده در موضوعات و الفاظ گوناگون به بیان حقیقت جهان ماده و ضد ماده پرداخته است که تعمق در کلمات و جملاتی که در ایات زیر بکار برده خود گویا و ابلغ من التصریح میباشد.

ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل می‌کارید اندر ماء وطن
چون همی‌کرد از عدم گردون پدید	دین بساط خاک را می‌گسترید
زاختران می‌ساخت او مصباحها	و ز طبایع قفل‌ها مفتاح‌ها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش	مضر این سقف‌گردون و فراش
آدم اسطربلاب گردون علوست	وصف آدم مظهر آیات اوست
تا ببینی در عدم خورشید هاست	و آنچه اینجا آفتاب آنجا سُهاست
آدمی می‌تواند با قدرت علم که خداوند با وعنایت کرده است از عدم خورشیدها را در یابد از ماده ضدّ ماده را کشف کند.	

در عدم هست ای برادر چون بود	ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحیّ من المیت بدان	که عدم آمد امید عابدان

مولانا مطلب را اوج می‌دهد و برای فهم موضوع متوسّل به مثال می‌شود.

مرد کارنده که انبارش تهی است	شاد و خوش نی بر امید نیستی است
کی بروید آن بسوی نیستی	فهم کن گر واقف معیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر	که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را	ورنه بغدادی کنم انجاز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم	که برآرد زو عطایا دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود	که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست آن محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
و بیت اخیر مبین ماده ضدّ ماده است و دانشمندان امروزه با مطالعات فراوان وجود ضدّ ماده را مورد تأیید قرار داده‌اند.	

گردباد نشانی بر وجود و عدم

مولانا برای اثبات موضوع میگوید: امواج طوفان و پر خروش کف بدهان
سطح دریا را میپوشاند و حرکت باد ناپیدا است با ایجاد غبار وجود خود را نشان
میدهد، گردباد خاک را بصورت مناره پیچان در هوا مینمایاند و بدینوسیله بفهم
مطلب کمک مینماید.

بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا خاک از خود چون برآید برعلا
این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
و در بیان قدرت خالق عالم هستی ازیستی میگوید:

آنکه آتش را کند و رد و شجر هم تواند کرد این را بی ضرر
آن که گل آرد برون از عین خار هم تواند کرد این دی را بهار
خدائی که عالم را از عدم آفرید همو قادر است آتش را تبدیل به گل و گیاه
نماید و آنرا بی ضرر سازد گل را از خار بدر آورد، زمستان را بهار کند خلاصه
تبدیل اشکال وجود وجود به عدم در حیطه قدرت اوست:

آنکه زاو هر سرو آزادی کند قادر است او غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم کر بدارد باقیش او را چه غم
آری:

آنکه تن را جان دهد تاحی شود کر نمیراند زیانش کی شود
خواجه باشد گریب بخشد آن جواد بنده را مقصود جان بی اجتهاد
خواننده دقیق توجه مینماید که مولانا مطلب را از کجا بکجا کشاند و
حاصل آن چه شد - فهم باید کرد آنرا بی مقال.

معنی عدم و بعث

شرط روز بعث اول مردن است	ز آنکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جوئیم هست از ترك هست	از کجا جوئیم دست از ترك دست
هم تو تائی کرد یا نعم المعین	دیدۀ معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید	ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود	گر دودیده مبدل و انور شود

روح و روان - عشق و غریزه

مولانا درباره آنچه زیگموند فروید غریزه می‌داند و عشق را ناشی از غریزه جنسی تصویر کرده است و با استدلال و استفاده از اعمال روان خود آگاه و ناخود آگاه با اصطلاح در روان کاوی مسئله تازه‌ای را کشف کرده است در ۷۰۰ واندی سال قبل درباره روح سخن می‌گوید و دست بر روان کاوی می‌زنند که از هر جهت شایسته تعمق است اوضمن بیان یادآورهای روح قبل از حلول در جسم قبلی خود که مورد بحث علما و فلاسفه از قبیل سقراط و افلاطون بود بموضوع بحث اشاره‌ای دارد .

سالها مردی که در شهری بود	يك زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نيك و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو	نیست آن من در اینجا ام گرو
چه عجب گر روح موطن‌های خویش	که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌یارد یاد کاین دنیا چو خواب	می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته	کرده‌ها از درك او ناروخته
اجتهاد گرم ناکرده که تا	دل شود صاف و بینند ماجرا
سربرون آرد دلش از پخش راز	اول و آخر به بیند چشم باز

آمده اوّل باقلیم جماد و ز جمادی در نباتی او فتاد
 سالها اندر نباتی عمر کرد و ز جمادی یاد ناورد از ببرد
 و ز نباتی چون بحیوان او فتاد نامدش حال نباتی هیچ یاد
 جز همین میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و ضیمران
 همچو میل کودکان با مادران سرّ میل خود نداند در لبان

اشاره کردیم فروید عشق و محبت را ناشی از غریزه جنسی میداند و استدلال
 میکند میل جنسی مرد نسبت بزن ناشی از علاقه طفل به پستان مادر است و لذتی
 که از مکیدن پستان حاصل میشود و ارضاء جنسی بعقیده فروید ناشی از همین عمل
 غریزی است، عشق افلاطونی مفهومی ندارد و فروید در کتاب معروف خود بنام
 (رؤیا) دست بر روان کای دقیقی زده است چنانکه او را پدر علم روان کای جدید
 میدانند فروید از لیبدو سخن میراند و بعد از يك سلسله تحقیق و بررسی و بحث
 نتیجه میگیرد عشق همان غریزه جنسی است، روان خود آگاه بهنگام روز تحت
 قیود اجتماعی و تربیت خانوادگی غریزه جنسی را از بعض اعمال ممنوعه که
 همواره مورد میل اوست باز میدارد اما در شب هنگام خواب که این غریزه از قید
 روان خود آگاه خارج و در تسلط روان ناخود آگاه است خواسته و امیال را بارز
 میسازد، بحث در این خصوص زیاد است و شاهکار مولانا بر درك این مطلب است
 در پیش از ۷ قرن قبل و بخوبی در بیت اخیر نشان داده شده است.

روح جماد و گیاه .

دانشمندان روسی اخیراً با بررسی های خود پی برده اند که بعضی از جمادات
 و خاک هم روح دارند مولانا در بیان این معنی که همه موجودات پرورده و ثناخوان
 خدایند میگوید .

پیش تو که بس گرانست و جماد مطرب است او پیش داور اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکت است پیش احمد بس فصیح و قات است
پیش تو استون مسجد مرده است پیش احمد عاشق و دل برده است
اشاره به ستون حنّاء مسجد که از فراق حضرت محمد ﷺ نالان بود .

جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام
هر که را خواهی ز کعبه تو بجو تا بروید در زمان پیش تو او
سورتنی کوفآخر و عالی بود او زیت الله کی خالی بود
عالم ایجاد

خدای بزرگ و با عزّت و جلال بایک کن فیکون جهان هستی را بوجود آورده ، کهکشانش و جهان بینهایت را با همه موجودات و کائنات خلق کرده ، ضد ماده به ماده تبدیل شد ، خورشید گرم او آب و زمین را مهیای کشت کرد و بدینسان بموجودات کمال بخشید و نعمتهای بیدریغ را به حیوان و انسان که اشرف مخلوقات است ارزانی داشت ، به بینیم چگونه علم و عرفان خداشناسی در اشعار بدیع مولانا جلوه گراست .

کیست ماهی چیست دریا در مثل تا بدان ماند خدای عزّ و جلّ
صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن دریای جود
چند خورشید کَرَم افروخته تا که ابرو بحر جود آموخته
چند خورشید کَرَم تابان بده تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو ذاتش زده بر ماء و طین تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه دروی کاشتی بی خیانت جنس آن بر داشتی
این امانت ز آن عنایت یافته است کافتاب عدل بروی تافته است
آن جماد از لطف چون جان میشود زمهریر از قهر پنهان میشود
با چنان قادر خدائی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
گر جهان پیشت بزرگ بی بنی است پیش قدرت ذره ای میدان که نیست

در ایات مذکور مطلب علمی که دانشمندان قرن بیستم با استفاده از تاریخ و علوم جدید و جهان اندیشه اند کی به درك آن نائل آمده و به توضیح و تشریح آن پرداخته اند بچشم میخورد که هر يك کلمات و جملات و ایات آن معانی علمی زیادی را متبادر بذهن مینماید او خدای بزرگی را ستایش میکند ، قادر تعالی که جهانها را در يك لحظه از نیست به هست در آورده ، خدائیکه ذره (اتم) را پرورش داد ، اجسام عالم از ذرات تشکیل شد ، خورشیدها بوجود آمد آفتاب عدل الهی بزمین تافت ، ابرها باران شدند و بزمین بارانیدند دریاها پدید آمد و هزاران نوع موجود در بحر و بر تولید یافتند و مردند و تحول و دگرگونی در جهان خاکی بوجود آوردند و خاک بارور گردید و امانات خدا را که نعمات الهی برای بندگان بود تحویل داد و تبارك الله أحسن الخالقين .

نیروی جاذبه خورشید

مولانا در بیان قضای آسمانی که خود بحث مفصلی دارد بعلوم طبیعی و عقلی و نقلی گریز میزند و درباره تأثیر نور خورشید بر زمین و نیروی جاذبه آن و اثراتی که طوفانهای خورشیدی بر کره خاک دارد سخن میگوید که برآستی اعجاب انگیز است کوئی علوم جدید و مکتسبه قرن بیستم را از قرن ها پیش آموخته است :

چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان کردند جمله کور و کر
گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ
بعد از این تعبیر لطیف این چنین بحث علمی خود را درباره شمس و تأثیر و تأثر ناشی از جاذبه و نیروی لایزال آن بیان میدارد .

چون گریزد این زمین از آسمان چون کند او خویش را از دیهان
زمین نمیتواند خود را از نیرو و جذبه و قید خورشید یعنی هسته مرکزی

منظومهٔ شمسی رها نماید و دوران گردش نکند.

هر چه آید ز آسمان سوی زمین می مقرر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می بارد بر او او به پیش آتش بنهاده رو
نور خورشید بر زمین می تابد و زمین خاضعانه رو بسوی او دارد و آتش او را
بجان میخورد.

مولانا، سپس از باران و طوفان و آبادی و ویرانی زمین‌خاکی که ما پرورده
آئیم سخن میگوید که باید در حکم و فرمان خالق آنها باشیم:
و رهمی طوفان کند باران بر او شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای بنده‌ای که خدا ترا از خاک خلق کرده از او هستی و باو باز گردانده میشوی
مطیع امر باری تعالی باش:

ایکه خرد این زمینی سرمکش چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقنا کم شنیدی من تراب خاک باشی حسب از وی رومتاب

چگونگی تولید ابر و باران

مولانا با نقل و بیان علل اسباب و سببها از سبب غیبی مسبب الأسباب سخن
میگوید و نشان‌هایی بدست میدهد که در خور تعمق و توجه است و در تلو آن
مسئلهٔ علمی را مطرح میسازد و آن چگونگی بوجود آمدن ابر و باران است،
میدانیم بر اثر تابش خورشید بر زمین آب دریاها و دریاچه‌ها و چشمه‌سارها بخار
میگردد و بخار در جو بالای زمین متراکم میشود، در سردی و برودت قرار
میگیرد و وقتی این بخار در هوای متراکم غلظت یافت بصورت مه سپس ابر رقیق
و ضخیم در می‌آید و بیشتر در حالت برودت فشرده‌گی به زمین می‌بارد آزمایش‌های
علمی و ساده این موضوع را ثابت کرده است و مولانا با توجه باین دقیقه علمی

میگوید :

آب از جوشش همی گردد هوا و آن هوا گردد ز سردی آبها
 بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم آب رویاید تکوین از عدم
 با استفاده از این قاعده علمی مولانا سخن را به اسباب و وسیله که مسبب
 لازم دارد میگوید: خدا در عالم تکوین از عدم آب را رویاید، آدمی توجه به سبب
 دارد و از مسبب غافل است زیرا دلیل و مدرک او همین سبب است او وسیله را
 می بیند و مسبب را نمی بیند :

تو ز طفلی چو سببها دیده ای در سبب از چهل بر چسبیده ای
 با سببها از مسبب غافل سوی این رو پوشها زان مایلی
 حاصل آنکه در سبب پیچیده ای لیک معذوری همین را دیده ای
 مولانا در ابیات بالا از یکی دیگر از اصول علمی سخن می گوید که ایجاد
 ابر و باران در طبیعت است .

چشم حقیقت را باز کن سبب را رها کن و مسبب را بین و چنگک در جمل
 او زن .

نور شمس

خاصیت خورشید در نور و گرمی دادن به کرات و زنده ساختن آنهاست
 چه آنکه اگر نور خورشید بود هیچگاه حیات در کره خاکی ما وجود نداشت .
 نور خورشید در اثر گردش زمین روزها مستقیماً بر زمین می تابد و شب
 بواسطه ماه ، خورشید نورش ذاتی و لایزال است ، مولانا بادرک این نظام طبیعی
 و خاصیت نور خورشید و ذاتیت او میفرماید :

این چراغ شمس کو روشن بود نر فتیله پنبه و روغن بود

سقف گردون - کرات معلق در فضا

مولانا با تعبیه کرات آسمانی که دائماً در گردش هستند و فضای لایتناهی به سقف گردون بزبان ساده بطوریکه در فهم مردم زمان خود و افراد عامی باشد در ۷۰۰ سال قبل پرده از یک حقیقت علمی برمی‌دارد و آن اینکه سیارات و کرات آسمانی منجمله کره زمین بجائی بند نیستند و با نظم خاصی بدور خود و بدور خورشید و خورشیدها در حرکتند.

آیا بهتر از این بیت میتوان قضیه باین مهمی را گویا ساخت :

سقف گردون کو چنین دائم بود نر طناب و استنی قائم بود
وقتی به عقاید دانشمندان و کشیشان زمان گاليله که میگفتند : زمین چسبیده و ساکن است و خورشید بدور آن میگردد و با در نظر گرفتن زمان مولانا که قبل از گاليله بوده آوقت پی باهمیت موضوع و درك علمی مولانا میبریم که سخن او باعجاز می‌ماید ، اما حقیقت است و او با زبان ساده و شعر موجز واقعیت علمی را بیان داشته است .

علوم و حکمتها : مولانا علم و حکمت را درهم آمیخته و از آن معجونی دلیذر که حظ روحانی دارد و متضمن اطلاعات عقلی و فکری هم هست ، ساخته و این معجون افلاطونی میتواند بهترین داروی قلبهای مریض و اطمینان بخش دلها باشد و آدمی را در تفکر و اندیشه بجهان انسانیت به دیائی که رنگ و ریا و تزویر و دروغ در آن حکومت ندارد ، ببرد و فارغ از غوغای شهوات و مادیات کشف حقایق کند و با بهره وری از پرتو نور الهی تاریکیها و جهل و دور ماندن از راه و نرسیدن بمقصد را بزداید و طریق را برای رهروان مستعد و آرزومند بگشاید و گمان را که تشنه یقین است از سر چشمه عینیت سیراب سازد .

هر گمان تشنه یقین است ای پسر میزند اندر تزیاید بال و پر

علم جویای یقین باشد بدان و آن یقین جویای دید است و عیان
 خدا یا توانسان را از خاک آفریدی و با و روح و عقل و اندیشه و حواس عینیت
 کردی تا در این جهان بسعادت برسد و در جهان دیگر رستگار باشد .
 در میان خون و روده فهم و عقل جز زاکرام تو نتوان کرد نقل
 از دو پاره پیه این نور روان موج نورش میرود تا آسمان
 گوشت پاره که زبان آمد ازو میرود سیلاب حکمت همچو جو
 سوی سوراخی که نامش گوشه است تا بیاغ جان که میوه اش هوشه است
 از سلولهای مغز که از چربی و خون تشکیل میشوند نیروی خرد حاصل
 میشود .

دو پاره پیه دو چشم را تشکیل میدهد که در يك لحظه تا بینهایت را
 می بیند .

از زبان یعنی گوشت پاره بقدرت خدا سیلاب حکمت جاری میشود و از
 نطق به سماع میرسد و باغ جان را از میوه های هوش و دانائی سرشار میسازد .
اکولوژی در آیات مثنوی : علم نو پا و تازه ای بعنوان اکولوژی اخیراً
 توجه دانشمندان را به خود مشغول داشته است ، این علم از محیط حیات
 و موجودات کره زمین و زنجیر زندگی و تغییر و تبدل تجزیه و ترکیب اشیاء
 بحث دارد ، فعالیت زنجیره ای و تسلسل حیات را بیان میکند باین خلاصه :
 در اثر تابش آفتاب و بارش باران زمین آبتن میشود و گیاه و انواع اغذیه
 گیاهی را بوجود می آورد حیوان گیاهها را تناول میکند و این گیاه تبدیل به شیر
 و گوشت در بدن وی میشود ، گوشتخواران و انسان از این مواد استفاده میکنند ،
 بعد از نشو و نما حیوان و انسان و گیاه میمیرد و دوباره وارد خاک میشود و این
 دور و تسلسل حیات همواره بصورت زنجیره ای وجود دارد .

مولانا در ۷۰۰ سال واندی قبل دریان این علم با بیان این طریقه که :

گوش آن کس نوشد اسرار جلال کو چو سوسن از زبان افتاد لال

در این باره بحث جالبی دارد که یافت شده اکولوژی است :

حلق بخشد خاك را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه انسان و رفت
باز خاك آمد شد اُگل بشر	چون جدا شد از بشر روح بشر
ذره ها دیدم دهانشان جمله باز	کر بگویم خوردشان گردد دراز
برکها را برک از انعام او	دایکان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد	زانکه گندم بی غذائی کی زید
نیست شرح این سخن را منتهی	پاره ای گفتم بدان ز آن پاره ها

اگر بایات بالا توجه کامل گردد روی هر مصراع آن تعمق شود معلوم میگردد مولانا در چه درجه ای از علم و عرفان قرار گرفته است ، او بعلوم مادی اشاراتی دارد ، سپس به عرفان خدا شناسی میرسد . خود میداند که پاره ای از اسرار طبیعت را بیان کرده و علم را در عالم بیکران غایت و نهائی نیست .

اتحاد مولکولها و یاخته ها و تکامل موجودات :

علم امروز که شگفتیها را از طریق مشاهده و آزمایش مورد بررسی قرار داده است و بسیاری از عوامل و علل تشکیل و تبدیل و تحول موجودات کره زمین شناخته و با هزار دلیل و برهان و تجربه دریافته با اتحاد مولکولها - اتمها انواع سنگها و نباتات و موجودات زنده بوجود می آیند و در اثر مقارنت گیاه و انسان بکمال میرسند ، تازه اندکی از فکر وسیع مولانا را شرح و بیان نموده است خوب به ایات زیر توجه کنید تا حقیقت مطلب را دریابید :

چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین

چون ستارهٔ مرد وزن در آسمان جفت گردید حاصل آن انعقاد نطفه در زمین است لذا از نزدیکی زن و مرد، موجود بشر بدینا می آید و از اقتران سنگ و آهن هم جرقه و آتش حاصل میشود.

از قران (نزدیکی) مرد و زن زاید بشر و ز (قران) سنگ و آهن هم شرر میوه ها و سبزه ها ریحان ها و ز قران خاک با باران ها وقتی آب باران بزمین میرسد از دل آن سبزه و گیاه گل و میوه بالامی آید.

از قران سبزه ها با آدمی دلخوشی و بی غمی و خرّ می و ز قران خرّ می با جان ما می بزاید خوبی و احسان ما قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آید از تفرّج کام ما

سر سبزی و خرّ می زمین در آدمی نشاط می آورد و آدمی را فعال و خوش خلق و یسکو می گرداند، آنقدر پسندیده میشود که با اصطلاح خوردنی می گردد. سرخ روئی از قران خون بود خون زخورشید خوشی کلگون بود وجود خون و جریان آن در بدن است که چهرهٔ آدمی را کلگون میسازد.

بهترین رنگها سرخی بود و آن زخورشید است از وی میرسد و همهٔ اینها از وجود نور زخورشید و نور پاک الهی است زیرا اگر نور زخورشید بزمین نمی تابید موجودات زنده در کرهٔ زمین وجود نداشت چنانکه در کرهٔ زحل سبزی و حیات وجود ندارد.

هر زمینی کان قرین شد باز حل شوره گشت و گشت را نبود محل.

ارکان حیات

قد ما مزاج و حیات آدمی را بر چهار اصل استوار می دانستند. سودا-صفرا-بلغم و خون وقتی عناصر حیات در جسم جمع باشند و دستگاه بدن بطور منظم بر اساس نظام طبیعت کار کند جسم انسان زنده است و فعال و سالم و بزیستن مشغول،

اما وقتی در این ویژه گیها خلل و رنجوری حاصل شد انتظام اعضاء و جوارح بدن بهم خورد انسان در خط "مرک" و نابودی قرار میگیرد این چهار با اصطلاح طبع مخالف (سودا - صفرا - بلغم و خون) وقتی اجتماع و اتحاد داشته باشند در واقع زمانی که ارکان حیات در جسم موجود باشد آدمی زنده و با نشاط است اما وقتی تعادل بدن بهم خورد و ارکان حیات از هم پاشید جان را از جسم میرهاند.

چنانکه سعدی فرموده است :

چهار طبع مخالف سرکش چند روزی بدند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب جان شیرین بر آید از قالب
حالا به بینیم بیان عارفانه مولانا چگونه این مطلب علمی را رسا مینماید که مبتن وجود روح در اجزاء و عناصر عالم است :

چهار مرغند این عناصر بسته پا مرک و رنجوری و علت پاکشا
پایشان از همدگر چون باز کرد مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جاذب این اصلها و فرعها هر دمی رنجی دهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد مرغ هر جزوی باصل خود پرد

نورآب و هوا عامل پرورش گیاهان

مولانا در آیات زیر عوامل طبیعت که حیات را در جهان خاکی میسر میسازند برمی شمارد :

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا توانی بکف آری و بغفلت نخوری

به شاهکار طبیعت نظر می افکنند که چگونه دانه بمدد نور خورشید و آب در دل زمین پرورش می یابد ، سپس سر از خاک بر می دارد شاخه و برگ و گل و میوه میدهد . از لحاظ علمی ثابت شده است برای رویش و رشد گیاهان نور آفتاب لازم است ، همچون وجود آب از ضروریات تولید محصول میباشد نابغه دهر ما با الفاظ

کوتاه و پر معنا در ۷ قرن پیش از رموز علوم طبیعی اندکی پرده می‌کشاید
ومی‌گوید :

آتش و آبی به باید میوه را واجب آمدابر و برق این شیوه را
نور و آب برای تولید محصول لازم است بهم خوردن ابرها و ایجاد رعد
و برق آمدن باران بزمین و سرسبز کردن آن طرفه حکایتی است به بینید مولانا
چگونه با جادوی سخن، سحر طبیعت را می‌شکنند .

تا نباشد گریه ابر از مَطَر تا نباشد خنده برق ای پسر
کی بروید سبزه ذوق وصال کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید باچمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف کشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
در مصراع اخیر این مرد بزرگ در باره راز علمی بیرون آمدن شاخه از
زمین برخلاف هر چیز دیگر که بعلت قدرت جاذبه به زمین بطرف آن کشیده
میشود سخن گفته که شایان توجه است :

کی شکوفه آستین پر نثار بر نشاند گیرد ایّام بهار
شکوفه آستین سخا و جود را می‌کشاید بهار و جوانی و شادی و طرب را
بارمغان می‌آورد .

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از ، کیسه بر آرد زر برون
گل از کلبر که و ماد کی سر بیرون می‌آورد و باغ و بوستان را زیبا و معطر
میسازد .

کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لک لک آن لک بجان لک چه باشد ملک لک ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر کی شود چون آسمان بستان منیر

مولانا بعد از مثالهای عینی و ملموس نتیجه میگیرد این‌ها همه راپرورد کار
عنایت فرموده و برای رفاه حال بشر خلق کرده است .
باید حمد و تسبیح او را گفت که تبارك الله أحسن الخالقين اینهمه نعمت
و پیرایه‌ها از وجود باری تعالی است .

از کجا آورده‌اند این حله‌ها من کریم من رحیم کلها

خلقت بشر و خاصیت وجودی آن

بشر با آنهمه غرور و دانائی‌آنطور که شاید و باید خاصیت وجودی خود را
در دنیا نمی‌داند، آنقدر بدبیا و تعلقات مادی آن دل بسته است که چون جنین در
تنگنا خون می‌خورد و مایل نیست از این تنگنا خارج شود .

چون چنین بد آدمی خونخوا بود بود از أنوار خلاق و دود

از آب‌گندیده نطفه آدمی بسته شد، چهل روز بصورت خون بسته بود و چهل
روز بعد دارای غضروف گردید و چهل روز بعد استخوان بندی یافت ، روح، این امر
الهی در او دمیده شد در رحم خون می‌خورد .

وز نظام خون غذایش شیر شد وز نظام شیر لقمه گیر شد

وقتی از رحم تنگ و تاریک بدبای روشن و پر نعمت خارج شد، خون یعنی
غذای او تبدیل بشیر میشود که غذای کاملی است و انواع املاح و ویتامینها در آن
موجود میباشد ، کم کم دندان در آورد غذا خوار گردید و خدا :

کربه بندد راه يك پستان بر او بر کشاید راه صد پستان بر او

متعاقب غذای جسم ، خواهان غذای روح شد و علم و ادب یافت و لقمان

گردید ،

طفل که مکسی او را رنجه میداشت سالار سر پنجه شد ، باز بجائی در قعر
کور میرسد که دفع مور از خود نتواند کرد اما او نمی‌میرد و زنده است زیرا
حقیقت وجود او یعنی روح جادوان می‌ماند و در جهان دیگر با حلول در جسم

خود بزند کی ابدی ادامه میدهد .

در حقیقت هر که تولدی دیگر است و ما از آن نا آگاهیم ، همچون جنین مادامی که در رحم مادرش بود هیچگاه نمی توانست دریابد که این جهان را خدا آفریده و نعمتهای فراوانی را در آن برای بشر تدارك دیده تا او را بیازماید .

گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم
يك زمین خرمی با عرض و طول	اندر و صد نعمت و چندین اכול
کوهها و بحر ها و دشته ها	بوستانها باغها و کشت ها
آسمانی بس بلند و پر ضیا	آفتاب و ماهتاب و صد سُها
او بحکم حال خود منکر بدی	زین رسالت مغرض و کافر شدی

عجایب زمین بوصف نیاید بشر که در این تنگنا قرار دارد چگونه میتواند واقعیت جهان را درك کند و هم و خیال کور فاقد تصویر است .

همچنین انسانهای زنده در این جهان را اگر ساکنان سرای دیگر بگویند که :
کاین جهان چاهی است بس تاریك و تنگ

هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت
کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
زیرا : گوش را نبود طمع از استماع

چشم را بندد عرض از اطلاع
مال و منال و زرق دنیا آچنان انسان را غرق در خود مینماید که با گرفتاریها و نعمات آن میسازد و خو میگیرد طمع جیفه دنیا چشم و گوشش را می بندد و از حقیقت باز میدارد .

طمع و طمع خوشی این جهان حجاب و مانع از درك و دریافت خوشی جهان جاودانی او میگردد در این باره نکته و حرف و سخن بسیار است اما .

نفس اگر چه زیرک است و خرده گیر قبله اش دنیا است او را مرده گیر
آب وحی حق بدین مرده رسید شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید

مرض گل خواری و درمان آن

گل خواری نوعی بیماری است که اطفال و زنان آبستن بآن عادت دارند .
مثنوی معنوی که دیبائی از علم و عرفان در خود ذخیره دارد در چند جا
آمیخته بلطائف معنوی در مورد این بیماری اشاراتی مینماید که شرح مختصر
آن در بخش ارزش علمی اشعار مولانا خالی از فایده نیست بخصوص که با در
و مرجان همراه است .

مولانا در يك جا مثال می‌آورد گل خواره‌ای بدگمان بقالی رفت از او شکر
خواست . وقتی دید سنگ ترازوی عطار از گل است طبع گل خواری او بجوش آمد
و چشم عطار را پائید و از گل سنگ ترازو سائید و خورد در حالیکه با کم شدن
وزن سنگ شکر کمتری را دریافت می‌داشت .

در جای دیگر در بیان مرض گل خواری و استنتاج عقلی و منطقی از آن
برای افراد انسان می‌فرماید :

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست

گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است

روی در قوت مرض آورده است

لوش را بگذاشته سم خورده است

قوت علّت همچو چوبش کرده است

قوت اصلی بشر نور خدا است

قوت حیوانی مر او را ناسزا است

لیک از علت در این افتاد دل

که خورد او روز و شب از آب و گل

غذای جسم از آب و گل است و غذای روح نور خداست .

غذای آفتاب نور عرش است و غذای دیو و حسود دود و فرش حرمش لذا

کسانی که در راه حق شهید میشوند روزی شان در نزد پروردگارشان است .

گل منخر گل را منخور گل را منجو زانکه گل خوار است دائم زرد رو

دل نباشد آنکه مطلوب گل است این سخن را روی با صاحب دل است

طالب دل باش تا باشی چو مُل تاشوی شادان و خندان همجو گل

حس ششم :

مولانا در بیان حس ششم و یا حواس مافوق ظاهری که بحث علمی مفصلی

را تا با امروز بدنبال داشته می گوید :

پنج حسی هست جز این پنج حس

آن چو ز سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند

حس مس را چو حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد

حس جان از آفتابی می چرد

روح با علم است و با عقل است یار

روح را با تازی و ترکی چکار

مولانا ماورای حواس ظاهری ما که وابسته به جسم است قائل بحس ششم

و باصطلاح حس مشترك بین حواس میباشد که وابسته بروح انسانی میباشد نه

حیوانی اضافه میکند :

در برحق داشت بهتر طاعتی

هر که از حس خدا دید آیتی

کر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را
 کر نبودی حس دیگر مر ترا جز حس حیوان زیرون هوا
 بس نبی آدم مکرم کی بدی کی بحس مشترك محرم شدی
 حواس مشترك بین انسان و حیوان را حواس ظاهری تشکیل میدهد اما
 مافوق حس و باصطلاح علم جدید حس ششم و یا بقول مولانا پنج حس مافوق دیگر
 که دانشمندان با مطالعات علمی جدید آنرا تا ۱۲ حس شمرده اند از آن بشر
 مییابد و بواسطه این عطیه بنی آدم مکرم است و اشرف مخلوقات و ثابت است که
 ورای حواس ظاهری حواس دیگر وجود دارد که متغیر است و خاص انسان. مولانا
 از ده حس ۵ حس (درونی و بیرونی - حسی و عقلی) و ۸ اندام سخن میراند که
 در واقع تعبیر بدیع و جالبی است و مبین حقیقت وجود انسان مییابد :

پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو ز سرخ و این حسها چو مس
دل مگر مهر سلیمان یافته است	که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون مأمور اوست	پنج حسی از درون مأمور اوست
پنج حس ظاهر و پنج اندرون	در صفند اندر قیام الصاقون
ده حس است و هشت اندام دگر	آبچه اندر گفت باید می شمر
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
حس دنیا نردبان این جهان	حس عقبی نردبان آسمان

* * *

در توضیح حس مشترك باید گفت که دو قوه باطنی یکی قوه وهم و دیگری
 قوه حافظه در انسان وجود دارد .

حس مشترك که محل آن بخش مقدم از بطن مقدم یا تجویف اول دماغ است
 وظیفه اش ادراك معانی جزئی است و قوه خیال در بخش مؤخر در همان بطن مقدم
 خزانه دار حس مشترك است یعنی آنچه را که حس مشترك از حواس ظاهر پذیرفته

قوة خیال در خود نگاه میدارد .

پنج حس ظاهری فرما بر جسمند و پنج حس درون فرما بر روح که از امر خداست .

مطلب خیلی باریک است و دقیق .

هر طرف که دل اشارت کردشان میرود هر پنج حس دامن کشان

ما فوق حواس و معنی نور علی نور

خاك برباد است و بازی میکند	کز نمائی پرده سازی میکند
خاك همچون آلتی در دست باد	باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر	باد بین چشمی بود نوع دگر
چشم حس اسب است و نور حق سوار	بی سوار این اسب خود ناید بکار
نور حس را نور حق تزئین بود	معنی (نور علی نور) این بود

تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

هوا و ارتعاش و صوت که نتیجه حرکت ارتعاشی امواج است .

میدانیم که صدا نتیجه حرکت ارتعاشی امواج صوتی است که هوا را به حرکت در میآورد و بگوش می رسد و صوت شنیده میشود ، مطابق قانون فیزیک صوت در خلاء منتشر نمیشود و جائیکه هوا نباشد صدا مسموع نمی گردد لذا باد و هوا موجب انتقال امواج صوتی است لذا مولانا علاوه بر بیان علمی حرکت ارتعاشی کارگوش یعنی عضو شنوائی که از نظر فیزیولوژی خود مبتنی بر رسی علمی پزشکی است دقت و توجه این نابغه دهر را با این مسئله کاملاً علمی میرساند :

این چه باد است اندر آن خرد استخوان

که پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب

زانکه الاذان من راس ای مثاب^(۱)

چنانکه اشاره شد مولانا با اشاره به انتقال امواج صوتی بوسیله هوا که صدا را بگوش میرساند و مفهوم می‌گرداند با کلمات نغز با گریز به علوم مادی اندیشه‌والای خود را معطوف به عالم بالا می‌نماید و چنین ادامه می‌دهد .

فیزیولوژی قوه سامعه

کوش پاره آلت کویای او پیه پاره منظر بینای او
مسمع او از سه پاره استخوان مدر کش دو قطره خون یعنی جنان
زبان کوشی آلت کویائی است پاره پیهی وسیله بینائی است

کوش از ۳ پاره استخوان در گهای خونی و اعصاب که پیام امواج صوتی را به مغز انتقال می‌دهد قوه شنوائی بوجود می‌آورد یا للمعجب طرفه حکایتی است .

میدانیم کوش از سه قسمت تشکیل شده کوش بیرونی - کوش میانی - کوش درونی - که قسمت اول عبارت از لاله کوش است که برای درك جهات اصوات و جمع آنها و راندن در کوش میانی میباشد ، و کوش میانی که دارای مویهای ریز برای جلو گیری از ورود گرد و غبار و میکرب به کوش است و پرده کوش (صماخ) که وصل به سه استخوان حلزونی و چکشی و سندانی میباشد ، در علم پزشکی ، قوه سامعه در استخوان کوش است که آنرا (عظم سندانی می‌گویند) و مولانا قبل از تکمیل علم طب فرموده است مسمع یعنی وسیله شنوائی او از سه پاره استخوان .

منشور و طیف طبیعی و مصنوعی

تا بود کز دیدگان هفت رنگ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

(۱) اشاره بحديث نبوی الاذان من الرأس (وجوب سن گوشها در وضو) یعنی دو گوش جز و سراسرست و هوش دارد .

رنگها بینی بجز این رنگها کوهرا ن بینی بجای سنگها
 میدائیم نور سفید (خورشید) از هفت رنگ تشکیل شده و بکمک طیف
 طبیعی و طیف مصنوعی میتوان ناظر تجزیه نور سفید و ایجاد هفت رنگ سفید -
 سیاه - قرمز - بنفش - ماوراء قرمز - ماوراء بنفش ، و زرد بود ، همه بعد از
 باران بهاری ناظر رنگین کمان یا قوس قزح زیبا و ۷ رنگ در آسمان بوده ایم ،
 این امر مبتنی بر خاصیت انکسار نور در آب است نور وقتی به مانع برخورد
 کند برخلاف خشکی که منعکس می شود منکسر میگردد و جهت خود را تغییر
 میدهد و در اصطلاح علم فیزیک این حالت را انکسار نور می گویند ، وقتی باران
 بزمین بارید تراکم ابر از بین میرود و قطره باران معلق زنان در هوا بسوی زمین در
 هر کتند در این حالت آفتاب از بالای قطرات آب می تابد و قطرات آب موجب انکسار
 و تجزیه نور می شود و در اثر تجزیه نور هفت رنگ بصورت قوس قزح در فضا نمایان
 میشود و نیم دایره بنظر میرسد ، رنگین کمان ناشی از کرویت زمین است همچنین
 وقتی نور آفتاب را بر نور سفید دیگر بهنگام عبور از آویزه یا شیشه چند پهلو
 (منشور) منکسر میشود و تجزیه میگردد لذا بوسیله آن ما نور سفید را به صورت
 هفت رنگ که اسامی آنها ذکر کردید می بینیم .

مولانا در هفتصد و اندی سال قبل بای بزدن باین راز علمی (قاعده انعکاس
 و انکسار نور) چنین می فرماید .

شیشه های رنگ رنگ آن نور را	مینماید این چنین رنگین بها
چون نماد شیشه های رنگ رنگ	نور بی رنگ کند آنگاه رنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند نبود علمی

* * *

چونکه برج روح خود زرد و سیاه	می بینی چون لدائی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب	می کند روها سیه همچون کتاب

آن عطارد را ورقها جان ماست آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا دهند ارواح از سودا و عجز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار چون خط قوس و قزح در اعتبار
 در دو بیت اخیر مولانا از منشور سخن میراند .
 و از باران بهاری و رنگین کمان که مبین طیف طبیعی و تجزیه نور خورشید
 است .

علم نجوم و جاذبه

مولانا در مقام بیان واقعیت و معنویات هر گاه موقع را مقتضی بداند علوم
 مادی را مورد بحث و استدلال و قیاس قرار میدهد .

مثلا در باره علم نجوم و قدرت جاذبه ، از ادیس پیغمبر که عالم باین علوم
 و دارای علم لدنی و قدرت الهی بوده چنین اشاراتی دارد که قابل امعان نظر است :

بود جنسیت در ادیس از نجوم	هشت سال او با (زحل) شد در قدوم
بعد غیبت چونکه آورد از قدوم	در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او ستارگان خوش صف زده	اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم	می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین	اختران را پیش او کرده مبین

سخن باریک و دقیق است آنچه مورد استنتاج ما در این بحث علمی میباشد
 آنست که مولانا بوضع کرات منظومه شمسی از جمله (زحل) آشنا بوده و در
 اینجا به جاذبه عمومی و خصوصی کرات اشاره دارد که عالمان و صاحبان به کنه
 فکر او پی خواهند برد .

ستاره در شب ، راهنمای صحرا نوردان و دریا پیمایانست اما ممکن است
 گرد و غبار و ابر مانع از دید شود باید به مافوق آن نگریست .

نجم اندر ریمک و دریا رهنماست چشم فوق نجم نه کو مقتداست

زائکه گردد نجم پنهان ز آن غبار چشم بهتر از زبان با عشار

جاذبه هر جنس را هم جنس دان

مولانا در این مقوله حالت جذب و انجذاب عناصر عالم را بنحوی دلپذیر بیان میدارد که از طرفی مبین یکی از اصول انکارناپذیر علمی است و از طرف دیگر کشش معنوی و هم فکری و حالات روحی را گویا میباید.

ذره ذره کاندیرین ارض و سماست	جنس خود را همچو کاه و کهر باست
ناریان مر ناریان را طالبند	نوریان مر نوریان را جاذبند
کهر با هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهی آید بدست
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
خوب خوبی را کند جذب این بدان	جاذبه هر جنس را هم جنس دان

مولانا متوسل بمثال میشود و می گوید: طفلی بر ناودان نشسته و در خطر سقوط بود، مادرش از علی (علیه السلام) عالم بحق، چاره جست حضرت فرمود: تا طفلی را بر بام بردند و کودک زن بهوای آن طفل از ناودان باز آمد.

گفت طفلی را بر آور هم پیام	تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید حبیبك زان ناودان	جاذب هر جنس را هم جنس دان
زائکه جنسیت عجایب جاذب است	جاذب جنس است هر جاذبالبی است

بعد در این باره مثالهای علمی و مستدل و قانع کننده میآورد مانند اینها

معدنه تان را میکشد تا مستقر	میکشد مر آب را تف جگر
چشم جاذب بتان زین کوی ها	شامه جویان از گلستان بوی ها
زائکه حس چشم آمد رنگ کش	مغز و بینی میکشد بوهای خوش

سپس از خدا خواهد که:

ترین کشش ها ای خدای رازدان	تو بجذب لطف خودمان ده امان
----------------------------	----------------------------

گرفتگی آفتاب

خدا پرستی نه آفتاب پرستی

خدا پرست باید بود و پی بکنه ذاتش برد .

می‌پرستید اخترى کو زر کند	رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را	خوار کرد او جان عانى نرځ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست	ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی	آن سیاهی ز تو چون بیرون کنی
نه بدرگاه خدا آری صداع	که سیاهی را بیر و ده شعاع

از ابیات بالا میتوان هم استنتاج علمی کرد و هم معنوی هم مادی هم ایمان و هم وحی خاصیت آفتاب نور دادن و پختن میوه‌هاست که از خامی برسیدگی برسند . باید خالق خورشیدها را پرستید نه آفتاب را که بامر او بر جهان پر توافق است، گرفتگی آفتاب که در اصطلاح علمی کسوف نامیده میشود و سیاهی خورشید که ناشی از لکه‌های خورشیدی است همه اشاراتی است که با قدرت فکر و نیروی علم اکتسابی و لدئی مولانا در افشانی میکند .

مواد نورزا

اختر در کان - یکی از اشارات علمی است مبنی بر سنگهایی که در اعماق زمین هستند مانند اورانیوم که از خود نور خارج میکند ، این مواد بیش از يك قرن قبل وسیله‌هائی بکربل و مادام کوری بکشف آمد ابیات زیر گویای این مطلب مهم علمی است .

هین مشو تو زیر نور آسمان

حق چو خواهد میرسد در يك زمان

صد اثر در کانه‌ها از اختران

می‌رساند قدرتش در هر زمان

چنانکه گفتم در اینجا اشاره مولانا است بموادّ رادیواکتیو موجود در سنگهای معادن که از هر جهت قابل توجه است.

باد و اثرات آن

میدانیم در طبیعت باد در اثر اختلاف هوا بوجود می آید، باد ناپیدا و از نظر دور است اما آثار آن پیدا و محسوس می باشد، یکی از عوامل طبیعت و مأمور کار معین باد است که بامرصائع و ناظم عالم ایجاد، در نظام طبیعت و نظم انضباط آن با سایر عوامل دست اندرکار است و با آنها هم آهنگی دارد، این باد بامر حق بهاری میشود و نسیم فرحبخش آن در موج سبزه ها و امواج آب و اشجار و بوستان مرده شادی و جوانی طبیعت و بهره برداری از آنرا میدهد همین باد در زمستان از این لطف عاری است گزنده و سوزنده میشود، قوم عاد را صرصر است و قوم هود را معطر.

کشاورزان و ملاحان برای جدا کردن گندم از کاه و حرکت کشتی در دریا خواهان حرکت بادند همین باد که در کلو افتد غم باد میشود و در زیر دندان افتاد آدمی را بفغان می آورد. اینها همه نکته علمی و معنوی است که در اشعار مولانا موج میزند و آدمی را بتفکر و تحیر و امیدارد.

در آیات زیر مولانا نمونه هایی از حکمت باد را بیان کرده است:

حکمت باد

باد را حق کر بهاری میکند	در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند	باز بر هودش معطر میکند
بر سر خرمن بوقت انتقاد	نی که فلاّحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاه ها	تا بانباری رود یا چاه ها
چون بماند دید آن باد وزان	جمله را بینی سرانگشتان گران
اهل کشتی همچنان جو یای باد	جمله خواه اش از آن ربّ العباد

همچنین در درد دندان‌ها زیاد دفع بیخوابی بسوزد آرمعاد
 پس همه دانسته‌اند اینرا یقین که فرستد باد ربّ العالمین
 پس یقین در عقل هر داندسته‌است اینکه با جنبنده جنباننده‌است
 گر نمی‌بینی تو او را از نظر فهم کن آنرا باظهار اثر
 تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان

مولانا در ابیات اخیر استدلال بر وجود صانع عالم دارد و می‌گوید: هر جنبنده‌ای جنباننده دارد و هر عمارت معماری، خدا و روح از نظر پنهان هستند اما آثار آنها پیدا است و نمایانگر حقیقت وجودی آنهاست، خوب با بیات زیر توجه کنید تا جان کلام را دریابید.

ما چه شیراییم شیران علم حمله‌مان از باد باشد دمبدم
 جمله مان پیدا و ناپیداست باد جان فدای آنچه ناپیداست باد

می‌گوید ما (یعنی هیئت ظاهری انسان) مانند نقش شیری که روی پرچم منقوش است هستیم از دور در اثر وجود باد پرچم به اهتزاز در می‌آید حرکت و هیئت شیر نمایان می‌شود حمله شیر ظاهر و پیدا است و باد که محرک آنست مخفی و ناپیدا.

همانطور که باد پنهان از نظر است اما از حرکت غبار و جنبش برکها و سبزه‌ها بوجود آن میتوان پی برد، همانطور از آثار جسم بوجود روح و از آثار عالم بوجود صانع آن پی برده میشود.

باد پنهان است از چشم ای امین در غبار و جنبش برکش بین
 کریمین است آن وزان یا از شمال جنبش برکت بگوید وصف حال
 هست بازیهای آن شیر علم مخبری از بادهای مکتتم
 گر نبودی جنبش آن بادهای شیر مرده کی بجستی در هوا
 آن بدن مانند آن شیر علم فکر می‌جنباند او را دمبدم

مولانا روح را موجب قوام جسم میداند و میگوید :

قلب از ما هست شدی ما از او باده از ما مست شد نی ما از او
واضافه میکند

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست
جنبش و فعالیت جسم دلیل بر وجود روح که فرمانروای جسم و همه
حواس و اعضاء و جوارح است می باشد مولانا در مقام توجیه مطلب میگوید :

جسم بی قالب نتاند کار کرد.

سلسله مراتب حیات و کمال : مولانا از آیات تغذیل سلسله مراتب حیات
و کمال موجودات بویژه انسان را بیان میدارد که از هر جهت در خور توجه
است .

از جمادی مردم و نامی شدم	و از نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
بار دیگر تا بمیرم از بشر	تا بر آرم در ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک پیران شوم	آنچه اندر و هم ناید آن شوم
از عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم کائناتاً إِلَیْهِ رَاجِعُونَ

اضمحلال کره زمین و ایجاد حشر

در اینجا مولانا مطلب را اوج میدهد و از علم اکولوژی پافرازمی نهد و از
وقتی سخن میگوید که بامر الهی روز رستاخیز می آید و نظام طبیعت بهم میخورد
و دوره حیات و تسلسل زندگی در کره خاک تمام میشود. کره زمین از مدار خود
خارج میشود و تف خورشید آنرا می سوزاند و کوه ها و موجودات و جمادات زمین
بصورت پشم حلاجی شده درمی آیند، خوب با بیات زیر توجه کنید تا سر مطلب
را دریابید .

در تن خود بنگر این اجزای تن	از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی	عرشی و فرشی و رومی و کشی
چون بتابد تن آن خورشید خشم	کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات کران	چون گداز تن بوقت نقل جان

جدول ستارگان : قدما ستارگان آسمان را در بروج دوازده گانه و در جدول اسطرلاب تقسیم و منقوش نموده و بر صد ستارگان آسمان پرداختند و هر یک از تقسیمات جدول ستاره شناسی را بر حسب تصویر و شکل ستاره نام می نهادند و اسامی آن ماههای سال بر حسب فصول مشخص میشد ، مولانا عارفانه بروج دوازده گانه را چنین بیان میکند که مبین اطلاعات علمی او در علم نجوم و ستاره شناسی است :

اقتران بادیه همچون (عقرب) است	(مشتري) را او ولی الأقرب است
(قوس) اگر از تیر دوزد دیو را	(دلو) بر آب است زرع و میوه را
(حوت) اگر چه کشتی غی (دی) بشکند	دوست را چون (ثور) کشتی میکند
(شمس) اگر شب را بدر د چون (اسد)	لعل را زو خلعت و اطلس رسد
صورت (خرچنگ) اگر چه کجرواست	هیئت (میزان) او بیرون شو است
پیشه (مریخ) اگر خون ریزی است	او زبون شارق تبریزی است
گرچه در تأثیر نحس آید (زحل)	وقت فکر آید از وی در عمل
ماه از مهر آرد و کف بر هم زند	زهره بود (زهره) را تادم زند
هل (عطارد) خانه خود کم کند	وز جنون او جوز (جوزا) بشکند
مشتري را دست لرزد دل طپد	بر سر آب او فتد همچو سبد

دختران و (بنات النعش هفت خواهران اختران آسمان) .

دختران نعش آبتن شوند مجتمع گردند و دستك زن شوند

درگذر زین روزها بیکاه شد کهکشان از (سنبله) پُر گاه شد
 آفتاب از کوه سرزد اتقو لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
 منظومه شمسی : مولانا وقتی میخواهد از منظومه شمسی سخن گوید
 وعظمت الهی را در آیات آسمانی آنچنان می بیند که غرق عالم یکتا میشود ، بوی
 گلشن آنچنان مست می کند که دامنش را از دست میبرد ، او ستارگان منظومه
 شمسی را می شمارد و در هر لحظه خالق آنرا می ستاید و در خلقت عظمت عالم
 متحیر است .

برای درك کمال فکر مولانا به ایات علمی و عرفانی زیر توجه نمائید :

آنچنانکه لمعه درپاش اوست	(شمس) دنیادر صفت خفاش اوست
(هفت چرخ) ازرقی دررق اوست	پیک (ماه) اندر بت و دردق اوست
(زهره) چنگک مسألت دروی زده	(مشتري) بانقد جان پیشش شده
در هوای پای بوس او (زحل)	لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا (مریخ) چندین خست ازو	و آن (عطارد) صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بچنگک	کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ماهمه نقش و رقوم	کو کب هر فکر او جان نجوم
هر ستاره خانه دارد بر علا	هیچ خانه در نکنجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود	نور نامحدود را حد کی بود

خورشید و کهکشانها

همچنانکه ذرات در پرتو آفتاب در حرکتند و پیش او نمی مانند در مقابل
 خورشید و کهکشانها شمس ما یعنی ستاره منظومه شمسی مانند همان ذره بیقرار
 است به بیت زیر توجه کنید تا عمق فکر و اندیشه مولانا را در علوم مادی و الهی
 دریابید :

آفتابی را که رخشان میشود دیده پیشش گُند و حیران میشود
 همچو ذره بینی اش در نور عرش بیش نور بی حد مرفور عرش
 خوار و مسکین بینی او را بی قرار دیده را قوت شده از کردگار
 خورشید با عظمت منظومه شمسی که نه ستاره را در شعاع میلیارد ها کیلومتر
 روشنی می بخشد ، چشم نمیتواند بنور آن خیره شود و چشم عقل هم از این عظمت
 بحیرت است در مقابل عظمت نور عرش ستارگان ، خورشید و کهکشانها که
 نزدیک ترین و ساده ترین آن کهکشان راه مگه - راه شیری - آسمان میباشد خورشید
 ما چون ذره است با وجود این خداوند دیده بینا و بصیرت به انسان داده و باو نیرو
 بخشیده است که بتواند این پدیده های خارق العاده را درک کند .
 نور این شمس شموسی فارس است روز خاص و عام را او حارس است
 چون نباشد حارس آن نور مجید که هزاران آفتاب آرد پدید
 مصراع اخیر (که هزاران آفتاب آرد پدید) گویای اینست که هزاران شمس
 و خورشید در عالم هستی وجود دارد ، مولانا بادرک این حقیقت علمی اشاره صریح
 بآن دارد همان که علم امروز با هزاران دانشمند کاوشگر گوشه ای از اسرار
 آسمانها را یافته است .

اختر شناسی

مولانا در مورد اختر شناسی و طالع بینی و آسمانها و کهکشانها که امروز
 با پیشرفتهای شگرف علم بکشف آمده چنین اشاره دارد :
 گر خبر خواهی از این دیگر خروج
 سوره بر خوان والسماء ذات البروج
 هر که را با اختری پیوستگی است
 مرد را با اختر خود هم تکی است

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کَلّی دارد و عشق و طلب
ور بود مرّیخی و خون ریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

مولانا با بینش علمی قوی خود در قرنهای قبل کمی از راز آسمانها پرده بر میدارد و حالا که بمدد علم امروز ابواب آسمانها مطابق کتاب خدا بروی انسانها گشوده شده و با موشکهای فضا پیما آدمی بسیر و تحقیق در فضا مشغول است جای شکفتی نیست ولی بیان علوم جدید در شعر آنهم در ۷۰۰ سال واندی قبل کاری است که جز از مولانا ساخته نمی باشد ، اواز غیب مدد گرفته و با آگاهی از علوم طبیعی از علم نجوم و هیئت سخن می راند چنانکه اختران و رای اختران فعلا کمی از میلیونها میلیون ستاره بکشف آمده می بیند و از ۷ آسمان مشهور عالم پا فراتر می نهد و بسیر در کهکشانها می پردازد چنانکه از کلام عمیق او پیداست .
سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

بطون قرآن مجید

مولانا در تفسیر حدیث :

إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَبَطْنًا وَلِبَطْنِهِ بَطْنًا إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ وَفِي رَوَايَةِ أَلَى سَبْعِينَ بَطْنًا مِی گوید :

حرف قرآن را مدان که ظاهر است	زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر	خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در او گردد خردها جمله کم

بطن چهارم از بی خود کس ندید جز خدای بی نظیر و بی ندید
 همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم می‌شمر تو زین حدیث معتمم
 توز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند غیر طین
 ظاهر قرآن چو شخص آدمی است که نفوسش ظاهر و جانش خفی است
 مرد را صد سال عم و خال او یکسر موئی نبیند حال او

سماع و آواز

معروف است دانشمندان علم و هنر از جمله جالینوس آهنگهای موزون
 و موسیقی دلنواز و آواز خوش الحان را از حرکت چرخ دوار و آسمانها گرفته‌اند
 و این مسئله از نظر نظام طبیعی و اصوات که حاصل اصطکاک و ارتعاش امواج است
 حائز کمال اهمیت است از طرفی هر کس بزبانی صفت مدح خدا را می‌گوید،
 بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

می‌گویند مولانا در وجد و سرور به پایکوبی میپرداخته و در حالت سماع
 دور ستونی میچرخیده و در افشائی میکرده است، مولانا آهنگها و اوزان مختلفی
 را در اشعار خود آورده که اعجاز انگیز می‌باشد بانگ رباب را چنین عارفانه بیان
 کرده است که هم جنبه علمی دارد و هم جنبه روحانی.

لیک بد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خیال آن خطاب
 ناله سرنا و تهدید دهل اندکی ماند بدان ناقور کل
 پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها از دوار چرخ بگرفتیم ما
 بانگ گردشهای چرخست این که خلق می‌سرایندش به طنبور و بخلق
 مؤمنان گویند کانهار بهشت نغز گرداید هر آواز زشت
 ما هم از اجزای آدم بوده‌ایم در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
 گرچه بر مار بخت آب و گل شکی یاد ما آید از آنها اندکی

آدم از بهشت برین سودجست و بهره‌ها برد و آوازه‌های دلکش شنید، مؤمنان هم که فرزندان وی بوده‌اند از این الحان آسمانی لذت بردند حال که بدنای خاکی قدم گذارده‌اند، اندکی از آنها را بصورت وجد و سماع در عالم خاکی بیاد می‌آورند.

نغمه‌های مولانا

مولانا نه تنها بر علوم و فنون مختلف آشنا بوده بلکه در سماع آواز و رقص عارفانه دستی داشته و اشعار موزون او در کتاب مثنوی و دیوان شمس که بانوای دلکش می و سایر آلات طرب آدمی را بعالم وجد و خلسه می‌کشاند، نمونه بارز آنست علاوه بر این هنر کاوان با مطالعه در اشعار و غزلیات مولانا دریافته‌اند که او با چند صد آهنگ وزن شعر سروده است که از جهت علم و فن حائز اهمیت می‌باشد، در مطلع جلد دوم مثنوی چنین می‌خوانیم که ظریفانه حکایت از اطلاع مولانا بر سماع و آواز و ترانه و آهنگهای موسیقی دارد بدین شرح:

مدّتی این مثنوی تأخیر شد

مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند تو

خون نکرد شیرشیرین خوش شنو

چون ضیاء الحقّ حسام الدّین عنان

باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود

از بهارش غنچه‌ها شکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت

چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

نغمه‌های انبیا

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست طالبان را زان حیات بی بهاست
 نشود آن نغمه‌ها را گوش حس کز ستمها گوش حس باشد نجس
 کر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها جانها سر برزند از دخمه‌ها
 گوش را نزدیک کن کان دوریست لیک نقل آن بتو دستور ییست
 مولانا در بیان از سر گرفتن ابیات مثنوی در جلد دوم در این خصوص
 می‌گوید :

بلبل زینجا برفت و باز گشت بهر عید این معانی باز گشت
 ساعدش شد مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد
 که اشاره به سیر افکار انسان دارد. بلبل برای صید معانی میرود باز میشود
 و باز میگردد تا بر ساعدش بنشیند و بشکار معانی پردازد.
 آتش عشق از نواها گشت تیز

مولانا غذای عاشقان را سماع می‌داند و معتقد است سماع بموجب اجتماع
 حواس و خیال میشود و اندیشه‌های ضمیر قوت میگیرد.

پس غذای عاشقان باشد سماع که از او باشد خیال اجتماع
 قوتی گیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گردد از بانك صغیر

فایده سماع

مولانا در بیان تأثیر عادی و معنوی سماع می‌گوید :
 تشنه‌ای از دیوار مشرف بر جوی آب کلوخ‌ها را می‌کند در آب می‌انداخت
 زیرآب.

مانعش از آب آن دیوار بود از پی آب او چه ماهی وار بود
 او کلوخ‌ها را از دیوار خاکی مرتباً برمی‌داشت و در آب میریخت و :
 آب میزد بانگ یعنی هی ترا فایده چه زین زدن خشتی مرا
 تشنه گفت ای آب ، انداختن کلوخ در آب مرا دو فایده در بردارد .
 فایده اول سماع بانگ آب کو بود مر تشنگان را چون رباب
 فایده دیگر که هر خشتی کزین بر کنم آیم سوی ماء معین
 فایده اول صدای آب است که از نظر تشنه چون نوای رباب دلکش و دل
 نواز است و فایده دوم این است که هر خشتی که از دیوار کنده شود فاصله دوری
 را کم می‌کند و عاشق را به معشوق میرساند .
 پستی دیوار قربی میشود فصل او درمان و صلی میشود

اصل و فرع جهان

آثار در انسان است که او را اشرف مخلوقات نموده و عظمت خلقت انسان
 که باری تعالی اراده ایجاد او را فرموده در ابیات زیر مولانا متجلی است .
 پس بصورت آدمی فرع جهان در صفت با اصل جان این را بدان
 ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ
 بحر علمی در نمی پنهان شده در دو کز تن عالمی پنهان شده
 ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
 بشر جزئی از مخلوقات جهان هستی است اما در اصل منظور غائی و اساسی
 خلقت است زیرا شاخ و برگ و گل منشاء تولید میوه است اما باطن قضیه در این
 است که اینها برای میوه بوجود آمده‌اند .

دوا و شفا

خداوند شفا را در دوا قرار داده و برای هر مرضی درد و درمان خاص مقرر کرده است، دانش و درك به انسان داده تا در مقابل عكس العمل درد و بیماری داروهائی متناسب بیماری کشف و وسائلی برای درمان اختراع نماید. میدانیم علم طب دانشی است قدیمی و با توجه بزمان و مکان بشر در این خصوص به پیشرفتهای زیادی نائل آمده و هم اکنون دانش پزشکی در اوج خود میباشد و توانسته بامبارزه بابسپاری میکربها و بیماریها بهداشت تن و روان را در جهان وسع داده و میانگین سن را بالا ببرد. مولانا در ابیات نفز در این خصوص اشاراتی دارد که میرساند او بمسائل پزشکی آشنائی داشته است:

هر مرض دارد دوا میدان یقین چون دواى دردِ سرما پوستین
مولانا در این مثال جالب میرساند که برای هر بیماری دوا و درمان خاصی وجود دارد برای جلوگیری از سرما خوردن باید پوستین پوشید که بدن را گرم نگاه میدارد و از سردی خارج که سبب بیماری میشود جلوگیری میکند.

هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود

جلال الدین غزنی در اینجا مسئله نیاز و طلبیدن و حل مشکل با سؤال و امطرح میسازد و با اشاره به آیه قرآن در این زمینه میفرماید:

تا مقام ربهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت روپست شو و آنکهان خور خمر رحمت مست شو
و میگوید:

افتادگی آموز اگر قابل فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

از خدا با خضوع و خشوع طلب آب کن تا حق سقایت شود .
 پنبه و سواس بیرون کن ز گوش تا بگوشت آید از گردن خروش
 پنبه و سواس را از گوشت خارج کن و شنوا باش تا آوازه‌های غیبی را بشنوی .
 دفع کن از مغز از بین زکام تا که ریح الله در آید در مشام
 از سرما خوردن که زکام می‌آورد و مغز را بتأثر و امیدارد پیر هیز تا بوی
 دلاویز حق مشامت را تازه سازد .
 هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
 وقتی سالم باشی و تب و بیماری صفر اوی نداشته باشی از نعمت سلامتی بر خوردار
 خواهی بود .

داروی مردی کن عنینی میوی تا برون آیند صد کون خوب روی
 کسیکه عنین است یعنی به مرض عنن دچار است نمیتواند وظیفه مردی خود
 را در مقابل زن بشایستگی ایفاء نماید .

شاهکار علم طب و هندسه

زنبور عسل یکی از شاهکارهای عالم خلقت است اندکی از رمز راز حرکت
 و فعالیت و نحوه عسل سازی این موجود کوچک را انسان با تعمق فراوان و مطالعات
 زیاد دریافته است چنانکه موریس مترلینگک دانشمند بلژیکی در آثار خود از
 جمله زندگی مورچگان و زنبور عسل آورده و علماء با تحقیق فراوان به نظم سپاه
 و اوامر فرمانده زنبور و مأموران کل و گیاه آورده که بهترین کل را انتخاب و بدون
 اشتباه از فرسنگها راه خود را بکنند و عسل میرسانند و نظم و نسق داخلی کنند و
 ساختن شش ضلعی ضلع‌های منظم که مهندسان آگاه عالم از ابتکار عمل آن در
 حیرتند آموخته‌های زنبور را دریافته‌اند و ابیات زیر اندکی از بحر علوم است
 بادواکات کلی آن اشاره‌ها دارد :

آنچه حق آموخت مرزنبور را آن نباشد شیر را و کور را
 خانه‌ها سازد پر از حلوائی تر حق بر او آن علم را بگشود در
 آنچه حق آموخت کرم پیله را هیچ پیلی داند آن کون حیل را
 زنبور با جثه کوچک و ناتوان ، عسل یعنی کامل‌ترین غذا را با استفاده از گل
 و گیاه می‌سازد که از شیر قوی پنجه ساخته نیست ، کرم ابریشم با جسم حقیر خود
 ابریشم و با رفتن درست می‌کند که پیلی زورمند هیچگاه از عهده آن بر نمی‌آید
 و این از قدرت و فضل پروردگار است .

آدم خاکی زحق آموخت علم تا بهفتم آسمان افر وخت علم
 نام و ناموس ملك را در شکست کوری آنکس که باحق در شکست
 علم‌های اهل حسن شد پوزبند تا بگیرد شیر ز آن علم بلند
 قطره دل را یکی کوهر فتاد کان بگردونها و دریاها نداد
 خداوند بآدم خاکی علم آموخت تا آسمانها را در نوردد ، و بر طبیعت پیروز
 شود و انسان واقعی که عقلش را بر شهوتش چیرگی داد بر ملائک آستان الهی پیشی
 گرفت و بکوری چشم کسانی که در حق و حقیقت شك دارند بمقام اعلای رسید ، قطره
 معرفت که در صدف جان آدمی افتاد و بدل به مروارید غلطان شد به گردونها
 و دریا عطا نشد همچون زنبور و کرم ابریشم در مقام شیر و فیل که از جمله عظیم
 ترین و قدرتمندترین حیوانات هستند که خدا بزنبور و کرم و مور و پروانه و غیره
 که خداوند علم و معرفت بخشید و شیر و فیل را از آن محروم ساخت باری تعالی
 قدرت شگرف خود را در انسان قرار داد تا با استفاده از نور علمی که با او بخشیده
 بود و لکام نهادن بر دیو شهوت این حقایق انکار ناپذیر علمی را که ناشی از انتظام
 و قوام طبیعت است دریابد و جهان را بنور علم منور سازد و جهانیان را با حقایق
 عینی و معنوی آگاه نماید :

نقل دانشها و حاصل گفتار

گفتار انسان معرّف دانائی و کمال و شخصیت ذاتی و علمی اوست، سخن عمق اندیشه انسان را میرساند و پشتوانه معنویت اوست و حسن و عیب او را بر ملا میسازد چنانکه:

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
مولانا با کلمات قصار خود به بهترین وجهی این حقیقت را گویا میسازد و با ذکر مثالهای ساده واقعیّات عینی را نشان میدهد که شرح آن بقلم شکسته ناید.	
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود	پاره‌ای از نان یقین که نان بود
ز آن علی فرمود نقل جاهلان	بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکه بر نشست	بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشتن از حدث	تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهر نقره گر اسپید است و نو	دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ روی است از شرر	تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر	لیک هست از خاصیت دزد بصر

مولانا با استفاده از کلام در دربار مولای متقیان میگوید گفتار نادانان همانند سبزه‌ها و گیاهانی است که بر روی نجاست قرار گرفته، بدون شك اگر کسی بکمان سبزه‌زار بودن و تمیز و مفرّح بودن بر آن بنشیند ملوث میشود و برای رفع آلودگی نیاز بطهارت و شستشو دارد، نقره فلز گرانبها اگر چه سیمین و سفید و جلادار است اما جامه و لباس را سیاه میکند چنانکه دستبند نقره در مجاورت هوا و تر کیب ذرات آن بر مچ دست می‌نشیند و آنرا سیاه مینماید، آتش اگر چه سرخ رو و زیبا منظر است اما سوزندگی دارد، برق در نظر نور و روشنائی جلوه دارد

اما اگر چشم بآن خیره شود دیده را معیوب می‌سازد چنانکه جو شکار اگر در مقابل نور درخشنده برق چشم را مسلح سازد بیشک بآن آسیب می‌رسد، مولانا با این مثالهای ظریف و دقیق فرق سخن سنجیده عالمانه را با گفتار نامربوط و جاهلانه می‌رساند و نتایج مثبت و منفی آنها را بیان میدارد که اعجاب انگیز است. علوم گوناگون: اولین داستان معنوی که مولانا در دفتر اول مثنوی آورده. داستان پادشاه و کنیز است که از لابلای ابیات آن میتوان ده ها مطلب علمی و تحقیقی و اجتماعی و معنوی خارج ساخت ما اگر بخواهیم تنها از نظر علمی این ابیات را مورد بحث قرار دهیم مثنوی هفتاد و نه کاغذ شود لذا نظری گذرا و نه چندان سطحی بر این دژ و مرجان که گوهر جان است بویژه بر موضوعات علمی آن خواهیم داشت صورت داستان اینست که پادشاهی عاشق کنیزی شد و او را خرید و از وی برخوردار گردید آن کنیز بیمار شد، چه میشود کرد همیشه کام انسان با کمال همراه نیست زیرا:

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان کرک خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست آب را چون یافت خود کوزه شکست
چون پادشاه تعلق خاطر به کنیزك داشت پزشکان مجرب را از سراسر کشور
جمع آورد و بآنها گفت.

هر که درمان کرد مرجان را برد گنج و در و مرجان را
پزشکان با تکیه علم خود غرور ورزیدند و گفتند درمان کنیز بدست ماست.
گر خدا خواهد نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر
اما درمان آنان مؤثر نیفتاد زیرا تقدیر چنین بود و.
از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت
ابیات بالا اطلاع مولانا را بعلوم پزشکی و طبیبی می‌رساند.

و از نفت و خاصیت آن با اشاره سخن میگوید که میتواند رشته دیگری از علوم باشد.

وقتی که پادشاه از پزشکان ناامید شد و به عجز آنها پی برد بمسجد شتافت و با خدا برآزونیاز پرداخت و از او خواست بیمارش را شفا دهد، در عالم رویا با الهام شد صبح زود بدروازه شهر برود و باطیب الهی ملاقات کند و چنین کرد و با اکرام تمام باو گفت که ای هدیه خدا و دفع جرح که معنی الصبر مفتاح الفرج هستی: ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از توحل شود بی قیل و قال بیمار مرا علاج کن و مرا از غم برهان، سپس او را در حرم نزد کنیزك برد و ماجرای بیماری او را برای طیب بیان داشت، طیب الهی دست بکار شد به معاینه مریض پرداخت.

رنك زرد و نبض وقار وره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید
مولانا باطلاع از علم طب با استفاده از علم روانشناسی دست بر روانکاو
و روان درمانی میزند و میگوید پزشکان تشخیص درد و بیماری را درست ندادند.
و: هر دارو که ایشان کرده اند آن عمارت نیست ویران کرده اند
چون بیماری کنیز از سودا و صفرا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود
پزشك روح شناس در یافت کنیز بیماری روحی دارد نه بیماری جسمی.
دید از زاریش کوزار دلست تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیدا است از زاری دل نیست بیماری چه بیماری دل
سپس به علت و بیماری عشق میپردازد و آنرا جدا از بیماری دیگر میداند
و میگوید:

عشق اسطرلاب اسرار خداست	علت عاشق ز علت ها جداست
عاقبت ما را بدان شه و هب است	عاشقی گرزین سرو گرزان سر است
چون بعشق آییم خجل باشم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان

گرچه تفسیر زبان روشن گریست لیك عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چه خرد در کل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

بعد به بیان آفتاب و حقیقت خورشید میرد از دمی گوید :

آفتاب آمد دلیل آفتاب کرد لیلت باید از وی رومتاب
از وی در سایه نشانی میدهد شمس هر دم نور جانی میدهد
شمس در خارج اگر چه هست فرد میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثر نبودش در ذهن و در خارج نظیر

که خورشید دلالت بر وجود نور حقیقت و شمس لایزال الهی دارد که ماده خورشید در محیط اثری (اثیری) و تصورات علمی قابل درک است اما شمس جان را باید با ضد ماده و خلاء و غیر اثری و بمدد عقل یافت در چند سطر بعد مولانا درباره آفتاب نظریه علمی خود را چنین بیان میدارد .

آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گریش آید جمله سوخت
که اشاره بفایده نور خورشید دارد که عالم آراست ، اشعه خورشید از صافی زمین و کمر بند ایمنی آن میگذرد موجودات زمین از خواص آن بهره میگیرند و هر گاه انوار خورشید بزمین نزدیکتر شود و از صافی رد نشود و مستقیماً بر زمین بتابد سوزنده است و موجودات را نابود میکند .

تشخیص بیماری روان : طبیب در خلوت با مریض بگفتگو پرداخت
و نبضش را بدست گرفت و :

هر نرمك گفت شهر تو کجاست که علاج اهل هر شهری جداست
در اینجا مولانا برای بیان مقصود خود مثال جالبی میزند که نمایانگر رنجوری روان است و بهترین وجهی ادای مطلب نموده است و می گوید :

چو خاری پیارفت مشکل درآرم چه سازم به خاری که درد دل نشیند
چون کسی را خار در پایش خلد پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ورنیاید می کند بالب ترش
خار دریا شد چنین دشوار یاب خار درد دل چون بود واده جواب

طیب از حال و کار و زندگی و خصوصیات کنیز پرسش نمود وقتی سخن
بعشق و عاشقی رسید نبض او تندتر شد و رنگش زرد و طیب عالیقدر دانست که
عاشقست او و گرفتار دل است.

چون زر بجو آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت
در یافت کنیز عاشق زر گر جوانی است که در سمرقند منزل دارد باو گفت:
راز و درد خود را پنهان کن و از این بابت با کسی سخن مگو من علاج دردت
را خواهم کرد.

رازداری و کامیابی : مولانا دامنه سخن را باینجا می کشاند که :

چونکه اسرار ت نهان در دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون در زمین پنهان شود سر آن سر سبزی بستان شود
زرو نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان
سر پنهانست اندر صد غلاف ظاهرش باتست باطن برخلاف

در ابیات بالا علاوه بر بیان مطلب روانی از علوم طبیعی کشت و دانه و معادن
زیر زمینی سخن رفته است باری پز شک شمه ای از حکایت حال را با پادشاه باز
گفت و از او خواست زر گر را بطمع آورد و او را از سمرقند نزد خود بخواند
شاه پذیرفت و چنین کرد و زر گر فریفته مال شد و از شهر و دیار خود بیرید و بنزد
شاه آمد و در بارگاه جای گرفت.

مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر و فرزندان برید

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت خوبه‌های خویش را خلعت شناخت

بد ستور طبیب شاه کنیز را بد و بخشید .

بعد از وصال و کامیابی حال زن بهبود یافت اما کم کم رنگ سرخ و چهره
زیبای زرگر معشوق کنیز رو بزرگی گذارد و رنجور و لاغر گردید و کنیز که او را
چون جان دوست میداشت از وی بری شد .

چون ز رنجوری جمال او نماند جان دختر در و بال او بماند

در اینجا مولانا به چند موضوع مهم اشاره دارد، یکی عشق برنگ که حاصل آن
ننگ است، جمال و زیبایی ظاهری در يك لحظه ممکن است مبدل به زشتی
و وبال گردد .

چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهای کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

مطلب دوم اینست همین زیبایی و رنگ و شکوه و فر، ممکن است برای صاحب
آن خطر و وبال ایجاد کند چنانکه زرگر هم طعمه زیبایی شمایل خود گردید
خون دود از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
خوب به مثالهایی که مولانا در این باره آورده توجه کنید :

دشمن طافس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهویم کز ناف من ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین بر بدید ندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان ریخت خونم از برای استخوان

مطلب دیگر آنکه هر عملی اجری و هر کرده جزائی دارد .

هر عملی عکس العمل مربوط به آن کار را دارد و مکافات هست ، مولانا

از زبان زرگر که در اثر بیماری مرد میفرماید .

آنکه کشتستم پی مادون من می نداند که نخسبد خون من

بر من است امر و زو فردا بروی هست خون چون من کس چنین ضایع کی است
 گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
 این جهان کوه است و فعل ماندا سوی ما آید نداها را صدا
 که در این ابیات مولانا حکمت و علم را در هم آمیخته است.
 نکته دیگر که در واقع نتیجه داستان است عشق ورزیدن به واقعیت و ذات
 احدیت و روحانیت است که دستخوش ملال و زوال و زشتی نمیشود و پایدار است
 لذا زر گر :

این بگفت و رفت دردم زیر خاک	آن کنیزك شد زرنج عشق پاك
زانکه عشق مردگان پاینده نیست	زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد زغنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کوباقی است	کز شراب جان فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا

قیاس :

مولانا در داستان معروف مرد بقال و طوطی از قیاس سخن میگوید. خلاصه داستان اینست بقال طوطی خوش نوائی داشت که نگهبان دکانش بود و نکته گفتنی با همه سوداگران .

گر به ای برجست نا که از دکان	بهر موشی طوطيك از بیم جان
جست از صدر دکان سوئی گریخت	شیشه های روغن بادام ریخت

وقتی بقال آمد و شیشه روغن بادام را شکسته و پر طوطی را چرب دید عصبانی شد و آنچنان بر سر طوطی زد که موهایش ریخت، بر اثر این واقعه طوطی خاموش شد و بقال انگشت حسرت بدندان گرفت که کاش دستم شکسته بود و چنین خطائی از من سر نمیزد .

بقال آنچه کرد نتوانست طوطی را بسخن آورد تا اینکه روزی مردی طاس و بی مو برابر دگن میگذشت طوطی با دیدن او بگفت آمد و خطاب بمرد طاس گفت :

کز چه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی
از این قیاس که طوطی مرد سر طاس را مانند خود پنداشته بود رهگذران را خنده گرفت ، مولانا در تفسیر این ضرب المثل :

کار پاکان را قیاس از خود مگیر کر چه ماند در نوشتن شیر شیر
از طریق تمثیل به بیان حقایق عینیّه میپردازد و می گوید :

جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیاء برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتها
هر دو کون زبور خوردند از محل لیک شد ز آن نیش وزین دیگر غسل
هر دو کون آهو کیا خوردند و آب زین یکی سر کین شد وزان مشک ناب
این خورد کردند پلیدی زو جدا آن خورد کردند همه نور خدا
صد هزاران این چنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین

ظرف و مظروف

در همین زمینه یعنی مسئله قیاس پاکان و ناپاکان اشاره به ظرف و مظروف دارد که علاوه بر مفاهیم معنوی دارای جنبه‌های علمی است .

میم و اوومیم و نون تشریف نیست لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
کر منافق خوانیش این نام دون همچو کژدم میخلد در اندرون
زشتی آن نام بد از حرف نیست تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان در میانشان برزخ لایبغیان

هر که رادر جان خدا بنهد محك
مریقین را باز داند او ز شك
وقتی استخوان و خاشاك گلو گیر آدمی شود تا آنرا از حلقومش بیرون نکشد
آرام نمی یابد و ممکن است بهلاکت برسد .
در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

ای بسا ابلیس آدم رو که هست

درایات زیر مولانا درس روانشناسی میدهد و میگوید نباید و شایسته نیست
بهر دستی دست داد زیرا چه بسا شیطان صفتان ظاهر الصلاح باشند و با افسون
و افسانه شخص را فریب دهند و مقاصد سوء خود را بر آورده سازند .

روی هر يك مینگر بیدار باش	بو که کردی تو ز خدمت روشناس
ای بسا ابلیس آدم رو که هست	پس بهر دستی نشاید داد دست
حرف درویشان بدزد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون
حکم چون در دست گمراهی فتاد	چاه پندارید و در چاهی فتاد
کار مردان روشنی و گرمی است	کار و نان حیل و بی شرمی است
آن شراب حق ختامش مشك ناب	باده را ختمش بود کند و عذاب
دیده ای خواهی که باشد حق شناس	تا شناسد شاه را در هر لباس

دو بینی نوعی بیماری چشم

مولانا در ضمن داستان کوتاهی دو بینی را که یکی از بیماریهای چشم است
از نوع استیکمات چنین مطرح ساخته .

گفت استاد احولی را کاند را	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احول ز آن دوشیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
استاد :	

گفت استاد آن دوشیشه نیست دو	احولی بگذار و افزون بین شو
-----------------------------	----------------------------

دوین :

گفت ای استا مرا طعنه مزین
گفت اوستا زان دو یک را در شکن
بلی

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
و نتیجه میگیرد که :

خشم و شهوت مرد را احول کند
زاستقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
که در این اشعار مطالب علمی اجتماعی معنوی فراوان است و هر بیت را
موضوعی خاص و پر از رمز و راز میباشد که صاحب‌دل را جاذب و کشنده است .
بقدری گویا و پر محتوا میباشد که آنآ معانی دقیق را بذهن می کشاند خواننده را از
توضیح مطلب با فصاحت و اختصاری که دارد بی نیاز میدارد .

الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ

مصطفائی کو که چشمش جان بود
تا که رحمن علّم القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم
از خودی خود ندارم هم خبر
نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه
تا برادر شد مفرّج من اخیه
در ابیات بالا موجزاً چند آیه قرآن در بحث و تفسیر مولانا آمده که آنقدر

گویا و فصیح است که ما را از گفتگو در این ابواب بی نیاز میسازد .

فلسفه آفرینش

مولوی فلسفه (اساس آفرینش آلبرت آشتین) فیزیکدان و فیلسوف زمان ما را بروشنی در ۷ قرن قبل بیان داشته و عمق فکر او را می‌رساند.

جزوها را روی‌ها سوی کُل است	بلبلان را عشق با روی گُل است
آنچه از دریا بدریا می‌رود	از همانجا کآمد آنجا می‌رود
از سرگه سیلهای تند رو	در تن جان عشق آمیز است او
آفرین بر عشق کَلّ او ستاد	صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر	یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین	هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

بیماری وهم و خیال

با وهم و خیال آدمی را میتوان بیمار نمود و تلقین در شخص او را به بیماری و علّت می‌کشد مرض خیال بیماری بدی است ، مولانا دردداستان جالبی نیروی وهم و خیال و اثر تلقینی روح و تأثیر خوش و ناخوش آنرا بر جسم بیان مینماید شاگردان مکتب برای گریز از درس استاد با یکدیگر به مشورت نشستند، یکی از آنها پیشنهاد کرد که استاد را بمرض خیال دچار سازند و باو تلقین کنند که ، مریض است و با این حیلّه مجلس درس او را تعطیل نمایند .

آن یکی زیرک‌ترین تدبیر کرد که بگوید اوستا چوئی تو زرد

دیگران هم بنحوی حرف او را تکرار کنند و خود را از رنجوری استاد غمین نشان دهند بدینسان متحد گردیدند و براین پیمان استوار شدند و بر آستانه مکتب ایستادند و منتظر ورود استاد گردیدند ، آن پسر زیرک بمحض ورود استاد او را سلام کرد و گفت : خیر باشد استاد چرا رنگ و رویت پریده و زرد شده

است ! استاد گفت : چرا بیهوده میگوئی مرا رنجی نیست و بیماری خود را انکار نمود :

نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
 بچه ها هر يك نزديك آمدند و حرف اولی را تکرار کردند و اندك اندك
 بروهم و خیال استاد افزودند ، استاد درس را تعطیل کرد و بخانه رفت و بر زنش
 بانك زد و .

خشمگین با زن که مهر اوست سست من بدین حالم پیرسید و نجست
 زن متعجبانه از این صحبت و حالت برافروخته مرد گفت : چطوری چرا
 زود آمدی ؟

گفت زن خیر است چون زود آمدی . که مبادا ذات نیکت را بدی
 مرد خشمگینانه گفت مگر کوری رنگ و حال زار مرا نمی بینی .
 گفت زن ای خواجه عیبی نیستت مرد گفت من بیمارم حرف بیهوده مزین
 جامه خواب مرا زو گستران تا بخشیم که سر من شد گران
 زن ناچار اطاعت کرد و جامه خواب او را پهن کرد .

جامه خوابش کرد و استاد افتاد آم آم و ناله از وی می بزاد
 باین حیلۀ کودکان از مکتب رهائی یافتند و بخانه هایشان رفتند و مادرانشان
 از این تعطیل نابهنگام خشمگین شدند اما کودکان، عذر آوردند کای مادر تو بایست :
 گفتند مادر تأمل کن بایست این گناه از ما و از تقصیر نیست
 از قضای آسمان استاد ما کشت رنجور و سقیم و مبتلا
 مادران گفتند : شما دورغ میگوئید و با بهانه نابجا مکتب را رها کرده اید ،
 ما فردا بمکتب میآئیم تا دورغ شما ثابت شود .

کودکان گفتند بسم الله روید بر دورغ و صدق ما واقف شوید
 بامدادان آمدند آن مادران خفته استاد همچو بیمار گران

استاد را خفته و سوزان در بستر دیدند و گفتند : خیر باشد .

خیر باشد استاد این درد سر جان تو ما را نبودست این خیر
استاد گفت : منم بیخبر از خود و بیماریم بودم .

روان کاوی

مولانا در داستان (سؤال کردن خلیفه از لیلی دربارهٔ مجنون) دست بر روان-کاوی می زند و از اینکه جسم وسیله و موجب آزار روح میشود سخن میگوید و با لفظی گویا درج درج معانی از وجدان صریح و مغفوله و رهایی روان تا خود آگاه بهنگام خواب از قید وجدان صریح و عقده های روحی و حل آن بیان مطلب میکنند و صورت و معنا را چون دو روی سکه می نمایند و میگویند :

جان همه روز از لکد کوب خیال وز زیان و سود و ز خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال دارد امید و کند با او مقال
چونکه تخم نسل در شوره بریخت او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سریند از آن جسم پلید آم از آن نقش پلید ناپدید
جان بهنگام روز با خیالات خام که مردم بآن دست بگریباندند و از خیالی نامشان و ننگشان و زخیالی صلحشان و جنگشان، تحت فشار قرار میگیرد و افسرده میشود و در روز راه خروج از بدن و سیر در فضای آزاد و عاری از تمایلات جسمی را ندارد و ناچار شب هنگام بچولان می افتد .

چون خیالی دید آن خفته بخواب جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بخت از خواب و شد بیدار زود دیدگان لعبت به بیداری بود
وقتی شخص بخواب رفت وجدان مغفوله او بیدار میشود چون در بیداری دستخوش خیالات و او هام کونا کون است و با اصطلاح وجدان صریح او مجال و میدان

زیادی بآنها نمی‌داد. وعقل و قیود اجتماعی کردن گیر اوست، مانع از ترکتازی او در روز می‌کردد وقتی خواب رفت حکومت وجدان صریح موقتاً ساقط می‌شود و وجدان مغفوله به جولان می‌افتد، خیالاتی که در اندیشه‌ها و در جریان روزالقاء شده و در روز انجام محصول آن مقدور نگردیده در شب براحتی در حکومت وجدان مغفوله قرار می‌گیرد و آزادانه خیالات را در مرحله عمل تصویر مینماید چنانکه شخصی زنی زیبا را در روز، در عالم خیال می‌خواهد در تصرف جنسی خود بکشد و این امر بجهات اخلاقی و اجتماعی مقدور نیست، خیال تصرف و مباشرت با او در مغزش خانه کرده و در خواب با زن مورد نظر خود به معاشقه می‌پردازد و حالت نعوظ باو دست می‌دهد و ارضاء می‌شود اما وقتی بیدار شد خود را ملوث می‌یابد و از معشوقه او خبری نیست. با وجود این :

زین بتان خلقان پریشان میشوند	شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند	وز حقیقت دورتر و امانده‌اند

مولانا به نتیجه و حاصل کار می‌پردازد و می‌گوید :

با خیال میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت برشود
چون براندی شهوتی پرت بریخت	لنک کشتی و آن خیال از تو کریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران	تا پر میل بر روی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند	برخیالی پرّ خود برمی‌کنند

سر بقای عالم

مولانا در ایات زیر یکی دیگر از حقایق انکار ناپذیر علمی را که بقاء عالم هستی ناشی از آنست، بیان می کند و آن جفت گیری و جذب نر و ماده و عاشق و معشوق و خواهان و خواهنده میباشد که از بقاء جهان است و تکامل موجودات بسته به آن.

حکمت حق در قضا و در قدر کرده ما را عاشقان یکدگر
 تشنه می نالد که کو آب گوار آب هم نالد که کو آن آبخوار
 به حکم ازلی خدای عالم، انفس و اشیاء جفت خود را طلب می کنند و بر ماده
 همدیگر را جذب می کنند گاه کهربا را و مغناطیس آهن ربا را زوج زوج را و مرد
 زن را بر همین قیاس طاق جفت نظام تولید و تکثیر و دوام جهان را با اراده صانع
 عالم فراهم می آورند.

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش جفت جفت عاشقان جفت خویش
 هست هر جفتی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برک گاه
 آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهن ربا
 آسمان مرد و زمین زن درخرد هر چه آن انداخت این میبرد
 نور آفتاب که منشاء نیرو و فتوسنتز در گیاهان است بمدد باران، پرورش
 گیاه و حیوان و انسان در زمین خاکی فراهم می آورد، خورشید نور و گرمی
 به زمین میفرستد و ابر و مه با تراکم خود باران را بر آن نازل مینماید لذا آسمان
 زمین را آبتن می کند و آنرا صاحب اولاد و نتاج مینماید.

چون نمائد گرمیش بفرستد او چون نمائد تریش نم بدهد او
 برج خاکی جزو ارضی را مدد برج آبی تریش اندر دهد

برج بادی ابر سوی او برد تا بخارات و خم را بر کشد
 برج آتش گرمی خورشید ازو همچو تا به سرخ ز آتش پشت و رو
 هست سرگردان فلک اندر زمن همچو مردان کرد مکسب بهر زن
 دین زمین کدبانوئیها می‌کند بر ولادات و رضاعش می‌تند
 خلاصه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند و دارای نظام لاجرم صاحب
 تعقل و اندیشه‌اند نظام اموری را بدست دارند که عقل آفرین است.

پس زمین و چرخ را دان هوشمند چونکه کار هوشمندان می‌کنند
 اگر چنین نیست چرا جفت‌های عالم درهم می‌خزند و باهم متحد میشوند
 تا حاصل و تولید داشته باشند؟

بی زمین کی کل بر وید و ارغوان پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
 لذا: بهر آن میل است در ماده وئر
 تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد تا بقا یابد جهان زین اتحاد
 میل هر جزوی بجزوی هم نهد ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
 شب چنین با روز اندر اعتناق مختلف در صورت اما اتفاق
 روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل فعل و کار خویش
 ز آنکه بی شب دخل نبود طبع را پس چه اندر خرج آرد روزها

در اینجا مولانا به نکته جالبی اشاره دارد که در خور فهم زمان او که
 اطلاعات بشر محدود بوده است، نبوده زیرا چون امروز هنوز به فتح ابواب
 آسمانی نیندیشیده و بدرستی فلسفه، نظام کرات و گردش منظم آنها را بدور خورشید
 در نیافته که تاریکی و روشنی شب و روز مربوط به گردش زمین و قرار گرفتن

روی آن بخورشید که روز را نشان میدهد و قرار گرفتن پشت آن به شمس که نمایانگر شب و تاریکی است، بنظر مولانا شب و روز گرچه ضد یکدیگرند اما در نظام طبیعت در واقع مکمل یکدیگر میباشند و نتیجه آن تکرار و تداوم در موجودات عالم است. چه آنکه اگر حرکت زمین نباشد شب و روز نیست و مفهوم حیات وجود ندارد زیرا موجودات و کائنات عالم بامر باری تعالی چون موجند که سکون نشانه عدم آنهاست و حرکت نشانه حیات (موجیم و آرامش با عدم ماست ما زنده به آنیم که آرام نداریم) آری.

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند لیک هر دو یک حقیقت می‌تند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل کار و فعل خویش

نور ماه نسبت به خورشید عرض است و واسطه نور بزمین

مولانا از یکی از عوامل خلقت که بامر باری تعالی از نیست به هست آمده پرده برمی‌دارد و آن آیت خداست در اشیاء عالم و اتحاد مولکولها و ایجاد سلولهای حیات که کمال آفرینش را در انسان میرساند. خوب به ابیات زیر توجه کنید.

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	دروان را شمع و شیطا را رجوم
هر کسی را اگر بدی آن چشم و زور	که گرفتگی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت هستی ای ذلیل	که بود بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود	که بود بر آفتاب حق شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی	ماه ابر و خاک و آنچه در آن است چنی

زبان حالی دارد که :

(من بشر بودم ولی یوحی الیّ)

چون شما تاریک بودم از نهاد وحی خورشیدم چنین نوری بداد
من چون زمین در اصل تاریک بودم نور خورشید چون وحی بر من نازل شد

و مرا نورانی کرد و روشنائی زمین از انعکاس این انوار است چنانکه پیغمبر فرمود:
ای اُمّت مسلمان اُنابشر مثلکم من فرقی با شما ندارم امّا چون وحی الهی بر جان
و دل من فرود آید بر شما امتیاز میگیرم و شما را بواسطه از نور و لطف و صفای
الهی بهره میدهم.

حکمتی دارم به نسبت با شمس نور دارم بهر ظلمات نفوس
ماه می گوید من نسبت به خورشید تاریکی دارم امّا واسطه تابش نور برای
رهائی از ظلمت به نفوس عالم خاکی میگردم.

ز آن ضعیف تا تو تابی آوری که نه مرد آفتاب انوری
سپس ماه خطاب بزمین چنین ادامه سخن می دهد.

همچو شهد و سر که درهم بافتم تا سوی رنج جگر ره یافتم
که اشاره به مطلب علمی دیگری که شکر و سر که چون بهم آمیخته گردد
سر که انگبین میشود و خاصیت سر که انگبین صفرابری است و برای بدن آدمی
فایده دارد و سلامت او کمک می کند.

چون زعلت وارهیدی ای زمین سر که را بگذار میخور انگبین
وقتی دل آدمی از دغا و دغل خالی شد پرز گوهرهای اجلالی میشود و نور
خورشید بی واسطه بر او میتابد و او را منور میسازد و حیات جاودانی می بخشد.
نخت دل معمور شد پاک از هوی بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بروی بعد ازین بی واسطه حق کند چون یافت دل این رابطه
بعد از این مولانا سخن را اوج میدهد و به عالم بالا میبرد از دو به افسانه

کهکشانشان، راه شیری آسمان و مسئله کاه ریزی، اشاره می کند که اسکندر چون
در طلب آب راهی ظلمات شد برای اینکه راه را کم نکند دستور داد در مسیر این
راه طولانی کاه بریزند تا در مراجعت کمراه نشود و میدانیم کاه بواسطه وجود کمی
فسفر در آن در تاریکی می درخشد و نوعی راهنماست و چون سبک است حمل مقدار

زیادی از آن آسان می باشد ردیف کاه در تاریکی بمنزله خط شیری که کاشان عالم می باشد که از تداخل امواج فوران هزاران ستاره در آسمان بصورت خط سفید (راه مکه) نمایان است به این بیت توجه نمائید.

بیت توجه نمائید.

بی از آن نقشی بیابی نه نشان نی کهی یابی نه راه کهکشان
آری (شد حواس و نطق بی پایان ما محو نور دانش سلطان ما)
حسها و عقلهاشان در درون موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید شام و وقت تار شد انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جلگی بی هوش شوند پرده ها بر رو کشند و بغنوند
وقتی شب شود ستارگان در آسمان پدیدار می گردند، انسانهای زمین خاک کی
به بستر رفته و بخواب میروند با گردش زمین و طلوع خورشید سر از خواب
بر میدارند.

صبح چون دم زد علم افراشت خور هر تنی از خواب که برداشت سر
بعد از خواب روح مجدداً به تن می آید و به تسبیح خالق خود می پردازد
بیهشان را وا دهد حق هوشها حلقه حلقه حلقه ها در گوشها
همچون روز قیامت که روح به تن مردگان باز آید با طلوع خورشید روح
که موقتاً از قید تن رها شده بجسم باز میگردد عدم را موجود می کند پوست
و گوشت بهم ریخته جان می گیرد و چون اسب گرد و غبار در راه خود پدید می آورد
که دلیل وجود وجود و حرکت اوست.

آن جلود (پوست قالب بدن) و آن عظام (استخوان) ریخته.

فارسان کشته غبار انگیزخته

حمله آرند از عدم سوی وجود در قیامت هم شکور و هم کنود
در ایات بالامسائل علمی و سخن بسیار است و با اشاره و کنایه باید از آن

گذشت زیر ا وصف حال و راه کمال طولانی است و ما با نگاهی گذرا آنرا می‌گذاریم
و می‌گذریم.

تجزیه و تحلیل روانی

کمترك انداز سگ را استخوان

ابیات زیر شعر معروف سعدی استاد سخن شیراز را تداعی می‌کند که :
اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی
راستی آدمی که يك وعده با نان و پیازی سیراست و با جرعه‌ای آب سیراب
چرا اسیر هوای نفس میشود و پر خوار میگردد سپس بیهوش میگردد و در خواب
است . خورد و خواب که از اندازه فزون شد حال حیوانی بسراغ آدمی می‌آید
و او را از حقیقت و انسانیت دور می‌کند .

مولانا نفس آدمی را به سگ تشبیه می‌کند که آلت شکار است و چون گرسنه
است حالت سگی و درندگی دارد ، وقتی سیر شد چون مردار می‌افتد ، بنابراین
وقتی که او گرسنه است بدخوی و درنده میشود و زمانی که سیراست چون
مردگان بیهوش می‌افتد و در این حال چگونه میتواند هم پالکی شیر باشد .

نان گل است و گوشت کمتر خور از این	تا نمایی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی	بیخود و بی حس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران هم تکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترك انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صیدی شکاری خوش رود

مولانا چه نیکو خصال آدمی را بیان فرمود :
 که از محقق و دانشمندی جزا و نمیتوان بدینسان انتظار جلوه دادن حقایق
 عینیته را داشت .

و میخواهد به عالم اعلا به پیوندد و خود را از قید عالم خاك برهاند .
 بی فتیله و روغنش نبود بقا با فتیله و روغن آنهم بیوفا
 لذا حواس و اجزاء عقلی و معنوی انسان هم بقائی ندارند و میمیرند
 و روز رستاخیز زنده میشوند و در پرتو نور لایزال قرار میگیرند .
 زانکه نور علیّت او مرکب جوست چون زید که روز روشن مرکب اوست
 جمله جسمهای بشر هم بی بقاست زانکه پیش نور روز حشر لاست
 گویند روز رستاخیز در سال که تاریکی در آن نیست حس های بشر و چراغ
 شش فتیله در مقابلش هیچند .

اما نور حس جان که جزئی از انوار الهی است و جاویدان می ماند زیرا
 جسم که از گل و گیاه است فانی پذیر است اما روح باقی میباشد .
 نور حس جان بی پایان ما نیست گلی فانی ولا چون فنا
 این روح قطره ای از دریای بیکران الهی است وجود و حقیقت دارد
 در دریای بیکران و نور پر فروغ و لایزال الهی محو است و تحت الشعاع آن :
 لیک مانند ستاره و ماه تاب جمله محو شد از شعاع آفتاب
 مولانا باین نکته علمی و در خور تفکیر توجه دارد که شب بعلمت غروب
 خورشید از زمین، پرتو شمس که بر ماه می گیرد زمین را ماه تاب فرو میبرد و روشنی
 کمی به آن میدهد اما نور ستارگان و ماه در روز محو خورشیدند و ناپیدا و تحت
 الشعاع آفتاب ماه تاب قرار دارند برای تربیت روح که بتواند به اصل خود
 به پیوندد ملازمت با ارواح عالیه لازم است لذا باید از انبیا و سالکان راه حق تبعیت
 نمود تا بحق واصل شد .

ز آنکه نور انبیا خورشید بود نور حسّ ما چراغ شمع و دود
آری

روح محبوب از بقایش در عذاب	روح و اصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حسّ حیوان المراد	گفتمت هان تا بجوئی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان
جان حیوانی بود حسّ از غدی	هم بمیرد او بهر نیک و بدی
نور آن خانه چوبی اینهم پیاست	پس چراغ حسّ هر خانه خداست
این مثال جان حیوانی بود	بی مثال جان ربّانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد	بر سر هر روزنی نوری فتاد

عالم و آدم

برای اینکه بدرجه قدرت فکری و مرتبه علمی و عرفانی جلال الدین محمد
پی بریم باید به بیان شگرف او در مورد خلقت عالم و آدم توجه نمائیم .
مولانا آسمانها و زمین را بمنزله سیبی می داند که از درخت قدرت حق
در جهان هستی پدیدار گشته است .

و انسان را چون گرمی که در میان سیب سبز شده و در داخل آن می لولد	و از چگونگی بوجود آمدن درخت و باغبان بیخبر است، تصویر می کند و می گوید
کرم دیگری هم در سیب وجود دارد که دارای جان است و از جنبش او سیب درهم	می شکافد و در جهان فانی علمدار میشود و در واقع جان است و این حقیقت
آدمی است که جرم و جسم کوچکی دارد اما در معنا اژدها را رام خود می سازد .	
آسمانها و زمین يك سیب دان	کز درخت قدرت حق شد عیان
نو چو گرمی در میان سیب در	از درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی گرمی دیگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او و اشکافد سیب را برنثاند سیب آن آسیب را
 بر دریده جنبش او پرده‌ها صورتش کرم است و معنی اژدها
 حالا باین توجیه و تمثیل هم در تبیین موضوع توجه نمائید .
 آتشی کاؤل ز آهن می‌جهد او قدم بس سست بیرون می‌نهد
 جرقه‌ای که از آهن گداخته خارج می‌شود از لحاظ سوزش و گرمی و نور
 سست و ناپایدار است اما وقتی پنبه قرین آن شود شعله‌ور میگردد و نور و آتشش
 همه جا را فرا میگیرد .

توجیهی درباره روح و حس ششم

مولانا در بیان کیفیت وجود روح که ذرّهای است از نور خدا که قرآن
 آنرا نور آسمانها و زمین خوانده توجیه جالب و قابل تعمقی دارد که مبسّط فکر
 بلند اوست با این چنین مثال رسائی حقیقت حال را بیان می‌کند .
 شب بهر خانه چراغی می‌نهند تا بنور آن ز ظلمت میرهند
 بشر برای رهایی از تاریکی و تیرگی محتاج چراغ و نور است نوری که
 او را بصراحت مستقیم ابدیت سوق میدهد و درزندگی فرا راه اوست .
 آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیله این و آن
 کالبد آدمی بمنزله چراغ است که محتاج فتیله و روغن میباشد چنانکه
 قبل از اختراع برق مرسوم بود شبها برای استفاده از روشنائی روغن در چراغ
 میریختند و فتیله بر آن می‌نهادند و فتیله را روشن میکردند و از نور آن استفاده
 مینمودند که اول چراغ موشی بود و بعد چراغ بادی شد و سپس به لامپا و چراغ
 کرد سوز و گازی امروزی درآمد .
 فتیله و روغن چراغ را روشن نگه میدارد . برای روشنائی باید چراغ و فتیله
 و روغن موجود باشد ، جان باید در قالب بیروح قرار گیرد که به آن روح
 تحرّك بخشد .

آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس
 مولانا به چراغ شش فتیله‌ای که در قدیم چون برای بیشتر روشنائی دادن
 چراغ از آن مورد استفاده می‌نموده اشاره می‌کند و آنرا با حواس پنجگانه و حس
 ششم مقایسه می‌نماید که فرا راه زندگی مادی و معنوی بشر است، همانطور که
 این فتیله‌ها احتیاج به غذا و روغن دارند انسان بدون تغذیه جسم و روح نمیتواند
 زیست نماید محتاج روح و نور است.

(بیخور و بیخواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم)
 عجب در این است که نه فتیله باقی می‌ماند و نه روغن زیرا کم کم اینها
 رو به اتمام می‌گذارند.

با وجود این روح با تغذیه در بدن قرار ندارد و نسبت بجسم بی‌افاست.
 دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر میرساند شعله‌ها او تا ائیر
 ابتدا آدمی خام است و تابع هوای نفس و خورد و خوراک و کم کم بر اثر
 ریاضت بجائی میرسد که از فرشتگان هم بالاتر است و عالم را بنور علم و عرفان خویش
 منور می‌سازد.

مرد اول بسته خواب و خور است آخر الامر از ملایک برتر است
 در پناه پنبه و کبریت‌ها شعله نورش برآید تا سها
 عالم تاریک روشن می‌کند کنده آهن بسوزن می‌کند
 گرچه آتش نیز هم جسمانی است بی روح است و نه از روحانی است
 جسم از جان نور افزون میشود چون روح جان جسمین چون میشود
 روح در جسم منبع جنبش و فعالیت انعکاس قدرت آن در عالم است و جسم
 وقتی بیجان شد فاقد این صفات است و مردار میگردد.

وجود انسان چون آهنی است که قابلیت صیقل شدن دارد وقتی پاک شد
 در آینه قلب خدا جلوه گر میشود.

علت و مرض تحلیل و فنای جسم

تن فکنده در زمین چنگالها جان نهاده سوی بالا بالها
 دربارهٔ علاقهٔ انسان به توقف در این دنیای ناپایدار .
 مولانا طرفه سخنی دارد و چنانکه در ابیات زیر در مقام بیان این مطلب
 مسائل علمی زیاد مطرح میشود که هریک را شرح و بسط جداگانه لازم است .
 زان سبب جانش وطن دید و قرار اندرین سوراخ دنیا موش وار
 آدمی که علاقه بدنیادارد در گذر سیل خانه میسازد و چون لانهٔ موش در آن
 می خزد و چند صباحی در بند آن است :

هم در این سوراخ بنائی گرفت در خور سوراخ دانائی گرفت
 پیشه‌هایی که مر او را در خزید اندرین سوراخ کار آید گزید
 زانکه دل بر کند از بیرون شدن بسته شد راه رهیدن از بدن
 عجا آدمی در لانهٔ دنیا چون سوراخ موش خزیده و آرمیده و از آن دل
 نمی‌کند و مجال خروج را از قفس که زندان اوست نمی‌دهد چرا تن به پستی
 داده است و در خاک می‌لولد و بزندگی خاک کی خو گرفته و آنرا لذت می‌پندارد.
 از حقیقت غافل است .

زیرا (عنکبوت) ارطبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی
 مانند گربه‌ای که چنگ خود را برای شکار طوطی داخل قفس کرده که
 حاصل آن زخم و بیماری است .

گربه کرده چنگ خود اندر قفس نام چنگش درد و سرسام و مرض
 حصه و قولنج و مالیخولیا سگته وسل و جذام و ماشرای
 گربه‌مرگ است و مرض چنگال او میزند بر مرغ پر و بال او
 این گربه مرگ است و بیماری چنگال اوست که بال و پر مرغ را می‌آزارد

گوشه گوشه میدود سوی دوا مرگ چون قاضی و رنجوری کدا
و آدمی کد با بیماری در چنگال مرگ افتاده است در اضطراب است و دوا و
طبيب می‌طلبد وقتی می‌بیند قاضی در پیش است و گواه حاضر می‌خواهد او را
به دادگاه بکشاند و جانش را بگیرد به عجز و لا به میافتد و از قاضی تقاضای مهلت
می‌کند که صدور رأی را به تأخیر اندازد.

چون پیاده قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز گریز برد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها که زلی بر خرقه تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد پس از آنکه آن چنان روزی رسد
میگیریزد از گواه و مقصدش کان گوا سوی قضا میخواندش
ناکهان گیرند او را خوار و زار کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
حاصل آنکه

برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
و

چند خواهی جامه را از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن
پیش از آنکه اجل تو در رسد بفکر خویش باش اگر از قاضی مهلت تأخیر
در رسیدگی میگیری در این مهلت بایبیداری تمام برای آخرت خود توشه فراهم
نما، زیرا گذشت زمان و ابتلای بیماری ترا بکام مرگ میکشد برخلاف روح که
هر لحظه رهائی از قالب جسمانی را طلب می‌کند، جسم تو چون از عالم خاك است
میل به پستی دارد و در زمین چنگال زده است چرا چنین رنجی بر خود تحمل
میداری، روح خود را صفا بخش و جاودان بمان.

اندر شکستن طلسم سحر نفس

گفت پیغمبر که ان فی البیان - سحرأ
 لیك سحری دفع سحر ساحران
 آن بیان اولیاء اصفیاست
 حاصل آن کز زهر نفس دون گریز
 وحق گفت آن خوش پهلوان
 نوش کن تریاق مرشد جست و نیز
 این طلسم سحر نفس اندر شکن
 سوی گنج پیر کامل نقب زن
 گفتار نیکو و پسندیده آدمی را مسحور میسازد و او را بسعادت و صراط مستقیم
 سوق میدهد، شرطش این است که این گفتار خالی از غرض و مرض
 و برای خدا و سعادت انسانها بر زبان آورده شود، باید گفتار و پند ناصح مشفق را
 از جان و دل پذیرا شد که گفته اند: هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر، کلام
 پیغمبر ملوک کلام است که فرمود ان فی البیان لسحرأ اما این سحر سحر ساحران
 نیست که بمنظور مقاصد مادی انجام میگیرد، بیان ابناء و اولیا واقعاً سحر انگیز
 است چه آنکه در کوش جان آدمیان اثر می کند و آنها را واله و شیدای وصول
 بحق و حقیقت مینماید.

فصل دوم

تفسیر احکام الهی و آیات قرآن -

مسائل علوم دینی - فقهی و شرعی که

حدود ۱۷۰ مسئله مورد بحث و نقد قرار گرفته است

باعاریتی عاریتی باید زیست

روح تن را به عاریت گرفته و چند روزی با این هیئت و در این جهان مقیم است و این روح پر توی است از خورشید لایزال الهی که جسم را منور ساخته و چند روزی در این قفس، وطن کرده وقتی اراده اصل تعلق گیرد، آزاد میشود و پرواز کنان به اصل خود میرسد، روح مرغ باغ ملکوت است و از عالم خاک نیست دوسه روزی در قفس تن اسیر است و جز با اراده خدا بجهان نیامده و بامشیت الهی میرود و در موطن اصلی قرار میگیرد^(۱) و جان عاریتی را که خدا به کالبد سپرده روزی باو تسلیم میکند^(۲).

مولانا در تشریح و تفسیر این عاریت آنچنان با مثالهای ساده مطلب را بیان و حلّاجی میکند که شگفتی آور است و برای همه قابل درک میگوید: اگر زمین روشن است، نور از او نیست و آنرا از خورشید عاریه کرده است. اگر آهن کداخته سرخ است، سرخی خود را از آتش عاریت نموده، اگر در و دیوار از راه عجب و غرور بگوید من خود روشنم و پرتو از غیر ندارم آفتاب میگوید: ای خودخواه وقتی شب شود و من غایب، آنوقت معلوم میشود ذات روشنی از کیست گل و گیاه میگویند: ما خود سرسبزیم و عطر و بوداریم اما وقتی موسم بهار گذشت و خزان رسید آنوقت پی میبرند این محاسن را بعاریه داشته‌اند و جسم آدمی چنین افاده میفرشد که زیبا و قدرتمند و چنین و چنانم.

(۱) مرغ باغ ملکوت من از عالم خاک
من بخود نامدم اینجا که بخود بازروم

(مولانا)

(۲) این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخس به بینم و تسلیم وی کنم
(حافظ)

تن همی نازد بخوبی جمال	روح پنهان کرده فروپر وبال
گویدش ای مزبله تو کیستی	يك دو روز از پرتو من زیستی
غنچ و نازت می بکنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو نهان
کرمدارانت ترا کوری کنند	کش کشفات در تـك کور افکنند
تا که چون در کور یارانت کنند	طعمه مودان و ماردانت کنند
بینی از کنند تو گیرد آن کسی	که پیش تو همی مردی بسی

اما روح میگوید: تو مزبله‌ای بیش نیستی من جزئی از حقیقت الهی در تو بودم و این همه آوازا از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود.

مولانا قدرت حواس را ناشی از پرتو روح میداند.

پرتو روح است لطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آن چنان که پرتو جان بر تن است	پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون وا کشد پارا ز جان	جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو می نهم من بر زمین	تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها	این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهّرت اخبارها	در سخن آید زمین و خاها

جهان با نفس سرکش

مولانا داستان را وسیله بیان حقایق و معانی دقیق قرار میدهد و از طریق تمثیل و مقوله مسائل علمی و اساسی را بیان میدارد، مطالب آنچنان گیرا و گویاست که عارف و عامی از آن بهره میگیرند مثلاً داستان مار گیر را بهانه قرار میدهد تا بوسیله آن نهاد آدمی (نفس) اماره و جهاد با نفس که جهاد اکبر است را بهتر بیان دارد باین شرح:

مار گیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افسونهای مار
-------------------------	-----------------------------

مارگیر اندر زمستان شدید مار میجست ازدهائی مرده دید
سپس ببهانه کوه و مار افسانه را رها میکند و به بیان حقیقت می‌پردازد
و میگوید:

آدمی کوهی است چون مفتون شود کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فرونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویشتن بردلق دوخت
صد هزاران مارو که حیران اوست او چرا حیران شدست و مار دوست
آدمی که با نیروی خرد جهان و طبیعت را تحت سلطه و قدرت خویش دارد
چرا اسیر نفس میشود، و بنده و برده او میگردد کسیکه میتواند باغلبه خود بر شهوت
از فرشته پیشی گیرد چرا با پیروی از غریزه شهوی خویش را پست و بیمقدار
و ادنی من البهائم میدارد.

مارگیر آن ازدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شکفت
کاذهای مرده‌ای آورده‌ام درشکارش خون جگرها خورده‌ام
اما ازدها از شدت سرما بیحس و بیهوش گردیده بود.
او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده مینمود
در اینجا مولانا سخن را اوج میدهد باین عالم و دنیا می‌کشاند.
و میگوید:

عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان تا به بینی جنبش جسم جهان
که جنبه‌های علمی و معنوی و مادی و غیر مادی را در بردارد و ادامه
میدهد که.

پاره‌ای خاک ترا چون مرده ساخت خاکهارا جملگی شاید (باید) شناخت
مرده زین سویند و ز آنسو زنده‌اند خامش اینجا و آن طرف کوینده‌اند

جمادو گیاه روح دارند با پا کان و مقر بان صانع عالم سخن میگویند و خدا
را تسبیح میکنند :

سنگ بر احمد سلامی میکند کوه یحیی را پیامی میکند
و اینها میگویند :

ما سمیعیم و بصیریم و هوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
وقتی از نفس پرستی رها نشوید و بسوی شهوت میل کنید کجا پی بحقایق
می برید .

چون شما سوی جمادی میروید محرم جان جمادان کی شوید
بعد از این مقولات مجدداً مولانا سخن را به مارگیر میکشاند و میگوید :
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو تا نهد هنگامه ها بر چارسو
بر لب شط مرد بیگانه نهاد غلغله در شهر بغداد او فتاد
مارگیری ازدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است
مردم با تحیر فراوان کرد او جمع شدند و ازدها که از سرمای زمهریر
افسرده و مرده مینمود با تابش خورشید گرم عراق بروی جان گرفت و جنبش را
آغاز کرد مردم از مشاهده ازدهای مرده که زنده شده بود فرار را بر قرار ترجیح
دادند و مارگیر از ترس برجایش خشک شد در اینجا مولانا با تشبیه نفس اماره
با ازدها نتیجه میگیرد که :

نفس از درهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
او را دم مده و گرم مکن و سرش را به سنگ بکوب .

و این (ازدها را دارد و برف و فراق) هین مکش او را بخورشید عراق
مات کن او را و ایمن شو ز مات رحم کم کن نیست او اهل صلات
مولانا از نفس اماره بخدا پناه میبرد و با زبان حال میگوید :
یا رب این بخشش نه حد کارهاست لطف تو لطف حق را خود سزااست

دستگیر از دست ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر مارا از این نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون توئی از ما بما نزدیکتر ^(۱)

حقیقت وجود آدمی

آدمی را طرفه معجون عالم خلقت است که از پاره گوشتی که زبان دارد، از گفتار خود سیل حکمت بوجود می‌آورد و با سوراخ گوش خود که از پرده صماخ و استخوانهای چکشی و سندان‌ی تشکیل است و ارتعاشات صوتی را گرفته و بمغز میرساند و وسیله ضبط علوم و آگاهی‌ها میشود، همچنین سایر حواس^۲ که هر یک در فهم و درک معانی بشر را همراهی میکنند تا انسان بتواند دانشمند و حکمت-شعار گردد و عالم اکبر شود.

گوشت پاره که زبان آمد ازو	میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست	تا بیاغ جان که میوه‌اش هوش‌هاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوش آنست آن	زود تجری تحتها الانهار خوان

عدل و ظلم

نفع و ضرر را هر یکی از موضع است	علم‌زین رواجب است و نافع است
عدل وضع نعمتی بر موضعش	نی بهر بیخی که باشد آبکش
عدل چبود آب ده اشجار را	ظلم چبود آب دادن خار را
ظلم چبود وضع در نا موضعی	که نباشد خربلا را منبعی

عدل را چنین تعریف کرده‌اند: «وضع الشيء علی موضعه»، نهادن هر چیز

(۱) و هو اقرب الی من حبل الودید.

عمر ضایع سعی باطل راه دور	نفس کامل دل سیه جان ناصبور
کرم در بیخ درخت تن فناد	بایدش برکند و بر آتش نهاد

به موضع خود که هر چیز بجای خویش نیکوست و ظلم وضع شیء در ناموضع آنست چنانکه مولانا در ابیات بالا بصراحت این مطلب را بیان نموده است چنانکه امثله زیر این موضوع را به ثبوت میرساند .

سر مه را در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جستن از تن شرط نیست
هیزم دوزخ تن آمد کم کشش	ور بر وید هین تو از بن بر کشش
ور نه حمل حطب باشی حطیب	در دو عالم همچو جفت بو لهیب

همه ذرات عالم فرمانبر صانعند .

ذرات و عناصر عالم فرمانبران و لشکریان خدا هستند و بامر اشرف، مخلوقات را متناسبه میسازند و تنبیه میکنند .

جمله ذرات زمین و آسمان لشکر حقند گاه امتحان

(باد را دیدی که با عادیان چه کرد) .

قوم عاد که کفر ورزیدند خداوند باد را بر آنها مسلط کرد تا تار و مار شدند (آب را دیدی که در طوفان چه کرد) .

خداوند باران را مأمور کرد تا قوم ناسپاس نوح را که با کوشش فراوان این پیغمبر، براه خدا نیامدند با طوفان باران و طغیان سیل خود هلاک سازد .

(آنچه بر فرعون زده آن بحر کین)

غرق فرعون در دریا بامر خدا بود وقتی فرعون با اسب خود بآب زد تا قوم موسی را تعقیب و آنانرا تار و مار کند مادیان غیبی اسب سرکش را از را بدر برد ویرا با عمق دریا سرنگون ساخت .

(آنچه با قارون نموده است این زمین)

این مصرع اشاره به فرو رفتن دارائی بیشمار قارون بزمین بوده زمین کنج قارون را بعلمت عدم انفاق مال و ناسپاسی او بدر گاه خدا در خود فرو برد .

(و آنچه آن با بیل با آن پیل کرد)

مرغان ابابیل، لشکریان خدا پادشاه حبشه که عزم خراب کردن خانه خدا و فتح مکه را داشت چیره شدند و آن‌ها را بهلاکت رساندند.

(و آنچه پشه کله نمرود خورد)

نمرود که ادعای خدائی داشت و مست از جام قدرت، پشهای کار او را ساخت.

و آنکه سنگ انداخت داودی بدست گشت سبید پاره و لشکر شکست

حضرت داود را از حق مدد بود که بر لشکر عظیم پیروزی یافت.

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط تا که در آب سیه خوردند غوط

از آسمان بردشمنان لوط باز خدا سنگ بارید.

آری

جزو جزو لشکر او در وفاق مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ

مولانا در تفسیر کلام ربّانی «لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ» یعنی فرق بین هیچ یک از فرستادگان خدا و رسولان او نیست و هر یک دارای رسالتی بوده که بدستور پروردگارشان با الهام از او، پیامبری و رسالت خود را انجام داده‌اند و مأموریت همه این رسولان، واسطه پیام حق و دستورات الهی بمردم و توصیه و اندرز آنان در اجرای اوامر الهی که موجب صلاح و خیر دنیا و آخرت آنان می‌باشد، بوده است. مولانا برای اثبات این حقیقت متوسّل به مثالی میشود و میگوید:

در صورت دو چشم است اما دید آنها یکی است.

چون بصورت بنگری چشمت دواست تو بنورش درنگر کان يك تو است

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونکه بر نورش نظر انداخت مرد
 ده چراغ ار حاضر آری در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن
 اگر ده چراغ دریك جا باشد همه نور میدهند و نور آنها یکی است گرچه
 شکل چراغها مختلف باشند، لذا خدا در قرآن میفرماید از لحاظ رسالت فرقی
 بین آحاد رسولان نیست.

اطلب المعنى من القرآن وقل لا فرق بين آحاد الرسل
 و در مقام مثال میفرماید: اگر چند سیب را بفشاری و آب بگیری چند تا
 یکی میشود و حاصلش آب سیب است.
 گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نمائد يك شود چون بفشاری
 زیرا اگر صور مختلف و قابل جمع و تقسیم هستند اما عالم معنا در وحدت
 و فوق عدد و تقسیم میباشد.

در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
 و میفرمایند ما اذا و عالم وحدت بودیم و یگانه بعالم صورت و عدد در آمدیم
 و خود را در دوئیّت دیدیم.

گر گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب
 چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه های کنگره

صورت و معنا حقیقت روح و جسم

مولانا در ابیات زیر بشرح صورت و معنی پرداخته، بی ثباتی صورت و حقیقت
 و بقای معنا را با جملات دلپذیر بیان میکنند.

رو بمعنی کوش ای صورت پرست ز آنکه معنی بر تن صورت پرست
 جان بی معنی درین تن بی خلاف هست همچون تیغ چوین در غلاف
 چون غلاف اندر بود باقیمت است چون برون شد سوختن را آلت است

بنگر اول تا نکرد کار زار	تیغ چوبین را مَبَر در کار زار
چرخ را معنیش میدارد نگون	بیش معنی چیست صورت بس زبون
کردش از کیست از عقل منیر	تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
هست از روح مستر ای پسر	کردش این قالب همچون سپر
همچو سبزه کو اسیر آب جوست	کردش این باد از معنی اوست
از که باشد جز زجان ای پرهوس	جذ رومد و دخل و خرج این نفس

جان بی معنی بمافند تیغ چوبی است که در نیام پنهان شده و چون در غلاف است و حقیقت خود را نشان نداده ظاهر آ معتبر است اما وقتی غلاف آن کنار رفت و شمشیر چوبین نمایان شد، بدرد سوختن میخورد نه بدرد جنگ و دفاع، تیغ چوبین را به کارزار نباید برد چون در آخرش کار، زار است مولانا چرخ دولابی را که بوسیله کاو و چرخ گردان از چاه آب بالا میآوردند و حالا وسائل برقی آبکش و تلمبه های عمیق نیم عمیق جای آنرا گرفته، در بیشتر مطلب مورد مثال و قیاس قرار میدهد و میگوید این روح پاک و ازل است که بیدن فرمان میدهد عقل و فکر بکار می افتد و با چرخ و دولابی از چاه آب بیرون میآورد و فعالیت و جنبش جسم ظاهر از روح مخفی است.

مسائل علمی و سیله ای است برای بیان علم لدنی و حقایق عینی و معنوی و احاطه مولانا را بعلم گوناگون اکتسابی نشان میدهد چنانکه در ما نحن فیه از جذ رومد دریا سخن میراند که با مطالعات علمی امروز ناشی از تأثیر جاذبه ماه و خورشید بر زمین است، هر گاه ماه بر زمین نزدیکتر شود و نیروی جذب و تأثیر آن بر سطح کره بیشتر است، در این حالت آبهای دریا بالا میروند و مد میشود، وقتی ماه از زمین دورتر و در نتیجه از ذرات جاذبه آن کاسته شد آب دریاها پائین می رود و جذر حاصل میشود.

خواب برادر مرگ

خروج روح از بدن بهنگام خواب است و بر کشتن آن در بیداری روز، یکی از حقایق مسلمی است که علم مادی هم که با مشاهده و تجربه و آزمایش صحت آنرا دریافته در اثر خروج روح از بدن بهنگام خواب، روح با همه بندهائی که علائق مادی و جسم او را چون تار عنکبوت در بردارد میتواند در ماوراء قفس تن بسیر و سیاحت بپردازد و اندکی هوای فرحبخش آزادی را نسیم جان کند و چون شب سپری شود و خواب بر بیداری گراید بناچار روح به تن بر میگردد و زندگی عادی خود را دنبال مینماید.

ترك روز آخر چه بازترین سپر لشکر شب را به تیغ افکند سر
چونکه نور صبحدم سر بر زند کر کس زرین گردون پرزند
مولانا در بهترین و رساترین و زیباترین کلمات ثابت میکند چون روز فرا
رسد و تاریکی و خواب برود روح که میل بتن دارد بآن بر میگردد زیرا هر تنی
از روح آستن است.

فالق الاصبح اسرافیل وار جمله را در صورت آرد ز آن دیار
روحهای منبسط را تن کند هر تنی را باز آستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین معنی النوم و اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز بر نهی بر پایشان بند دراز
کلام مولانا مسحور کننده و دلپذیر و گویای حقایق عینی و معنوی است
باینکه الفاظ را برای معانی لطیف و دقیق تنگ و نارسا می یابد این چنین در افشانی
میکند و بقول خود او :

بادۀ درد آلودتان مجنون کند بادۀ صافی ندانم چون کند

آری وقتی سپاهی ترك روز با سپر زرّین خود هندوی سیاه شب را با تیغ
تیز کشت و با نور صبحگاهی کر کس زرّین آفتاب پیرواز در آمد، شکافنده صبح
وروشن کننده روز اسرافیل وار نوای جنبش و فعالیت را در سرزمین خاکی سرداد
روح های مجرّد به نفس تن بر میگرددند زیرا بندها و علائق مادی جسم روح را
که بآن عادت کرده بطرف خود می کشد و این نمونه ای است از خروج روح از
بدن که بطور موقت انجام میگیرد و گویای کلام ربّانی النّوم اخ الموت است و این
حال مرتّباً وجود دارد تا اینکه این روح که از امر پروردگار است برای همیشه
خود را از قید تن رها کند و بعالم بالا پرواز کند و باصل خود پیوندد.

تن بمنزله لباس روح است

جسم لباس روح است و این دست آستین دست روح میباشد و این پای موزه
پای روح تا بدانی که تن آمد چو لیس.

بنابراین ای انسان (رو بجولا بس لباسی را ملیس).

قالب از ما هست شد نی ما، ازو	باده از ما مست شد نی ما ازو
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
روح را تولید اله خوشتر است	غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست پا در خواب بینی و ائتلاف	آن حقیقت دان مدانش از کزاف
ای توئی که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
روح ذره ای است از انوار الهی که بدن را به نیرو و تحرك مشغول میدارد	
و حاکم بدن است.	

روح دارد بی بدن بس کار و بار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون	تا به بینی هفت چرخ او را زبون
روح در بدن بلحاظ اسارت قدرت محدودی دارد وقتی آزاد شد گیتی را در	
لحظه ای در می نوردد و سیر هفت آسمان مینماید.	

نام پاك ذوالجلال

گرمیان مشک تن را جاشود وقت مردن کند آن پیدا شود
اگر از مشک و عود و عطریات عالم جسم رامهیا سازند امامشام جان رامعطر
نکنند بی فایده است زیرا وقتی انسان مرد و اعضاء و جوارح وی از کار افتاد بدن
به پوست و استخوان مرده میشود و اگر آنرا زیر خاک مدفون سازند می کنند
ورو بفساد می گذارد حشرات و مورچگان در آن لانه می کنند و میکربها در آن
نشو و نما می یابند اگر چه مدت کوتاهی بعد از مفارقت روح بماند و دفن نشود
بو می کند و کند آن بینی زندگان را می آزارد و محبوب ترین کسان میت از او
دور میشوند پس چه باید کرد ، ای انسانِ مشک را بر تن ممال و بر جان بزن این
مشک چیست ذکر شهادت خدا و رسول که همواره مشام جانت را معطر خواهد
داشت .

مشک را بر تن مزین بر جان بمال مشک چبود نام پاك ذوالجلال

سبحانی ما أعظم ثنائی

با یزید بسطامی وقتی از شراب طهور حق مست و از خود بیخود میگردد
میگفت سبحانی ما أعظم ثنائی .

نیست اندر چینه ام الا خدا چند جوئی در زمین و در سما
مریدان را این سخن گران آمد و باو اعتراض کردند .

شیخ (گفت این باره کنم این مشغله) کاردها در من زنیید آن دم هله
حق نزه از تن و من باتم چون چنین گویم بیاید کشتنم
شما موظف هستید اگر من به چنین کفران در رسیدم مراقصا کنید و بکشید
و وقتی که :

مست گشت او باز آن سفراق زفت	آن وصیت‌های از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید	نسخه یاب بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون همای بیخودی پرواز کرد	آن سخن را با یزید آغاز کرد

هر چه شرح به اشعار مولانا نوشته شود باز شعر از آن گویاتر است .

چون پری غالب شود بر آدمی	کم شود از مرد وصف و مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود	زین سری نرزان سری گفته بود
چون پری را ایندم و قانون بود	کرد کار آن پری را چون بود

بهشت زیر پای مادران است

با تو او چون است هستم من چنان زیر پای مادران باشد جنان
 الْجَنَّةُ تَحْتَ أَقْدَامِ الْأُمَّهَاتِ

خداوند مادر را گرامی میدارد و قرآن از والدین سخن میگوید و فرزند را به احترام و حرمت او امر میفرماید، پیغمبر مادر خود را دوست میدارد بزرگان هم چنینند .

نتیجه عمل

عمل انسان همواره همراه آدمی است چه در حیات و چه در ممات ، نتیجه اعمال خود را می بیند فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ .

پس پیغمبر گفت بهر این طریق	با وفاتر از عمل نبود رفیق
کر بود نیکو ابد یارت شود	و ربود بد در لحد مارت شود

وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُزِلُّوكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ .

خود را از چشم زخم مردم و چشم بد دور دار برای رفع چشم زخم از قدیم
اسپند دود میکردند چنانکه در شعر مولانا آمده است .

من سپند چشم بد کردم بدید در سپند نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و بس چشمهای پر خمار تست و بس
در عین حال که لطیفه جالبی است ممکن است شخص خودش خود را چشم
بزند .

پر طاوست مبین و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین
پرنیای طاوس موجب رشک و حسد و چشم زخم است اما پای زشت طاوس نمودی
ندارد لذا نظر باید بر زشتی کرد تا از سوء چشم در امان ماند از چشم بد کوه هم
می لغزد .

که بلغزد کوه از جسم بدان لیز لقونک از نبی بر خوان بدان
حضرت رسول از کوه به پائین پرت شد و در عجب درماند کاین لغزش ز چیست
حضرت رسول متحیر شد و آیه وان یکاد نازل گردید .

تا بیامد آیه و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت در نبرد
معنی چشم بد آخر باز دان وان یکاد از چشم بد بیکو بخوان

دام ودانه و مرغ حریص

مرغ حریص و نادان بوی دانه که در طی آن دامها برای شکار او تعبیه
میرود و صاحب مشفق او را بارها از دام میرهاند و پر و بالش می دهد تا او را بگیرد
طعمه خود را بیابد، اما او حریصانه بدون اینکه دفع شر و رفع دام کند حریصانه
در طلب دانه خود را اسیر میسازد، مابندگان خدا هم چنینیم پروردگار حافظ ما .

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
 دمبدم یا بسته دام توئیم
 میرهائی هر دمی ما را و باز
 ما در این ابار گندم میکنیم
 می بیندیشیم آخر ما بهوش
 موش تا ابار ما حفر زده است
 اول ای جان دفع شر موش کن
 بس ستاره آتش از آهن جهید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
 میکشد استارگانرا يك يك
 چون عنایات شود با ما مقیم
 کر هزاران دام باشد هر قدم
 ما چو مرغان حریص و بینوا
 هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
 سوی دامی میرویم ای بی نیاز
 گندم جمع آمده کم میکنیم
 کاین خلل در گندم است از مکر موش
 وز قفس ابار ما ویران شد ست
 و آنکه اندر جمع گندم جوش کن
 وین دل سوزیده پذیرفت و کشید
 مینهد انگشت بر استارگان
 تا که نفروزد چراغی بر فلک
 کی بود بیمی از آن دزد لثیم
 چون تو با مائی نباشد هیچ غم

ان فی موتی حیاتی

وقتی غبار تن آدمی زدوده شد و تطهیر گردید و جسم جلا یافت در هوای
 صاف ماه جلوه گری و زیبایی خاصی دارد .

چون غبار تن بشد ما هم بتافت
 ای خدا ای معشوق و معبود حقیقی .

زخمه ها بر چنگ عشقت ای صنم
 ان موتی فی حیوتی میزنم
 عاشق جان بکف دارد و با چنگ عشق نواها دارد که ان فی موتی حیاتی
 است .

دعوی مرغایی کرده است جیان
 کی ز طوفان بلا دارد امان
 جان ادعای مرغابی بودن دارد لذا از طوفان و طغیان دریا بیمی بدل راه
 نمی دهد .

بط را ز اشکستن کشتی چه غم
 کشتیش بر آب بس باشد قدم
 مرغابی از شکستن و غرق کشتی بیمناک نیست زیرا قدم او در دریا استقرار
 است .

حسن عمل

قل اعوذت خواند باید کای صمد
 هن ز نفاثات افغان و ز عقد
 در زمانه مر ترا سه همراهند
 ز آن یکی وافی و آن غدر منند
 آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
 و آن سوم وافی است آن حسن الفعال
 مال ناید با تو بیرون از قصور
 یار آید لیک تا بالین کور
 تا ترا روز اجل آید به پیش
 یار گوید از زبان حال خویش
 تا بدینجا بیش همراه نیستم
 بر سر گورت زمائی بایستم
 در زندگی سه کس همراه تواند یکی یاران و نزدیکان تو دیگری مال
 و دارائی تو سومی فعل و نتیجه عمل تو ، وقتی روح از قالب تهی شد کز کفتی
 باخود بگور ببری یاران نزدیکان هم تا لب قبر با تو می آیند و بخانه هایشان
 بر میگردند؟ آنچه با تو می ماند عمل نیک و بد تست و جوابگوی آن هستی پس بر ک
 عیشی بگور خویش فرست .

روی او رفته بری خود او شده
 ترك بی الهام تازی کو شده
 چون بخود آید نداند يك لغت
 چون پری راهست این کار و صفت؟^(۱)
 پس خداوند پری و آدمی
 از پری کی باشد آخر کمی

(۱) وقتی آدمی را با علم هیئت و ترم بخواب برند روان کاوی آن می کند یا مدیوم
 واسطه احضار و گفتگوی روح میشود در جلد روح میرود با صدا و شیوه او عمل می کند
 و مدیوم نویسان این خط و زبان متوفی را واسطه بیان است و این در عالم شگفتیهای روح
 داراست زیرا او از خود فارغ و فانی وجود و نقش آینه را داشت .

گر کسی تف سوی روی خود کنی
 و ز زنی بر آینه بر خود زنی

بایزید و کلام حق

اینهمه آوازه ها از شه بود
 گرچه از حلقوم عبدالله بود
 بایزید وقتی در دریای وجود الهی مستغرق میگردد از زبان حق سخن میگفت .

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت او کافر است
 خلاصه وقتی بایزید از خود بیخود شد سخنان قبلی را تکرار کرد .
 آن مریدان جمله دیوانه شدند کاردها در جسم پا کش میزدند
 هر کسی بر حسب و درجه و اعتقاد و یا عدم آن با کارد و شمشیر بمواقع مختلف
 بدن او ضربه وارد آورد و این در حالت بیخودی بود وقتی بخود آمدند دیدند
 بر همان مواضعی که بر بایزید ضربه وارد آورده بودند در واقع بهمان مواضع
 بدن خودشان خورده بود .

الفقر فخری

پیغمبر گرامی اسلام فرمود : فقر فخر من است نه آن فقری که آدمی را
 پست و دون سازد و دست نیاز بسوی بنده عاجز دراز کند ، فقر بمعنای بی نیازی
 است نه مخالف مالداری و زراوندوزی و حرص .

فقر فخری بهر آن آمد سنی تاز طماعان گریزم در غنی
 کنجها را در خرابی زان نهند تاز حرص اهل عمران و ارهند

المؤمن ينظر بنور الله

در تفسیر حدیث نبوی اتقوا من فِرَاسَةِ الْمُؤْمِنِ فَانَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ
 فرماید :

شیخ کو ينظر بنور الله شد از نهایت و از نخست آگاه شد
 چشم آخور بین بست از بهر حق چشم آخر بین گشاد اندر سبق

شیر مردان

مردان خدا بدون چشم داشت درخواست هیچ گونه اجر و مزدی در لحظات
 خاص مملکت مظلومان نمی شناسند .
 شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان زهر جابشوند آن طرف چون رحمت حق میروند
 مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد
 اینان از طرف خدا مأمورند که بداد خلق مظلوم و ستمدیده برسند و باعطوفت
 و مهربانی کره گشائی می کنند .

من لم يشكر المخلوق لم يشكر الخالق

مولانا در تفسیر من لم يشكر المخلوق لم يشكر الخالق کسیکه شکر بندگان
 را بجا نیاورد شکر خدا را نمیتواند بجا آورد اشاراتی چنین دارد :

گفت چون توفیق یابد بنده ای گو کند مهمانی فرخنده ای
 مال خود اینار راه او کند جان خود اینار جان او کند
 شکر او شکر خدا باشد یقین چون باحسان کرده توفیقش قرین
 ترك شکرش ترك شکر حق بود حق او لاشك بحق ملحق شود
 شکر میکن مر خدا را در نعم ليك میکن ذکر و شکر خوار هم
 رحمت مادر اگر چه از خداست خدمت او هم فریضه است و سزااست

نعمتهای حق را پاس دار و او را شکور باش شکر بندگانش هم در مقام بخشش
 نعمت بگو اگر چه رحمت مادر هم از خداست باید در احترام مادر کوشید چون
 خدمت بمادر که ترا پرورش داده هم فریضه و هم اوسزا و این شکر در مقابل آنهمه
 احسان و محبت است .

الم نشرح لك صدرك .

خدا در قرآن کریم خطاب بحضرت محمد ﷺ رسول و نبی خود میفرماید
 سینه ترا گشادیم و از علم و نور خود ترا بهره مند ساختیم .

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت دبد آن چه جبرئیل آن بر تافت
 مریتیمی را که حق سرمه کشد گردد او در ریتیم با رشد

پیغمبر اسلام که در کودکی یتیم شد حق سر مه مقوی بینائی را در چشم او کشید او را مقام وحی ساخت و چشم دلش را بینا ساخت او چون در یتیم و گوه‌ر منحصر بفرد در جزیره العرب درخشید و جهانی را از نور علم و نبوت خویش منور ساخت، او بر عیان و حقی آگاه بود و (در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاید نهاد) اینست مقام والای حضرت ختمی مرتبت که خدایش عنایت فرمود و از برکت وجود او سینه‌ها از علم و ایمان پر شد و جهان را از نور خود منور ساخت و باد میان نعمت بخشید.

که آلم نشرح نه شرح هست باز چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا یبصرون
خدای فرمایدای پیغمبر درد دل گرا باش و حقیقت را بیان کن و از طعنه کسانی که بصیرت ندارند در امان باشی.

باز هم در باره مشورت امر هم شوری بینهم.

مولانا باستناد فرمایش خدا در قرآن که به پیغمبر میفرماید وَشَاوِرْهُمْ فِی الْأَمْرِ چنین بیان گویائی دارد.

در چه عقلت هست با عقل دگر	یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقلی از بلاها و راهی	پای خود بر اوج گردون‌ها نهی
مشورت کن با گروه صالحان	بر پیغمبر امر شاوِرهم بدان
کاین خردها چون مصایح انور است	بیست مصباح از یکی روشن تر است

مشورت با گروه صالحان خرد را فزونی می‌بخشد و این عقل‌ها که مورد مشاوره قرار میگیرند مانند چراغهای نورانی هستند و مسلم است نور بیست چراغ بیشتر است و عقل‌ها مرعقل را یاری دهد

منتهای لطف خدا .

نو بهارا حسن گل ده خار را زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی لطف تو در فضل و در فن منتهی
خدایا چشم و گوش و دل ما را بینا و گویا ساز و بخود نزدیک کن زیرا
دل که دلبر دید کی ماند ترش بلبلی گل دید کی ماند خمش
رقص ستارگان .

مشتري وزهره چون در رقص نیست چونکه بهرام وزحل را نقص نیست
یا چو زهره طرب در رقص نیست بر سعود رقص و سعد او مایست
یار نزدیکتر از من بمن است .

آنچه حق است اقرب از حبل الوريد تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیر را بر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
یار در خانه و ما کرد جهان می کردیم
آب در کوزه و ما تشنه لبان می کردیم

طلب حاجت از خدا .

کمند هستی های عالم نیاز بوجود آنهاست اَدْعُوْنِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ ، خداوند
میفرماید بخوانید مرا تا شما را لَبَّيْكَ اجابت گویم حاجات را از من طلب کنید
تا حاجت روایتان سازم .

ز آنکه بی حاجت خداوند عزیز می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
اگر جهان نیاز به کره خاک کی نداشت خدا آنرا نمی آفرید .
گر نبودی حاجت عالم زمین نافریدی هیچ رب العالمین
و اگر زمین محتاج پستی و بلندی نبود کوهها خلق نمیشد .
وین زمین مضطرب محتاج کوه گر نبودی نافریدی پر شکوه

همچنین :

گریبودی حاجت افلاك هم هفت گردون ناوریدی از عدم
 آفتاب و ماه این استارگان جز بحاجت کی پدید آمدعیان
 پس کمند هست ها حاجت بود قدر حاجت مرد را آلت بود
 پس بیفزا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد از کرم دریای جود
 حاجات را از خدا بخواه تا دریای کرم الهی بجوشد و ترا بی نیاز سازد
 قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي .

وجود روح از جمله مسائلی است که بشر همواره در پی درك واقعیت آن
 بوده است با آنکه باقوة تمیز که خدایش عنایت فرموده زمین و زمان را در نور دیده
 و به تسخیر کرات آسمانی پرداخته، نتوانسته است؛ بدرستی ماهیت روح را تشخیص
 دهد، خداوند در قرآن کریم میفرماید : ای پیغمبر درباره روح از تو سؤال میکنند
 بگو : روح از امر پروردگار است و در باره آن علم قلیلی بشما داده شده است ،
 و مولانا این موضوع را مورد بحث قرار داده و بایجاز میگوید .

مرد خفته روح او چون آفتاب در فلك تابان و تن در جامه خواب
 که اشاره بخروج روح از بدن بهنگام خواب میباشد .
 جان نهان اندر خلاء همچون سجاف تن تقلب میکند زیر لحاف
 حاصل آنکه روح غیر از تن خاکی است و مجرد است و چند روزی در بدن
 مقیم است و از آن قفس ساخته و در انتظار آزادی و پیوستن باصل خویش است .
 روح چون من امر ربی مختفی است هر مثالی که بگویم منتفی است

لا صلوة الا بحضور القلب

آب دیده تا چه دیده است از نهان تا چنین از چشمه خود شد روان
 کر ز شوق حق کند کربیه دراز یاند امت از کناهی در نماز

بیشکی گیرد نماز او کمال	قرب یابد در ره حق لامحال
ورفغان از ماتم فرزند کرد	که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو	ز آنکه با اغیار دارد دل کرو
پس نمازش بیشکی باطل شود	گریه او نیز بیحاصل شود

قدیم و حادث.

شب گریزد چون که نور آید ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد و بادها	بس چه و اندیشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش	یا چو خاک کی که بر وید سبزه هاش
ار پیاز و زعفران و کوکنار	سبزمی پیدا کند دشت از بهار

فکر و ذکر

افکار مغشوش و اوهام نگران کننده را باید بایاد خدا و استغراق در بحر عشق و معنویت از خود دور کرد، افکار مغشوش و اوهام و حشت آور بشخص لخت و عوری میماند که در معرض نیش زنبور است، چون خود را در دریای ذکر الهی افکند و در بحر حقیقت مستغرق شود، از گزند این خیالات که به نیش زنبور میماند ایمن خواهد ماند زیرا اگر شخص از آب در آید و سر بالا کند زنبوران که در بالای سر او در طواف هستند، او را خواهند گزید مولانا میگوید:

دم بخور در آب ذکر و صبر کن	تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری جملگی سر تا پیا

وقتی شخص خواب است فکر گزیده از او دست بر میدارد و چون بیدار شود دوباره سراغش میآید.

فکر زنبور است آن خواب تو آب	چون شوی بیدار باز آید زباب
چند زنبور خیالی در پرد	میکشد اینسو و آنسو میبرد

کج اندیش و بیماریش

مولانا افراد بد بین و کج اندیش را به بیماری تشبیه مینماید که بر سر کیجه و دوران سرمبتلاست و هرچه را در اطراف خود میبیند در دوران است ، مثل اینکه کسی در کشتی نشسته ساحل را در حرکت میبیند و این امر ناشی از اغتشاش فکر است که بسردوار می‌آورد و چشم و تصور را بخطا میکشد .

فکرت بد ناخن پر زهر دان میخراشد در تعمق روی جان
کج اندیشی چون انگشت زهر آلودی است که روی جان را میخراشد
و بدان میماند که .

چون تو بر کردی و بر گردد سرت خانه را گردنده بیند منظرت
و رتو در کشتی شوی بریم (دریا) روان ساحلیم (دریا) راهمی بینی روان
پندار کمال .

آفتی بدتر از این نیست که آدمی پندار کمال کند در حالیکه سراپا نقص است و نادانی ، و هر قدر که در بحر علم بیشتر استغراق یابد بیشتر به نادانی خود در دنیای بی انتهای دانش پی برد چنانکه یکی از شعرای گفته :

تا بجائی رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

مولانا توجیه جالبی در این مورد در بیت نغز زیر دارد .

آفتی بدتر ز پندار کمال نیست در راه کمال ای ذو دلال
آدمی نباید غره بدانائی خود باشد بلکه باید همه عمر در طلب علم و دانستیهای مفید که اجر مادی و معنوی دارد باشد .

درسی نبود هر آنچه در سینه بود .

یکی علم و عقل اکتسابی است که بوسیلهٔ مکتب و مدرس حاصل میشود .
عقل دو عقل است عقل مکتبی که در آموزی چو در مکتب صبی

که بسبب این آموزش عقل آدمی بردیگری فزونی مییابد و محتاج رنج و فشار بر مغز است او فکر را پربار میکند.

عقل تو افزون شود از دیگران لیک تو باشی ز حفظ آن کران
دیگر علم و عقل لدنی است که از طریق کف نفس و عیان ساختن قدرت
درون بدست میآید.

عقل دیگر بخشش یزدان بود چشمه آن در میان جان بود
مولانا در مقام مقایسه عقل تحصیلی و لدنی میگوید:

عقل تحصیلی مثال جویها کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
راه آبش بسته شد، شد بینوا از درون خویشتن جو چشمه را
چون زسینه آب دانش جوش کرد نمی‌شود کننده نه دیرینه نه زرد

یار بد

مولانا یار بد را از مار بد بدتر میداند از دست یار ناجنس در فغان و عذاب است و میگوید:

مار گزنده انسان را زخمی میکند اما یار بد جان و ایمان را تباه میسازد.
ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوئید ای مهان
همنشین خوب اختیار کنید و از نااهل بپرهیزید.

حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد
بحق و حقیقت سوگند به الله الصمد قسم مار بد از یار بد بهتراست زیرا:
مار بد زخم ارزند بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند
یار فرومایه از توسر مایه میبرد و به فغان میکشاند:

چونکه او افکند بر تو سایه را دزد آن بی مایه از تو مایه را
این سزای آنکه بی تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل
این سزای آن که شد یار خسان ناکسی کرد از برای ناکسان

سر درد و دستمال

سری که درد نمیکند ییازی به بستن دستمال بر آن ندارد .

آب درجوی من است و وقت ناز ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند وقت روی زرد و چشم تر نماند

جولان روح

روح زیبا چو نکه وارست از جسد از قضا بیشك چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه جسم محرمان بیند بدید

ملك دنیا و تن پرستان

ملك دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملك عشق بیزوال
عامل عشق است معزولش مكن جز بنفس خویش مشغولش مكن
موجب تأخیر اینجا آمدن فقد استعداد بود وضعف تن
همچو عنینی که بکری را خرد گر چه سیمین بر بود کی بر خورد
ز آنکه هستی سخت سستی آورد عقل از سر شرم از دل میبرد
کسیکه فاقد مردی باشد و بمرض عنین دچار گردد اگر دختر بکری
و زیبایی را در اختیار داشته باشد قدرت بهره برداری از آنرا ندارد .

غرور کوری باطن میآورد

چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم ، دست آور عصا
اگر چشم بصیرت داری کور کورانه گام بر مدار و اگر نداری از بینایان
كمك بگیر و عصا بدست آور .

ور عصای حزم و استدلال نیست بی عصا کش بر سر هر ره مایست
اگر عصای دوراندیشی و فهم و ادراک را در دست نداری عصا کش و راهبری

را بر گزین تا کور کورانه در چاه غرور سرنگون نشوی .

چون بگورستان روی ای مرتضی استخوانها را پیرس از ما مضی
بگورستان برو و استخوانهای مرده را به بین و درباره گذشته آنها تحقیق
کن تا دریابی ، چگونه اینان کور کورانه در چاه غرور غرقه شدند .
تا بظاهر بینی آن مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور

خواب بیداری

پیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطه هندوستان
خریبند هیچ هندستان بخواب خرنهندستان نکرده است اغتراب
خواب بیداری است چون بادانش است وای بیداری که با نادان نشست
بهر طفل تو پدر تی تی کند گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نکرد فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گوید او
پدر دانا که مهندس قابلی است با فرزندش تفریح و بازی میکند و باوالفباء
یاد میدهد ، و مانند سبک قدیم آموزش ابتدائی وقتی درس شروع میکنند میگوید:
الف چیز ندارد - ب یکی بزیر دارد - ت دوتا بالا دارد و غیره .

تمیز حقیقت از مجاز روح از جسم

سک ز آهو چون بزاید کودکی در سکی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سک است و در گیاه جوید یقین آهورک است
تو گیاه و استخوان را عرضه کن قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است و غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر و رود در بحر جان یابد کهر

آینه جان نیست الا روی یار

نقش جان خویش می‌جستم بسی	هیچ می‌نمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست	تا بداند هر کسی او چیست و کیست
آینه آهن برای لونه‌هاست	آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم ای دل آینه گل را مجو	رو بدریا کار برناید ز جو
آئینه کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نفس خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم

این صدف پر از صفات آن در است

مجنون را بردند بیشتر بزنند تا خون فاسد از بدنش برود و سلامت خود را باز یابد مانع شد، علتش را پرسیدند و گفتند: تو که از مار و عقرب و وحوش بیابانی نمیترسی چگونه از یک نیشتر وحشت داری جوابش چنین است:

گفت مجنون من نمیت رسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین است بیش
لیک از لیلی وجود من پراست	این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فساد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است	در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی روحیم اندر دو بدن

قدرت عشق

مولانا از کلام بی‌مثال عشق مایه می‌گیرد، علم و دانش را با حسب حال درمی‌آمیزد و چنین افاده معنی مینماید که درخورد تعمق است:

عشق جو شد بحر را مانند دیک	عشق ساید کوه را مانند ریک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از کراف

در لکنجد عشق در گفت و شنید	عشق در یائست قعرش ناپدید
گر نبود عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
عشق نان مرده را بی جان کند	جان که فانی بود جاویدان کند
آتشی از عمق در دل بر فروز	سر بسر فکر و عبادت را بسوز

بت پرستی و نفس پرستی

بت پرستی و بتگری را علم و مذهب مذموم میداند زیرا بت پرستی انسان را بضالت و گمراهی میکشاند و از حق و حقیقت بدور میدارد، باید چون ابراهیم بت شکن شد و چون حضرت محمد بت پرستی را بخدا پرستی برگرداند، اما ام الفساد بت بها، بت نفس اماره است براستی این بت را باید شکست تا یکتاشناسی و صفا و اسائیت و وحدت در قلب بوجود آید:

مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار	آن شرار از آب میکیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن شود
بت درون کوزه چون آب کدر	نفس شو مت چشمه آن ای مضر
آب خم و کوزه گر فانی شود	آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را چهل است و چهل

فی و نوا

کار خداوند تبدیل کردن و بخشیدن است و کار ما سهو و نسیان و خطاست، خدا یا چهل مارا بعلم مبدل کن و زشتی ها و خطاهای ما را بزبانی و صواب برگردان، پروردگارا ما را آچنان کن و بخود نزدیک ساز که با تبدیل نوا، ما ندای تو باشد زیرا:

ما چه نایم و نوا در ساز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد مات برد و مات ماز تست ای خوش صفات
 ما موم و هیزم هستیم و فدائی نار خدا یا ذات ظلمانی مارا منور ساز .
 موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او أنوار شد
 مارا چون سنگ سرمه ساز که دیده ها را نور دهیم .
 سنگ سرمه چون که شد در دیدگان گشت بینائی شد آنجا دیده بان
 حقیقت وجود خدا .

هر که را هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
 چون محمد پاک شد زین نار و دود هر که جارو کرد وجه الله بود
 هر که را باشد ز سینه فتح باب او زهر شهری بیند آفتاب
 حق پدید است از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
 دوسر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان انصاف ده ؟
 گر بینی این جهان معدوم نیست عیب جز انگشت نفس شوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار بین و آن کهای هر چه میخواهی بین
 آدمی دیدست و باقی پوست است دید آن است آنکه دید دوست است
 چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به

نکته‌ها

نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز گرنداری تو سپر واپس گرینز
 پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا

زندگی حاصل همکاری و اتحاد اضداد است

چونکه کلیات را رفح است و درد جز وایشان چون نباشد روی زرد
 خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
 زندگانی آشتی ضدهاست مرگ آن کاندر میان نشان جنگ خاست

چون جهان رنجور و زندانی بود چو عجب رنجور اگر ثانی بود

عالم اُمر

خداوند توانا در چند آیه در قرآن کریم در بارهٔ عالم اُمر اشاره میفرماید چنانکه در سورهٔ قدر آمده، در شب قدر ملائکه و روح بامر خدا فرود میآید و در جای دیگر خطاب به پیغمبر گرامی اسلام میفرماید: ای پیغمبر از تو در بارهٔ روح سؤال میکنند بگو: روح از اُمر پروردگار است، عالم اُمر فوق عالم تکوین و از آن خداست، بفرمودهٔ خدا چون روح محرّک اصلی بدن انسان از عالم اُمرست دانش کمی دربارهٔ آن خداوند به بندگان داده است.

جلال الدّین محمّد بلخی که خود دریای علم میباشد قطره‌ای از این بحر حقیقت را در ابیات زیر که هر یک از جملات آن دنیائی معنی دارد چنین نمایانده است:

نور چشم و مردمک در دیده است	از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است باسوی و جهات	بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت بد عقل و عالم البیان	عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا
زائیکه در ذاتش تفکر کردنی است	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه	صد هزاران پرده آمد تا آله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست	و هم او آنست کان خود عین هوست

استدلال بر وجود خدا

صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشهٔ معمار دان
فاعل مطلق یقین بی صورت است	صورت اندر دست او چون آلت است
که گر آن بی صورت از کتم عدم	هر صور را رو نماید از کرم

نامدد گیرد از و هر صورتی
 باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو
 صورتی از صورت دیگر کمال
 جز مگر آن صورتی کان میر زاد
 دزد و کالا

تن زاجزای زمین دزدیده‌ای
 از زمین و آفتاب و آسمان
 یا تو پنداری که بروی رایگان
 کاسه دزدیده بود پایدار
 زن و خمیر

زن بدست مرد در وقت لقا
 گاه پهنش وا کند بر تخته‌ای
 گاه دروی ریزد آب و که نمک
 این لعب تنها نه شورا با زن است
 لیک لعب هر یکی رنگ دگر
 هستی و نیستی

گفت پیغمبر که یزدان مجید
 لیک ز آن درمان بینی رنگ و بو
 کون پر چاره است و هیچت چاره‌ای
 چشم را ای چاره تو در را مکان
 این جهان از بی‌حق پیدا شده است

از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کن در رنگ و بو
 گر بجوید باشد آن عین ضلال
 با بت ارشاد کردش از وداد

پایه پایه زین و آن پیریده‌ای
 پاره‌ها برد و ختی بر جسم و جان
 باز نستانند از تو این و آن
 لیک آرد دزد را تا پای دار

چون خمیر آمد بدست نافوا
 در همش آرد گهی يك لخته‌ای
 از تنور و آتشش سازد محك
 هر عشیق و عاشقی را این فن است
 مطبخش هر يك زفر هنگی دگر؟

از بی هر درد درمان آفرید
 بهر دار و خویش بی فرمان او
 تا که نگشاید خدایت روزنی
 هین مننه چون چشم گشته سوی جان
 که زیبجائی جهان راجا شده است

کارگاه صنع

باز کرد از هست سوی نیستی	گرتو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم	جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است	جز معطل در جهان هست کیست
صورت از بی صورت آمد در وجود	همچنان کز آتشی را هست دود

قل تعالوا

نفس غالب انسان چون استوار است و میرآخور حق مصطفی میباشد. اسب از زیر بار فرار میکند و سر به بیابان میگذارد، غافل از اینکه گرگ و درنده در کمین اوست و صاحب اسب از پی او، دوان است او را از دام مرگ برهاند.

همچو استوری که بگریزد زبار	او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی	پشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را نماید چون شکر	که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کآخر بمائی از علف	آتش از بی هیزمی گردد تلف
خرخواندت اسب خواندت ذوالجلال	اسب تازی را عرب گوید تعال

نتیجه:

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب

عالم الغیب و الشهادة

مولانا اشاره بیکى از قصص قرآن در باره حضرت موسی و خضر مینماید شخص با اخبار از غیب مأموریت داشت دیواری را روی دو بچه جسور خراب کند تا کنج زیر آن محفوظ بماند و طفل ناباب را بقتل برساند که خلق از شر

آن نجات یابند و کشتی را خراب و سوراخ کند تا بدست دزدان دریائی بيفتد
و موجب هب و غارت ساحل نشینان نگردد و این کارها از نظر موسی آنقدر عجیب
و غریب بود که نتوانست طاقت بیاورد و سکوت کند لذا از خضر جدا شد زیرا
نیست باران و آن باران از این ابر شما هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگر است آسمان و آفتابی دیگر است
و در این مقوله میگوید :

چون گرفتگی پیرهن تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق تا نکوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند زنده چبود جان پاینده اش کند
یدالله فوق ایدیهم

در هر يك از ابیات مولانا یک دنیا معنی و مفهوم و سخن و هدف نهفته است
و میتوان از آن استنتاج علمی و اجتماعی و پند و اندرز نمود مانند ابیات زیر :
منتهای دستها دست خداست بحر بی شك منتهای سیلهاست
چنانکه سیل بدریا منتهی میشود انتهای دستها هم دست خداست لذا بفرموده
او یدالله فوق ایدیهم .

هم ازو گیرند مایه ابرها هم بدریا شد نهایت سیل را
آب دریاها بخار میشود و بصورت ابر در میآید و دوباره بزمین فرو میریزد
و سیلاب بوجود میآید، بنابراین آخرین و اولین دستها خداست چنانکه اول و آخر
ابر و سیل ورود دریا میباشد .

حاصل سخن و خاموشی

پس خموشی به دهد او را ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دالم ولی مستی تن می کشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز این دهان گردد بناخواه تو باز

در ایات بالا مولانا از عبارت من صمت نجا سخن میگوید و جواب احقان را با خاموشی و سکوت میدهد، آدمی با وجودی که این مطلب را خوب میداند اما مستی و بیخودی تن ناخود آگاه سکوت را می شکند و جائیکه سکوت بصواب است سخن در میدهد، چنانکه بهنگام عطسه و دهن دره و خمیازه بر خلاف میل بگفتار دهان باز میشود.

سلسله کمال موجودات

کندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت تعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد باز ماند از سکر و سوی صحو شد

دنیا محل کون و فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم و آن فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدره دیدی در این خوش چارطاق حسرتش را هم بین وقت محاق
گرتن سیمین بران کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ترکس چشم خماری همچو جان آخر اعمش بین و آب ازوی چکان
طبع تیز و دوربین محترف چون خر پیرش بین آخر خرف
زلف و جعد مشکبار عقل بر آخر آن چون دم زشت پیر خر
خوش بین کونش زاول با کشاد و آخر آن رسوائیش بین و فساد

صلح اضداد

خدا جهان را که عالم کون و فساد است با اختلاط اضداد چهار گانه آفرید
و این بدن عنصری بیاید عمر این جهان باشد ، اضداد بجنگ آیند و بدن از هم
بیاشد و نفس ناطقه باقی ماند .

آدمی را شیر از سینه رسد شیر خر از نیم زیرینه بود

اللّٰهُمَّ اَعْطِ كُلَّ مَنْفِقٍ خَلْفًا اللّٰهُمَّ اَعْطِ كُلَّ مُمْسِكٍ تَلْفًا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منافقانرا سیر دار هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به

ای بسا امساک کز انفاق به مال حق را جز بامر حق مده
امر حق را باز جو از اصلی بودشان قربان بامید قبول
سروران مکه در حرب رسول در نماز اهدنا الصراط المستقیم
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم جان دهی از بهر حق نانت دهند
نان دهی از بهر حق نانت دهند کی کند فضل الهی پایمال
گر نماند از جود در دست تو مال همچو برف از درد و غم بگداختی
زاغ اگر زشتی خود بشناختی مرد حق باشد بماند بصر
پس برهنه به که پوشیده نظر

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد

این سخن شیر است در پستان جان بی گشوده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ از مرده بود گوینده شد
چونکه نامحرم در آید از دَرَم پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند بر کشایند آن ستیران روی بند

گریه حربۀ زن

زن چو دید او را که تند و توسن است کشت گریان گریه خود دام زبست
گفت از تو کی چنین پنداشتم از تو من امید دیگر داشتم
زین نسق میگفت با لطف و کشاد در میانه گریه‌ای بر دل فتاد
گریه چون از حد گذشت وهای‌های زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید زد شراری بر دل مرد وحید

آدمیزاد وارونه کار

یکی از دانشمندان میگوید : خداوند سر را برای آن بالاتر از قلب قرار داد که همراه عقل بر دل فرمان براند لیکن افسوس که غالباً کار برعکس میشود .
هر کسی گر عیب خود دیدی به پیش کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود بیخبر لاجرم کویند عیب همدگر

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

گفت پیغمبر که هر کس از یقین داد او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض میآیدش هر زمان جودی دگر کون زایدش
صد هزاران جان فدا کرده بدید چه جوانمردی بود کان را ندید
بخل نادیدن بود اغواض را شاد دارد دید در غواص را
یعنی اگر بکسی یکی کردی عوضش بتو میرسد و بخل این است که تو اغواض را نمی بینی .

پس بعالم هیچکس نبود بخیل زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس شبی از چشم آمد نی زدست دید دارد کار جز بیناترست

جود و سخا

این سخا شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا بر کشد این شاخ جان را بر شما

روزی رسان رحیم

خدائی که رزاق است و باعمال ما نمی‌نگرد .

بنازم خداوند بالا و پست به عصیان در رزق بر کس بست
ای خدا فریاد زین فریاد خواه داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر ز آن که او از من بمن نزدیکتر

گوشه‌ای از رموز الهی

خداوند بر عدم افسون خواند و عدم موجود شد .

گفت در گوش گل و خندانش کرد گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
خداوند در گوش گل راز گفت و او را بر حقیقت و کرم خود آگاه و شادان
نمود ، همین راز را بر سنگ خواند و او را الماس و عقیق معدن نمود .
گفت با چشم آیتی تا جان شد او گفت با خورشید تا رخشان شد او
جسم خاکی را جان بخشید و خورشید را نور و فروغ داد .

باز در گوشش دمد نکته مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف
که در اینجا اشاره مولانا بمسئله کسوف بویژه لکه‌های خورشیدی است
که گاهگاه در سطح این گوی آتشین پدیدار میگردد و با تأثیر آن در روی زمین
دگر کونیهای در سطح این کره و موجوداتش از نظر جسمی و روحی بوجود
میاورد .

در مورد تشکیل ابر و بارندگی وزنده کردن زمین و بوجود آوردن انواع
مأكولات از خاک مولانا این لطیفه نغز را دارد :

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
کوچه مشک از دیده خوداشك راند
واقعاً مشک است که ازاشك باران بر زمین میریزد و آنرا سرسبز و خرم و پر
نعمت میسازد، اما :

تا بگوش خاك حق چه خوانده است
کو مراقب گشت و خامش مانده است
در اینجا مولانا با اشاره بجزئی از رموز الهی خطاب بآدمی میگوید :
گر نخواهی در تردد (شك) هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه و سواس را از گوش جان بردار و متقی و منزّه شو تا اسرار بر تو عیان
شود .

تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراك رمز فاش را
وقتی چنین کردی گوش جانت محلّ وحی میگردد .
پس محلّ وحی گردد گوش جان
وحی چبود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
ألم تر كيف فعل ربك بأصحاب الفيل

مولانا در باره سوره شریفه اصحاب فیل و ماجرای آن به نقل و تفسیر از قرآن
اشاراتی این چنین دارد :

مرغ بابیلی دو سنگی افکند
لشکر زفت حبش را بشکند
پادشاه حبشه لشکر گران را بشهر مکه میفرستد تا آنجا را فتح و خانه خدا
را خراب کند ، عبد المطلب جدّ حضرت رسول را میخواند تا سگر شفاعتی نماید
و باخواهش عظیم اراده شاه را بر گرداند و تصوّر میکند، عبد المطلب پرد، دار کعبه
از او میخواهد از خراب کردن خانه خدا و فتح مکه صرف نظر کند، اما عبد المطلب
در مقابل اصرار نماینده سلطان میفرماید : دریست شتر مرا بدهید کعبه صاحب
دارد و خودش آنرا حفظ مینماید ، شاه در شگفت میشود و برپندار صاحب دل

می‌خندد و دستور حمله و خراب کردن خانه خدا را می‌دهد، ساز و برگ جنگی فراوان بوده اسبها و فیل‌های جنگی همراه لشکر جرّار، بخانه خدا حمله می‌نمایند در این هنگام لشکر خدا از فراز آسمان پدیدار می‌شود، هر يك با سنگ کوچکی که به منقار دارند در دست بر فرق سر سپاه و اسب و فیل فرود می‌آورند و آنان را نابود می‌سازند و بر پادشاه حبشه ثابت می‌شود خدا خانه‌اش را این چنین از گزند دشمن محفوظ میدارد.

مولانا در توجیه اینکه چگونه پشه کوچکی نمرود را که ادعای خدائی میکرد، با آن همه قدرت و غرور شکست داد و مضمحل نمود و در بیان قدرت حق در داستان مرغان ابابیل می‌گوید:

قوت حق بود مر باییل را در نه مرغی چون گشتد مر پیل را
گر ترا وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

إذا جاء نصر الله والفتح

در اینجا مولانا سخن را به مستضعف می‌کشانند و ضمن اشاره به آیه از اجاء نصر الله والفتح می‌گوید:

باز مولانا در تعیین موضوع متوسّل به مثال می‌شود و می‌گوید:

گر بادت‌ان کوش و پوست ضعیف را بر کنی و او را پر خون کنی، با انجام این کار به دندانت فشار می‌آوری و دندانت که آزرده شده بشدت درد می‌گیرد و جهنمی در تو بوجود می‌آید و از آتش آن بدون اینکه کسی خبردار شود، می‌سوزی و بعد از پنهانی گرفتار می‌شوی:

گر بد ندانش گری پر خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی
هر که دندان ضعیفی میکند کار آن شیر غلط بین میکند
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش کعبه‌ای کردند و حق آتش زدش

قصد خانه کعبه کرده زانتقام حالشان چون شد فروخوان توکلام

انّ النفس لا مارة بالسوء

خدایا از دست نفس اماره بتو پناه میبریم، نفسی که همواره مارا ببدی امر
میکنند، خدایا نفس اماره را در پناه خود بدل به نفس مطمئنه بنما.

یارب این بخشش نه حدّ کار ماست لطف تو لطف حقّی را خود سزاست
دستگیر از دست ما را بجو پرده را بردار و پرده ماند زو
باز خر ما را از این نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید
ما نه خود سوی تو گردانیم سر چون توئی از ما بما نزدیکتر

وهو اقرب الی من حبل الوريد

خداوندا مارا از هوای نفس که وسوسه شیطان است برهان و مارا منزّه ساز
تا ترا بهتر بشناسیم.

خدایا ما در جهاد اصغر پیروز شدیم ما را در جهاد اکبر که جهاد بانفس
است پیروزدار.

ای شها کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست کوبد ریها نکرده کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز کم نکردد سوزش آن خلق سوز
خدایا:

چو با نفس سرکش برایم بزور مصاف پلنگی بیاید ز مور
ما را قدرتی بخش که از این هیولای جانکاه و آتش سوزان، جان بدربریم
و بتو نزدیکتر شویم، خدایا این نفس ازدهاست و نمرده است از غم بی آلتی افسرده
است، خدا دمش مده تادم افسون او بر انسانیکه میل بهوی و شهوت دارد کارگر
نکردد:

خدایا نفس را هفتصد سراسر است و هر سری از فراز عرش تا تحت الثری
خدایا چگونه از مکر شیطان در امان میتوان بود، دعا کنیم که ما را
از وسوسه شیطان رنجیم در امان داری .

دعا از تو اجابت هم زنت ایمنی از تو مهابت هم زنت
خدایا ما را خوش خط و خال دم میدهد و خون میریزد، ما را در پناه لطف
قرار بده و از گزندها در امانمان دار :

استخوان در شیر نبود تو منال بهر خر چندین مرو اندر جوال
صد هزار ابلیس لا حول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار

جهان و نفس انسانی

این عالم ، همچنین نفس انسانی حادث ذاتی و قدیم زمانی هستند ، در توجیه
مطلب به اشعار مولانا متوسل میشویم که با مثال جالبی قضیه را روشن میسازد
این چنین :

کرمکی کاند در حدث باشد دفین کی بداند آخر و بدو زمین
کرمی که در لجن مانده است چگونه میتواند به بدایت و نهایت جهان
آفرینش پی برد .

مولانا آدمی را ناتوان از درک این حقیقت یافته و میگوید :

آسمانها و زمین يك سیب دان کز درخت قدرت حق شد عیان
او آسمانها و زمین را به سیبی تشبیه میکند که خداوند آنها را از نیستی
بهستی آورده و بشر چون کرمی ، در میان سیب میلولد و از درخت و پرورنده آن

بیخبر است و بمثالهای جالبی در اثبات این امر توسل میجوید که فارغ از تفسیر خواندنی و درك كردنی است باری مولانا میگوید :

آسمانها و زمین يك سیب دان كز درخت قدرت حق شد عیان
توجه گرمی در میان سیب در از درخت و باغبانش بیخبر
پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش دردی است
پشه ای که در بهار متولد میشود در زمستان میمیرد ، چگونه میتواند درك کند این باغ از کیست و باغبانش کجاست :

کرم کاندر چوب زائیده است حال کی بداند چو برا وقت نهال
گرمی که تازه در تنه و شاخه درخت پیدا شده چگونه میتواند وقت و زمان غرس نهال درخت را بداند ، اینجا مولانا میگوید :

اگر کرم از ماهیت و سرشت وجود و خلقت خود آگاه گردد عقل را در باطن دارد جسم صورت و ظاهر آنست .

ور بداند کرم از ماهیتش عقل باشد کرم باشد صورتش

این جهان حلم نائم است

مولانا با استفاده از حدیث پیغمبر گرامی اسلام که فرمود : «الدنيا حلم نائم» و تصویر و تفسیری جالب از این عالم دارد .

این جهان خواب است اندر ظن مایست گر رود در خواب و مستی باك نیست
در ظن و تردید مباش و بدانکه این جهان در خواب و بی خبری است ، گرچه بر حسب ظاهر این جهان پایدار و جوشان میباشد یقین بدان ، خوابی و خیالی بیش نیست .

این جهان را که بصورت قائم است گفت پیغمبر که حلم نائم است
مولانا این جهان را مانند رحم ما در میبیند که در عین فعالیت در سکون

است وجهایان که خفته اند میبندارند دنیا پایدار است در حالیکه خوابی بیش نیست .

این جهان را چون رحم دیدم کنون چون در این آتش بدیدم این سکون
همچنین دنیا چو حلم لائم است خفته پندارد که این خود قائم است
وقتی روشنائی صبح اجل بتابد و شب ظلمانی خواب بر روشنائی گراید، آنگاه
آدمی از تاریکی ظنّ و شكّ رها میشود و آنچه در جهان از یک و بد نموده است،
در جهان دیگر و در حشر بر او ظاهر میگردد .

تا برآید ناکهان صبح اجل و ارهد از ظلمت ظنّ و دغل
آنچه کردی اندرین خواب جهان گردد آن هنگام بیداری عیان
ای خفتگان از خواب غفلت بیدار شوید و گرد گناه و خلاف نگردید زیرا
در روز محشر دست و پا و چشم و گوش شما گواه اعمال شما خواهند بود، دست
و پای خطای خود را میگویند و چشم و زبان بدیها و گناهان خود را برملا میکنند
هان ای پسر بهوش باشی :

برگ عیشی بگور خویش فرست کس یارد ز پس تو پیش فرست
بیوفائی دنیا

دیا وفا و بقا ندارد و زاده و حاصل آنهم بی وفاست :

این جهان و اهل وی بی حاصلند هر دو اندر بی وفائی یکدلند
زاده دنیا چو دیا بی وفاست گرچه روآرد بتو آن رو قفاست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای او کز دشمنان افیون چشد

مردمان آدمخوار

با مردم زمانه سلامی و السلام، زیرا مردمان شهوت پرست و دنیا دار، دوستی شان
هم بخاطر هوای نفس و مادیات است نوش آنان نیش و پرهیز از آنان .

آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیواست دل‌های همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه
مصحفی بر کف چو زین العابدین	خنجری بر زهر اندر آستین

دنیا جاهل و جاهل پرست است

جاهل ار با تو نماید همدلی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
هست دنیا جاهل و جاهل پرست	عقل آن باشد کزین جاهل پرست

حرص چون کوه و بهره چون گاه

آدمی حریص است و برای بدست آوردن مال چه کارها که نمیکند، ظلم میکند، بداندیشی مینماید، حق کشی میکند، مال گرد میآورد، باندک بهره‌ای از دنیا که نصیب دارد وزر و وبال برای جسم و جان خود میخرد، آیا بهتر نیست بگفته مولانا بند دنیا را بگسلیم و از قید مال دنیا خود را رها سازیم، زیرا اگر تمام آبهای جهان را در کوزه‌ای بریزیم جز قسمت خوردن در آن نمیمانند، قسمت ما در جهان همان بهره‌اند کی است که روزانه میبریم.

بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
تو بریزی بحر را در کوزه‌ای	چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
مال را بهزار دوز و کلک و التهاب ورنج بدست آورده، برای دیگران میگذارد	و خود حسرت بدل از عدم استفاده صحیح از آن برای آخرت از این دنیا میرود.
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان
قیمتش گاهی نه و حرصش چو کوه	جسته بی وجهی و جوه از گرو

اما

جمع کرده مال و رفته سوی گور	دشمنان در ماتم او کرده سور
زابر گریان شاخ سبزه تر شود	ز آنکه شمع از گریه روشن تر شود

المؤمن مرآة المؤمن

مؤمن آئینه مؤمن است لذا باید آئینه را از زنگار پاک کرد تا حقیقت در آن
جلوه گر شود.

چونکه مؤمن آئینه مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود
آئینه جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشد زان دیار

یار چشم تست با گرد زبان او را کدر مکن

دوست مانند جسم تست او را نیکو بدار و اکرام کن و او را بازبان مرعجان
بجاروب زبان گرد آلودش مکن و خاشاک بچشم او مریز زیرا اگر خس و خاشاک
بر چشم نشیند آنرا تار کند و مانند دیده ای میشود و نمیتواند جلوه گاه یار باشد
و حقیقت را ببیند و منعکس کند.

یار باشد یار را پشت و پناه چونکه نیکو بنگری یار است راه
یار چشم تست ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن چشم را از خس ره آوردی مکن

قيمة المرء ما يُحسِنه

علی علیه السلام مولای متقیان فرمود: قيمة المرء ما يحسنه ارزش انسان
در چیزی است که او را نیکو بگرداند، در رابطه این موضوع مولانا گوید:
توانه ای این جسم تو آن دیده ای و ا رهی از جسم کر جان دیده ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
ارزش والای آدمی بواسطه وجود حقیقت روح در اوست، وقتی ایقان
بر وجود روح آمد از تعلقات جسم چشم میپوشد.

ای برادر تو همه اندیشه ای مابقی خود استخوان و ریشه ای
آدمی دیده است و باقی پوست است دیده آنست آنکه دیده دوست است

چونكه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی باشد دور به

المؤمنون كنفس واحدة

مولانا فرموده پیغمبر ﷺ «المؤمنون كنفس واحدة» را در سه بیت شعر با کلمات موجزو مثال جالب تفسیر مینماید «میگوید» :

همچو آن يك نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
بتنهائی از نور خورشید كه يكی است استفاده میکنند .

ليك باشد يك همه انوارشان چونكه برگیری تودیوار ازمیان
وقتی حصار منازل و دیوار خانه‌ها برداشته شود نور همه خانه‌ها يكی میشود
مؤمنان كه از انوار الهی كه نشان وحدت است استفاده میکنند در واقع يكی هستند
چون همه از يك نور بهره‌مند میشوند .

چون نماند خانه‌ها را قاعده مومنان مانند نفس واحدة

تفرقه در روح حیوانی

لذا تفرقه در روح حیوانی وجود دارد كه پرورده آب و گل است ، اما روح
انسانی از جان دل و حقیقت الهی مایه دارد لذا روح انسانی واحد است و بوحدت
میرسد ، و مولانا در رساندن این مطلب به حدیث معروف « ان الله تعالى خلق
الخلق فی ظلمة فرش علیهم من نوره » استفاده نموده و چنین افاده کلام دارد :

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چونكه حق فرش علیهم نوره مفترق هرگز نكردد نور او

جسم و روح ، عقل و روح وحی

در اینجا بی‌مناسبت نیست در باره جسم و روح وحی كه بامطالب بالا رابطه
دارد بكلام پر کهر مولانا توسل جوئیم :

جسم ظاهر روح مخفی آمده است جسم همچون آستین جان همچو دست
جسم ظاهر است روح مانند دست در آستین مخفی و پوشیده میباشد .

باز عقل از روح مخفی تر بود حس بسوی روح زو تر می‌رود
عقل از روان هم مخفی تر است زیرا حس بروان اقرب است
اما :
روی وحی از عقل پنهان تر بود ز آنکه او غیب است و او ز آن سر بود

در کعبه بهر سو میتوان نماز گذارد

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پا چيله نیست
غواص که در طلب درّ و مرجان به قعر دریا می‌رود از اینکه او را کفش
و پای افزا نیست اندیشه ندارد .
وقتی انسان به قبله گاه اصلی رسید و در خانه خدا بعبادت پرداخت دیگر
در آنجا جهات مطرح نمیباشد .

در کیفیت وضوء حضرت ختمی مرتبت

خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست و ز آن آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد پای موزه را بر بود يك موزه ربای

نماز و زکوة

مولانا در دو بیت نغز فوائد نماز و زکوة را بر می‌شمرد آنچنان صریح و گویا
و مختصر، حقایق عینی در این خصوص بیان می‌کند که قلم از شرح عاجز است
وقتی کسی همواره در نماز باشد در امر بمعروف و نهی از منکر شایق می‌گردد و از
اعمال زشت و فحشاء و منکرات پرهیز مینماید وقتی زکوة مالش را بدهد بر
دارائیش افزوده میشود چنانکه فضلہ رز را چون باغبان ببرد انگور بیشتری
بدست می‌آید :

جوشش و افزون ز راندر زکوة عصمت از فحشاء و منکر در صلاة
این زکات کیسه‌ات را پاسبان و آن صلات هم ز گران شد شبان

نماز چون شبانی است که ترا در مقابل کرک ناموس و هوس و شهوت
خانما نسوز محافظت مینماید و بدانکه :
هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قواد است او

نص و قیاس

مولانا در بیان نصّ که اساس حکم است و قیاس، با عباراتی موجز و کلمات
قصار قسمتی از مهمّات را مبین میسازد وقتی نصّ باشد احتیاج به قیاس در مقام
صدور حکم نیست :

مجتهد هر که که باشد نصّ شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیاید نصّ اندر صورتی از قیاس آنجا نماید عبرتی
وقتی در موردی نصّ نباشد آنوقت میتوان از قیاس بهره گرفت چنانکه وقتی
آب نباشد تیمم بدل از وضو باید نمود ، مولانا نصّ را وحی قدسی میداند و قیاس را
عقل جزئی تحت نظر فکر و مادون نصّ می‌شمارد و میگوید :

نصّ وحی روح قدسی دان یقین	و آن قیاس عقل جزوی تحت این
چون تیمّم با وجود آب دان	علم نقلی بادم قطب زمان
منطقی کز وحی بود از هواست	همچو خاکی در هوا در هب است

علمی که در مقام چرا و کرا قرار بگیرد و آدمی را بمقصود نرساند چنین
علمی نمیتواند از روی نصّ باشد و بعلمی که انسان را از سرگردانی و قیاس نجات
دهد (چنانکه امام محمد غزالی در کتاب المنقذ من الضلال رهائی از گمراهی آورده
و بقلش اطمینان بخشید) باید رو آورد و نباید از روی قیاس بحقایق اشیاء عالم
اعتماد کرد :

اعتمادش بود از روی قیاس خاله نتوان کرد در کوی قیاس
وقتی حقیقت جان را شناختی و بی به کنه ذات جان جان بردی و از مجاز
به حقیقت گرائیدی : آنوقت آنچه نادیدنی است آن بینی لذا :

جان شود از راه جان جانرا شناس یارِ بینش شو نه فرزند قیاس

دست خدا و قدرت خدا

فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى (سوره انفال آیه ۱۷).

این آیه اشاره بواقعه جنگ بدر است که در سال دوم هجرت اتفاق افتاد، خداوند میفرماید خطاب بر مسلمانان: ای مسلمانان که در جنگ پیروز شدید شما آن کفار را نکشتید، بلکه خدا ایشان را بکشت، و تو ای پیغمبر هر چند آن ریگها و خاکها را با دست خود بطرف دشمنان پرتاب کردی اما آنرا تو نیفکندی که خدا آنرا افکند مولانا در تفسیر این آیه میگوید:

آن تو افکندی که بردست تو بود	تو نیفکندی که حق قوت نمود
مشت مشت توست افکندن زماست	زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
زور آدم زاده را حدی بود	مشت خاك اشك است لشكر کی شود

فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ

خداوند میفرماید: مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم - مولانا ذکر و یاد خدا را موجب افزایش فکر و جولان آن میداند و میگوید:

ذکر گو تا فکر تو بالا کند	ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز

خدا را یاد کن و فکر خویش را منور ساز و بتفکر وادار، یاد خدا تطهیر است و پاک و چون پاک آمد ناپاک میرود.

ذکر حق پاک است چون پاک رسید رخت بر بندد برون آید پلید
وقتی نام خداوند سبحان بر زبان جاری گردد دهان پاک میشود و پلیدی از آن رخت بر مینندد.

چون در آید نام پاك اندر دهان نی پلیدی ماند و نی آن دهان
 وقتی جان بجانان پیوست دیگر ذکر آن یادآوری نیست .
 چونکه با حق متصل گردید جان ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
 از غرور و منیت باید تهی شوی تا پر از عشق خدا گردی سپس آنچه در کوزه
 هست تراوش میکند .
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه آن تراود که در اوست

ای موسی مرا با دهانی بخوان که گناه نکرده باشی
 مولانا میگوید :

کر نداری تودم خوش در دعا	رو دعا میخواه ز اخوان صفا
و	
بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله زمن میجو پناه	با دهانی که نکردی تو گناه
موسی گفت :	خدا فرمود :
گفت موسی من ندارم آن دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان که آن دهانها مر ترا	در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه	از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاك كن	روح خود را چابك و چالاك كن

ذکر خدا ولبيك او

مرد خدائی در دل شب با خدا راز و نیاز داشت، خدا را میخواند اما لبیکش
 را نمیشنید، شیطان و سوسه اش کرد که چرا با اینهمه دعا خدا ویرا اجابت نمیکند
 و بد کرش لبیک نمیگوید و با وجود دلشکستگی دست از دعا برداشت، اما مانند
 سابق پویا نبود، شب خضر بخوابش آمد و باو گفت چرا از ذکر خدا مانده ای :

گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب
خضر گفت خدا مرا مأمور کرده که بگویم همان ذکر تو لبیک خداست
مگر نه اینکه من بدلت داده‌ام که ذکر مرا بگوئی :

ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یارب تو لبیک هاست
اما جاهل و از خدا بیخبر سعادت ذکر خدا را که باللبیک توأم است ندارد.
جان جاهل زین دعا جز دور نیست ز آنکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر لبش قفل است و بند تا ننالد بر خدا وقت گزند
خدا فرعون را مال و ملک بخشید و باد رنج و بیماری نداد تا خدا را بخواند
و در غفلت بسر برد و عاقبت رسوا شود زیرا :

خواندن بی درد از افسردگی است خواندن با درد از دل بردگی است
معشوقی که دل از عاشق برده درد دارد و با عاشق خود همواره با راز و نیاز
است و سوز عشق را کسی میداند که عاشق باشد .

هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی

شب قدر یعنی شب برات خدا و تقدیر و تعیین سر نوشت بندگان که معروف
است در یکی از شبهای نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه مبارک رمضان
میباشد .

حق شب قدر است در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن

اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ

بیست آن ينظر بنور الله كزاف نور ربّانی بود كردن شكاف
و آنكه او ينظر بنور الله بود هم ز مرغ و هم ز مور آگاه بود

نِيَّةُ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ مِنْ عَمَلِهِ

هر که کارد قصد کندم باشدش کاه خود اندر تبع میآیدش
هر کاه قصد کندم کاری باشد به تبع آن کاه حاصل میشود .

که بکاری بر نیاید کندمی مردمی جو مردمی جو مردمی
اگر جو بکاری کندم نمیدروی و از زرع کاه کندم حاصل نمیدهد .
سَيِّدُ الْأَعْمَالِ بِالنِّيَّاتِ كَفَتْ نِيَّتُ خَيْرٍ بِسَيِّئِ كُلِّهَا شَكَفَتْ
الاعمال بالنیّات ولکل امرء ما نوى را شعار میباید کرد :

بهر حال :

نِيَّتُ مُؤْمِنٍ بُوَد خَيْرٌ مِنْ عَمَلِ این چنین فرمود سلطان ازل

من عرف نفسه ، فقد عرف ربه

چشم نیکو باز کن در خود نگر تا به بینی نور حق اندر بشر
گفت پیغمبر هر آنکو خود شناخت چونکه خود بشناخت یزدان را شناخت

لَا تَيَاسُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ

از رحمت خدا نباید ناامید بود در رحمت خدا همیشه بروی بندگانش باز

است انبیا گفته اند :

انبیا گفتند نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری بیحد است
ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امید هاست از پس ظلمت بسی خورشید هاست

لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

قبله از دل ساخت آمد در دعا لیس للانسان الا ما سعی

حضور با اولیاء همنشینی با خداست

دوری از اولیاء دوری از خداست - اولیاء فرزندان حقند و از خدا قدرت و مدد میگیرند، تیر رها شده از کمان رابه اذن خدا بر میگرددانند و از هدف باز میدارند.

اولیا را هست قدرت از آلله	تیر بسته باز آرندش ز راه
هر که خواهد همنشینی با خدا	او نشیند در حضور اولیاء
چون شوی دور از حضور اولیاء	در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

جهد بی توفیق

خدایا ما را موفق بدار سعی ما را حاصل بخش :

جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان والله اعلم بالرشاد

توفیق ادب

از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب مجرّم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
بخواهش حضرت موسی مائده و خوراك آسمانی برای پیروان او نازل میشد،
عده‌ای گستاخ و بی فرهنگ ادب را رها کردند و گفتند: یا موسی سیر و عدس در
این غذایست بلحاظ کفران به نعمت، مائده آسمانی قطع شد و جز رنج و ناراحتی
برای امت موسی نماند - از ادب پر نور گشتت این فلك .

راستی موجب رضای خداست و دروغگوئی سبب خشم و سخط او

دل بیارامد ز گفتار صواب آنچنان که تشنه آرامد ز آب
دل بیارامد ز گفتار دروغ ز آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
سخن دروغ مانند خسی است که در دهان و روی یازبان باشد و نمیتواند مخفی
گردد زیرا زبان خس را در خود نگه نمیدارد، آنقدر بآن زبان میزند تا از

دهان برونش کند، و این مثلی بدیع است که مولانا در چند بیت نغز بیان داشته است.

کذب چون خس باشد و دل چون دهان خس نکردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند تا بدانش از دهن بیرون کند
اما ممیز راستی دروغ است چنانکه تشخیص بد را با خوب میتوان داد.
که نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست میگیرد فروغ

راستان را حاجت سو کند نیست

سخن شمرده و با فکر گوی و بی سو کند که شاهد سخنان دروغ سو کند است
حرف راست خود پشوانه حقیقتی دارد و محتاج به تأکید و قسم نیست اما:
چون ندارد مرد کثر در دین وفا هر زمانی بشکنند سو کنند را
راستان را حاجت سو کند نیست ز آنکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض بنیان و عهد از احمق است حفظ ایمان و وفا کار تقی است

میزان خدا

اگر از کرکی واره‌ی و چون سگ اصحاب کهف محرم کردی آینه دلت از
زنگار پاک میشود خوب و بد را تشخیص میدهی و میزان خدا میشوی؛
کرک بر یوسف کجا عشق آورد جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز کرکی واره محرم شود چون سگ کهف از بنی آدم شود
آینه دل صاف باید تا در او و شناسی صورت زشت از نکو
من چو میزان خدایم در جهان و انمایم هر سبک را از گران

فایده عیادت از مریض

عیادت از مریض فواید زیاد دارد، ممکن است بیمار شخص جلیل القدری
باشد و دوست تو باشد و دعا کند و از محضرش درک فیض کنی، اگر دشمن باشد

میتوان با احساس او را دوست گردانی اگر دوست واقعی تو نشود مسلماً کینه‌اش کم میشود:
 در عیادت رفتن تو فایده است فایده آن باز بر تو عایده است
 فایده اول که آن شخص علیل بو که قطبی باشد و شاه جلیل
 و رعد و باد هم این احسان نکوست که با احسان بس عدو گشته است دوست
 و رنجد دوست کینش کم شود ز آنکه احسان کینه را مرهم شود
 حاصل این آمد که یار جمع باش همچو بتگر از حجر یاری تراش
 زانکه انبوهی و جمع کاروان رهنان را بشکنند پشت و سنان

بی پیر مرو بزندگانی

پیر تابستان و خلقان تیر ماه خلق مانند شبند و پیر ماه
 کرده ام بخت جوان را نام پیر کو زحق پیرست نه از ایام پیر
 پیر را بگزین که بی پیران سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر
 این پیر است که دست ترا میگیرد و از آفت و خطر بسیار که نفس اماره
 و شیطان رجیم در سر راهت نهاده ترا میرهاند و بصراط مستقیم راهنمایی میکنند،
 و دامان او را رها مکن تا دستکار شوی، راه پر خطر است بدون دلیل راه دشوار
 نمیتوان طی کرد .

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر هیچ
 اندرین وادی مرو بی این دلیل لاحب الافلین کو چون خلیل
 بلی :

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر
 سایه رهبر به است از ذکر حق يك قناعت به که صد فوت و وثق
 پس نکو گفت آن رسول خوش جواز ذره ای عقلت به از صوم و نماز

الغریق یتثبت بکلّ حشیش

چون گرفتار کمندی آمدم همچو غرقه دست و پائی میزد
 پر کنه باب کشایش میزند غرقه دست اندر حشایش میزند
 آری :

مرد غرقه گشته جانی میکند دست را در هر گیاهی میزند
 تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پائی میزند از بیم سر
 دست از تلاش برای رستگاری بر مدار چون خدا سعی و کوشش را مزد
 می دهد :

دوست دارد دوست این آشفته‌گی کوشش بیهوده به از خفتگی
 اندر این ره می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر دمی فارغ مباحث
 تا دم آخر دمی آخر شود که عنایت باتو صاحب سر شود
 از روی صدق و صفا از گناهان استغفار کن و همانطور که در بحر گناه غوطه
 می‌خوری دست از کوشش باز مدار خدا ترا نجات می‌دهد او بخشنده و رحمان
 الرحیم است .

همه گوش شو تا چشم شوی

آدمی فربه شود از راه گوش - اول استماع لازم است و آن میسر نمیشود
 مگر از راه گوش ، سپس قدرت بیان که از طریق زبان حاصل میگردد و باید از
 در وارد خانه شد و اغراض را از وسایل طلب کرد .

ادخلوا الأبیات من أبوابها اطلبوا الأغراض من اسبابها
 مولانا برای تبیین مطلب که اول باید گوش بود بهترین و ساده‌ترین مثال
 را می‌آورد .

کودك اول چون بزاید شیر نوش مدّتی خامش بود ، او جمله گوش

مدّتی میبایدش لب دوختن از سخندانان سخن آموختن
 ز آنکه اوّل سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندر آ
 گر که طفلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق جوش
 اول باید مستمع شد و بعد نطق کرد .

شخصی که کر مادر زاد باشد گوش ندارد و نمیتواند مستمع باشد لال میشود
 چون گوش شنوا ندارد که دریابد سپس بزبان آید و سخن بگوید .

در بیان قاعده علی الید

یکی از قواعد مهمّ فقهی قاعده معروف « علی الید » میباشد باین معنا که
 « علی الید ما أخذت حتی تؤدیه » - بردست است یعنی بر عهده شخص است آنچه
 را گرفته تا ادا کند ، و مولانا از زبان حضرت ختمی مرتبت میگوید :
 گفت پیغمبر که دستت هر چه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد

لایقاد الوالد بولده

اگر پدری فرزند خود را کشت قصاص ندارد یعنی برای این قتل مجازات
 نمیشود لیکن دیه و خونهها باید بدهد ، لذا پدر را بقصاص خون پسر نمیتوان کشت
 اما اگر پسر قاتل پدر باشد او را قصاص باید کرد . دیه و خونههاییکه پدر میدهد
 متعلق بورثه فرزند است مثل مادر و زوجه و اولاد او ، اگر فرزند مقتول وارث
 نداشته باشد خونههای او با مال مسلمین محوّل است .

مولانا در این زمینه چنین گوید :

گر پدر زد مر پسر را و بمرد آن پدر را خونهها باید شمرد
 ز آنکه او را بهر کار خویش زد خدمت او هست واجب بر ولد
 و پدر زد از برای خود زده است لاجرم از خونهها دادن نرسد

انصتوا را گوش کن

چون پیمبر لیستی پس رو براه
تور عیت باش چون سلطان نه‌ای
انصتوا را گوش کن خاموش باش
تا رسی از چاه روزی تو بجا
تک‌مران چون مرد کشتیان نه‌ای
چون زبان حق نگشتی گوش باش

او فوا بالعقود اذا عاهدتم

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من او فی بعهد غیر نا
نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش و جای خار خار
خداوند میفرماید: ای بند گان من هر گاه با کسی پیمان بستید بعهد خود وفا کنید، بر عقود خود احترام گذارید.

کلام بی روح مانند سبزه بر تون حمام است

لفظ کاید و بیدل و جان بر زبان
همچو سبزه تون بود اید و ستان
هم نرو دورش نکو و اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر
بلطف بی وفایان نباید رفت زیرا این لطف چون پل بی پایه ایست، پل
فرو میریزد و پا را میشکند لشکر از دوسه نفر نا اهل و بیوفا شکسته میشود
و هزیمت میبینند.

چون ندارد مرد کثر در دین وفا
هر زمانی بشکند سو کند را
راستان را حاجت سو کند نیست
ز آنکه ایشان را دو چشم روشنی است

هنر نقاش

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه از اوزشت را بنمودنی است
قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت را کردن نکو

علم تقلیدی

علم تقلیدی و بال جان ماست	عاریه است اما نشسته‌کان ماست
از خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
آزمودم عقل دور اندیش را	بعد از این دیوانه سازم خویش را

دزدکی داند ثواب و مزد را

دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را

الجماعة رحمة الفرقة عذاب

مولانا در بیان این حدیث نبوی «الجماعة رحمة الفرقة عذاب» برای جماعت رحمت است و تفرقه عذاب و نماز جماعت واجب ماست میگوید:

جمعه شرط است و جماعت در نماز	امر معروف و ز منکر احتراز
چون جماعت رحمت آمد ای پسر	جهد کن کز رحمت آری تاج سر
گفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمعند و جماعت رحمت است

همچنین یدالله مع الجماعة دست خدا با جمع است دلالت دارد، بر اینکه در جامعه و اتحاد مردم مشکلات حل میشود و خیر و برکت باری تعالی نصیب عوام الناس میگردد.

بیع و طلاق مست

بیع و طلاق مست لایمقل و کسیکه در اثر استعمال بنک بیخود شده باشد صحیح نیست و مولانا در تفسیر این قاعده فقهی میگوید:

مست و بنکی را طلاق و بیع نیست	همچو طفل است و معاف و مقضی است
-------------------------------	--------------------------------

معامله و انجام طلاق مست و بنکی صحیح نیست زیرا فاقد اراده است و چون طفل مجبور میباشد.

امامت کور مکروه است

در کتاب لمعه شهید اول آمده است «یکره امامة الأبرص والأجذم والأعمی» کسیکه کور باشد نمیتواند پیشنماز باشد واقتدای بچنین شخصی مطابق مقررات شرع مکروه است و مولانا در بیان این قاعده فقهی چنین گوید:

در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را

حلیت اکل میتنه در حالت اضطرار

هر گاه شخص را بغذا و طعام دسترس نباشد و در حالت جوع بیم بیماری واز دست رفتن او برود در اینصورت خوردن گوشت مرده و مردار حلال است زیرا

«الضرورات تبیح المحذورات» مولانا در این مقام گوید:

گفت من مضطرم و مجروح حال هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری که زین گندم خورم ای امین و پادشاه و محترم
در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر ز لغت باد خاک

تشخیص حق از باطل

تشخیص حق از باطل جز با بصیرت و بینائی میسر نیست زیرا چشم میبیند و یقین حاصل میکند و حق را تشخیص میدهد اما گوش میشنود و شنیدن کی بود مانند دیدن، و استماع و نقل قول و شهادت گرچه طریقی است بر کشف حقیقت اما حجیت ندارد با وجود اینکه از چشم تا گوش بیش از چهار انگشت فاصله نیست، اما در کشف حقیقت بین این دو فرقهاست چشم میبیند و در تشخیص حق از باطل بصارت حاصل میشود اما گوش را این قدرت و رجحان نیست بهمین جهت بینائی بر شنوائی مقدم است، و بگفته مولانا چشم حق است و گوش باطل:

کرد مردی از سخندانی سؤال حق و باطل چیست ای یکو مقال
کوشا بگرفت و گفت این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است

المرء مخبوءٌ تحت لسانه

مولانا در تفسیر « المرء مخبوء تحت لسانه » میگوید :

آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید سرّ صحن خانه شد بر ما پدید

سخا و جود

مولانا میگوید سخن کوتاه کن کیسه زر را بر کشا و جود و سخا پیشه گیر،
و ترك شهوت کن که بزرگترین سخاوت است و هر که اسیر شهوت شد دیگر از این
دام رهائی ندارد :

لب ببند و کف پر از زر بر کشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت فروشد بر نخاست

كلّ شی هالك الا وجهه

هر چه اندیشی پذیرای فناست و آنکه در اندیشه ناید آن خداست

تیمم بدل از وضو

وقتی آب نباشد تیمم بدل از وضو باید کرد اما اگر آب باشد تیمم باطل است
زیرا خاک را فضیلت آب نیست :

کآبر اگر در وضو صد روشنی است چونکه آب نبود تیمم کردنی است
چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی بادم قطب زمان

اشدء علی الکفار

هر که با ناراستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدء علی الکفار باش خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش

امرهم شوری بینهم - المستشار مؤتمن

خداوند میفرماید در کارها بایکدیگر مشورت نمائید زیرا اموری که
بامشورت باشد نقص و زوال در آن کمتر است :

مشورت ادراك و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن مشورت که المستشار مؤتمن
مشورت در کارها واجب بود تا پشیمانی در آخر کم شود
عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه گر کامل شود از پیشه گر
امرهم شوری برای او بود کز تشاور سهو کثر کمتر شود
مشورت عقلها را براندیشه کمال کار یاری میدهد و بامشورت کارها بصواب
میکراید و سهو و خطا در آن کمتر است .

خیر الامور اوسطها

جامه پوشان را نظر بر کازرست جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو بازرو یا چوایشان فارغ از تن جامه شو
چند خواهی جامه را از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن
ور نمی تانی که گل عریان شوی جامه کم کن تاره اوسط روی
اول و آخر بیاید تا در آن در تصور کنجد اوسط در میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف کی بود او را میانه منصرف
مولانادر اینجا لطیفه علمی را بیان میکنند که در خور توجه و تعمق است
او میگوید : ابتدا و انتها باید مشخص و معلوم باشد تا میان وحدت و وسط به تصور
آید چون نهایت را اول و آخری متصور نیست میان وسط آن مفهومی ندارد
و قابل تعیین نیست .

گفت راه اوسط از چه حکمت است لیک اوسط نیز هم بانسبت است

اگر چه حدّ وسط را گرفتن خیر و صواب است و از حکمت برخوردار اما در میان کین هم قاعده نسبت حکومت دارد. زیرا آب جوی نسبت به شتر ناچیز و نسبت به موش در حکم دریاست.

آب جو نسبت با شتر هست کم	لیک باشد موش را او همچو یم
هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد میدان که اوسط آن بود
اول و آخر نشانش کسی نداد	گفت لوکان له البحر مداد

تعرّفنهم فی لحن القول

خدا خطاب به پیغمبر گرامی اسلام فرمود: هر آینه از لحن گفتار مردم میتوانی آنها را بشناسی مولانا در این خصوص بیان تمثیل مینماید و میگوید: کوزه ای را که میخواهی بخری دست میزنی تا از طنین صدا دریابی کوزه سالم است یا شکسته:

چون سفالین کوزه ها را میخری	امتحان می کنی ای مشتری
میزی دستی بر آن کوزه چرا	تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگر کون میبود	پیک چاوش است پیشش میرود
بانگ می آید که تعریفش کند	همچو مصدر فعل تعریفش کند

دست بالای دست

در جهان فیل مست بسیار است دست بالای دست بسیار است
مولانا بوجهی دیگر این ضرب المثل را گویا میسازد:
دست شد بالای دست این تا کجا تا به یزدان که الیه المنتهی

ناطق کامل

ناطق ورزیده و استاد مانند سفره دار است و بر سفره او همه انواع مأكولات وجود دارد و هر کسی غذای مورد علاقه در آن مییابد و تناول میکند.

ناطق کامل چو خوان باشی بود بر سر خوانش زهر آشی بود
 که نماند هیچ مهمان بینوا هر کسی یابد غذای خود جدا
 و از قرآن کتاب آسمانی هم که کلام ناطق است همه بهره‌ور میشوند .
 همچو قرآن که بمعنی تو بتوست خاص را و عام را مطعم در اوست

سختگیری و تعصب

مولانا سختگیری و تعصب در امور را از خامی و ناپختگی شخص میداند
 و میگوید : مرد خام چون چنین بجای غذا خون آشام است .

بسته پائی چون کیا اندر زمین سر نجنبائی بیا ای بی یقین
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی یا مگر پا را از این گل بر کنی
 هوش را بگذار و آنکه هوش دار گوش را بر بند و آنکه گوشدار
 من نکویم ز آنکه تو خامی هنوز در بهارستی ندیدستی تموز

الظاهر عنوان الباطن

ظاهر شخص مؤمن دلیل باطن نیکوی اوست و انجام عبادات وسیله او ،
 دلیلی است بر اعتقاد او بدین ، اگر غیر این باشد دلائل پوچ او در محکمه عدل
 الهی مردود است :

این نماز و روزه و حج و جهاد این زکوة و روزه بر هر دو گواه
 روزه گوید کرد تقوی از حلال با حرامش دان که نبود اتصال
 گر بطراری کنند این دو گواه جرح شد در محکمه عدل اله
 آب یکی از پاک کنندگان تا پلیدان را کند از خبث پاک
 آب بهر آن بیارد از سماک تا چنان شد کآب را رد کرد حس
 آب چون بیکار گردد شد نجس تا بشستش از کرم آن آب آب
 حق بیردش باز در بحر صواب

سال دیگر آمد او دامن کشان هی کجا بودی بدریای خوشان
 من نجس بودم شدم پاک آمدم بستدم خلعت سوی خاک آمدم
 چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکی ها شوم
 کار حق اینست و کار من هم این عالم آرایست رب العالمین
 آب بر گیاه کشت شده و سبزه زار میرود ، ناشسته ها را میشوید و تیره میشوید
 و ناله از باطن بر آرد کای خدا آنچه دادی دادم و مانند گدا :

هر که گل خوار است وردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 جرعه ای چون ریخت ساقی الست بر سر این شوره خاک زیر دست
 جوش کرد آن خاک و مازان جوششیم جرعه ای دیگر که بس بی کوششیم
 لا صلوة الا بحضور القلب

از دانشمندی پرسیدند: اگر کسی در نماز بگریه نمازش باطل می شود

یا نه ؟

گفت: نام آن آب دیده است تا گریه چه دیده است اگر شوق خدا یافته
 یا در پشیمانی گناه گریه نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری
 تن یا فراق فرزند گریه نمازش تباه شود .

انوار حقیقت

هر که را نور حقیقی رو نمود کی شود قانع به تاریکی و دود
 و آنکه باشد خفته اندر گلستان میل گلخن کی کند چون ابلهان
 چون کند مستسقی از آب اجتناب چون کند مخمور دوری از شراب
 سیر نبود هیچ عاشق از حبیب صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

رستاخیز

ای بهار تو ز بعد برگ ریز هست برهان بر وجود رستاخیز

آتش و باد ابر و آب و آفتاب
 در بهاران سبزه‌ها پید اشود
 ای لطیفی که گل‌سرخ چو دید
 رازها را می‌بر آرند از تراب
 هرچه خورده است اینزمین رسوا شود
 از خجالت پیرهن را بردرید

مستی و حد زدن

چونکه مستم کرده‌ای حدّم بزن
 چون شوم هشیار آنکاهم بزن
 هر که از جام تو خوردای ذوالمنن
 شرع مستان را نیارد حد زدن
 که نخواهم گشت خودهشیارمن
 تا بد رست از هوش و از حد زدن

یاران یی وفا

وقت صحّت جمله یارند و حریف
 وقت درد و غم بجز حق هیچ کس
 دوستان را بوقت گرفتاری و غم بیازمای زیرا در شادی و نعمت همگان یار
 و دوستان تواند و مکسانند دور شیرینی اما :

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
 در پریشان حالی و درماندگی

موی ظهار

سائلی پرسید واعظ را براز
 گفت واعظ چون شود عانه دراز
 یا بنوره باسره بسترش
 گفت سائل آن درازی تاچه حد
 گفت چو نقد رجوی گردد بطول
 موی عانه هست نقصان نماز
 پس کراحت باشد ازوی در نماز
 تا نمازت کامل آید خوب و خوش
 شرط باشد تا نماز اکمل بود
 پس ستردن فرض باشد ای بتول

ارزش آگاهی

جان چه باشد با خبر از خیر و شر
 چون سر و ماهیت جان مخبر است
 شاد از احسان و گریان از ضرر
 هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

اقتضای جان جوایدل آگاهی است
روح را تأثیر آگاهی بود
خود جهان جان سراسر آگاهی است
چون خبرها است بیرون زین نهاد
هر که آ که تر بود جانش قوی است
هر کرا این بیش الهی بود
هر که بی جان است از دانش تهی است
باشد این جانها در آن میدان جماد

جهاد و روزه

گر جهاد و صوم سخت است و خشن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
لیک این بهتر ز بعد ممتحن
کویت چونی تو ای رنجور من

یدالله فوق ایدیهم

چون یدالله فوق ایدیهم بود
پس مرا دست بلند آمد یقین
توضیح آنکه قدما چنانکه در قرآن کریم آمده سموات را هفت پایه میدانستند
که علوم قضائی جدید در صدد کشف آسمانها و کرات بشمار آنست .
دست من بنمود و بر گردون هنر
مقر یا بر خوان که انشق القمر ؟

کثرت اعداد

چشم من چون دید روی آن قباد
اختران بسیار و خورشید اریکی است
گر بروید خوشه از روضات هو
گر نگرده زرع جان یکدانه صد
پیش او بنیاد ایشان مندر کیست
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
صحن ارض الله واسع کی بود
لا مکان است و ندارد فوق و پست

اقل الضررین

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
از تو چیزی در نهان خواهند برد ؟
می در آید دزد ز آن سو کایمنی

کشتی مالش به غرقاب اوفتد دست اندر کاله بهتر زند مرک کمتر گیر و بهتر را بیاب تا ز روی حق نگردي شرمسار	بار بازارگان چو درآب اوفتد هر چه نازلتر بدريا افکند چونکه چیزی فوت خواهد شد درآب نقد ایمان را بطاعت کوشدار
---	---

محسن و احسان

ای خنک آنرا که این مرکب براند وای جانی کو کند مکر و دغا نزد یزدان دین و احسان نیست مرد	محسنان مردند و احسانها بماند ظالمان مردند و ماند آن ظلمها مرد محسن لیک احسانش نمرد
---	---

مشورت

یار باش و مشورت کن ای پسر پای خود بر اوج گردون ها نهی	ورچه عقلت هست با عقل دیگر با دو عقلی از بلاها وارهی
--	--

علم و دانش در کف بدگوهران

دادن تیغ است دست راهزن به که آید علم نادان را بدست خفته آرد در کف بدگوهران لاجرم منصور برداری فتاد جاه پندارید در چاهی فتاد	بد کهر را علم و فن آموختن تیغ دادن در کف زنگی مست علم و مال و منصب و جاه قران چون قلم در دست غداری فتاد حکم چون در دست کمراهی فتاد
--	---

خاصیت دشمن

پس بمردی خشم اندر مردمان پس کمال پادشاهی کی شدی	گر نبودی خصم و دشمن در جهان در جهان گر لطف بی قهری بدی
--	---

اگر خاک سرمیکنی سر تل بزرگی بکن

کر همی دزدی بیا و لعل دزد	زین خران تا چند باشی نقل دزد
----------------------------------	-------------------------------------

حرص تودر کار بد چون آتش است اخگر از رنگ خوش آتشخوش است

افتادن خاتم سلیمان بدست دیو و فرمانروائی موقت او بجای سلیمان

خاتم تو این دل است وهوشدار	تا نگردد دیو را خاتم شکار
دیو هم وقتی سلیمانی کند	لیک هر جولاهه اطلس کی تند
خلق گفتند این سلیمان بیصفاست	از سلیمان تا سلیمان فرقه است
بلکه جمله ماهیان در موجها	جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان	ذوق وشوقش رامیان اندر عیان
پیل و کرک وحشی واشکار نیز	ازدهای زشت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و بالا هم شرار	مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان	که فرومگذارم ای حق یک زمان
نیش حق هم خوش است .	

گفت من از دست نعمت بخش تو خورده ام چند آنکه از شرمم در تو
من شرمنده احسان توام و کمرم از آنهمه بخشش و احساس و محبت در
مقابل تو خم گردید .

گر ز يك تلخی كنم فریاد و داد خاک صدره در سر اجزام باد
آنقدر نوش وشهد از دست تو چشیده و خورده ام که مجال است از يك تلخی
چهره درهم كنم اگر چنین شود ای بر من خدائیکه از خان کرم او مور و ماهی
در خشکی و آب و سیمرغ در کوه قاف بهره میبرند بآدمی نعمتهای فراوان عطا
کرده است در دم و بازدم دو نعمت موجود میباشد و بر هر يك شکری واجب .

بندۀ شهوت

تا توانی بندۀ شهوت مشو	از پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خان و مانت بر کند	زنده ات در گو رتاریک افکند

عظمت جهان اندیشه

از يك اندیشه که آید در درون
 خلق بی پایان ز يك اندیشه بین
 صد جهان گردد بیک دم سرنگون
 گشته چون سیلی روانه بر زمین
 هست آن اندیشه پیش خلق خرد
 لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

دنیای وسیع خیال

میدان خیال از عرصه عالم وسیع تر است .

تنگ تر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگ تر بود از خیال
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 باز هستی جهان حسن و رنگ
 زان شود دردی قمرها چون هلال
 علت تنگی است ترکیب و عدد
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب تر کیب حسها می کشد
 زان سوی حس عالم تو حیددان
 گریکی خواهی بدان جانب بران

روز محشر

روز محشر که نهان پیدا شود
 دست و پا بدهد گواهی با بیان
 دست گوید من چنین دزدیده‌ام
 پای گوید من شدستم تا منی
 بر فساد او به پیش مستعان
 چشم گوید غمزه کردستم حرام
 لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
 کرسیه کردی تو تاسی عمر خویش
 فرج گوید من بکردستم زنا
 عمر اگر بگذشت بیخس ایندم است
 لب بگوید من بکردستم زنا
 هیچ عمرت را بده آب حیات
 فرج گوید من بکردستم زنا
 تا درخت عمر گردد باثبات

پرباری جسم و روح

جانور فربه شود لیک از علف
 آدمی فربه شود از راه کوش
 جانور فربه شود از حلق و کوش

ظرف و مظهر و روح

جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چبود در نگر
کوزه این تن پر از آب حیات	کوزه آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر دادی مهی	ور بظرفش عاشقی تو کمرهی
لفظ را مانده این جسم دان	معنیش در اندرون مانند جان
دیده تن دائماً تن بین بود	دیده جان جان پر فن بین بود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد

چند خوردی چرب و شیرین از طعام	امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را کشتی اسیر	یک شبی بیدار شو دولت بگیس

نقض عهد

نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب
سَبَّ و در حق اصحاب مائده عیسی علیهم السلام که و جعل منهم القردة والخنازیر .

هر که توبه افکند آن سست خو	در رسد شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت بود در انتها
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد خود شکستند از نبرد

لولاك لما خلقت الافلاك

در نكنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریائی است قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد	هفت دریای پیش آن بحر است خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیک	عشق ساید کوه را مانند ریک
با محمد صلی الله علیه و آله بود عشق پاک جفت	بهر عشق او خدا لولاك گفت

از بین رفتن تمیز

شخصی از مرگ خویش خود را بخانه‌ای افکند روی زرد و تن لرزان ،

صاحب خانه علت ترس او را پرسید گفت خر میگیرند صاحب خانه گفت: تو که خر نیستی چگونه از خر گیری واهمه داری؟ گفت: از این نکرانم که تمیز برخاسته و تشخیص از خر و صاحب خر نمیشود.

گفت میگیرند خر ای جان عم
گفت بس جدّند و کرم اندر گرفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
چونکه بی تمیز یان مان سرورند
چون نه ای خر و ترا زین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
جدّ و جد تمیز هم برخاسته است
صاحب خر را بجای خر برند
سیلی نقد

سیلی نقد از عطای نسیه به

نردبان این جهان ما و منی است

مهتری نفت است و آتش ای غوی
هر چه او همواره باشد با زمین
سر بر آرد از زمین آنگاه او
نردبان این جهان ما و منی است
هر که بالاتر رود ابله تر ست
يك حرف کافی است

کر بگویم آنچه دارم در درون
بس کنم خود زیر کان را این بس است
مؤمن و جهنّم از هم گریزانند

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
زانکه جنس نار نبود نور او
در حدیث آمد که مؤمن در دعا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
ضد نار آمد حقیقت نور جو
چون امان خواهد زد دوزخ از خدا
که خدایا دور دارم از فلان

بیخودی و درون‌گرایی

از خدا میخواه دفع این حسد	تا خدایت وارهاند از حسد
مر ترا مشغولئی بخشد درون	که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن میدهد	که بد و مست از دو عالم میرهد
خاصیت تنها دهد کشف حشیش	کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب رازدان بدان سان می کند	کز دو عالم فکر را پر می کند

نام‌ها و ننگ‌ها

بایات زیر توجه کنید معانی و مفاهیم هریک را دریابید و نتیجه بگیرید.	
ای بسا حمال کشته پشت ریش	از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب آید بیوسد روی ماه
ای سزای آن که شد یار خسان	یا کسی کرد از برای ناکسان
در تگ دریا کهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست

هر کس بقدر همت خود خانه ساخته

قدر همت باشد آن جهد و دعا	لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس	همت شاهی ندارد هیچکس

عجله و شتاب کار شیطان و تأنی و صبر کار رحمان

کار شیطان است تعجیل و شتاب	کار رحمان است صبر و اجتناب
با تأنی کشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون

خداوند نه ماه جنین را در رحم طفل نکهمیدارد تا تکامل پیدا کند و باین جهان نزول نماید و این جود و حکمت خدا بر بندگان است و الا در يك لحظه روح در بدن انسانها مینمود دیگر زحمت مادر و حمل جنین و تحمّل طفل در رحم وجود

نمی داشت مولانا نتیجه میگیرد که :

این تأثی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی گسست
مکر حیوان و انسان

آدمی و دام می بین از هوا
وز جراحت های همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ
درد هانش بهر صید اشکرف برک
در بین گیاهان و هم رنگ سرو ایستاده و مرغ را با شتاب می اندازد چنانکه
تصور می کند این مار سبز گیاه است نه حیوان گزنده .

چون نشیند بهر خور بر روی برک
بس فتد اندر دهان مار مرگ
مرغ با این پندار غلط برای خوردن قوت بر دهان مار می نشیند و طعمه
نیافته خود صید و شکار افعی میشود .

کرده تمساحی دهان خویش باز
کرد دندانهایش کرمان دراز
از بقیه خور که دردندانش ماند
کرمها روئید و بردندان نشاند
مرغان بیند کرم و قوت را
موج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد مرغ او ناگهان
در کشد شان و فرو بندد دهان

در این مثال که مولانا با نهایت دقت و استادی آنرا وسیله وصول معانی
و مفاهیم مورد نظر قرار داده متضمن ریزه کاری علم طب و فلسفه است، مولانا با ظرافت
و دقت تمام تمساحی را مثال میزند که پیراست و قسمتی از دندانهایش را کرم خورده
و فساد یافته و دهان او معدن میکرب و زاد ولد ویروس بیماریهاست ، کرمهای
دراز دندان او را میخورند و او دهانش را به علت کرسنگی باز گذاشته در طلب
طعمه است مرغان کرمها را که قوت و غذای آنها میباشد در دهان تمساح می بینند
و غافل از این هستند که در طلب دانه بدام می افتند، وقتی مرغان در دهان تمساح
جمع شدند تا کرمهای بیخ دندان او را بخورند تمساح که طعمه گان خود را یافته
ناگهان دهان خود را می بندد و مرغان را یکباره در شکم خود فرو میبرد، روبا

در خاک کمین می‌کند وزاغ را فریب می‌دهد و شکار می‌نماید .
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست چون بود مکر بشر کو مهتر است
 حیوانات که فاقد عقلند و احساس غریزی آنان را وادار به مکر و حيله برای
 یافتن طعمه مینماید وای از بشر که اشرف مخلوقات است با مکاریش .

جبر و اختیار

اختیاری هست ما را در جهان
 اختیار خود بین جبری مشو
 اختیاری هست در ما ناپدید
 این که تونی این کنم یا آن کنم
 آدمی را کس کجا گوید ببر
 يك مثال ای دل پی فرقی بیار
 دست کان لرزان بود از ارتعاش
 هر دو جنبش آفریده حق شناس
 زین پشیمانی که لرزاندیش
 کسیکه رعشه دارد و بی اختیار دستش میلرزد و کسی که دستش را حرکت
 می‌دهد .

آن پشیمانی که خوردی از بدی ز اختیار خویش گشتی مهتری

امرهم شوری بینهم المستشار مؤتن

مشورت ادراك و هشیاری دهد
 گفت پیغمبر یکی ای رایزن
 مشورت که مستشار مؤتمن
 مشورت در کارها واجب بود
 عقل قوت گیرد از عقل دگر
 عقلها مر عقل را یاری دهد
 تا پشیمانی در آخر کم شود
 پیشه گر کامل شود از پیشه گر

امر هم شوری برای این بود کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

جبر و اختیار

شخصی در باغ بالای درخت میوه رفت و بچیدن و خوردن میوه مشغول شد
صاحب باغ باو گفت از خدا شرمت چه میکنی :

گفت از باغ خدا بنده خدا کز خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی بخل بر خوان خداوند غنی
صاحب باغ وقتی این حرف را شنید به باغبان گفت برو ریسمان بیاور آن
شخص را بر درخت بست بکتک زدن او پرداخت .

گفت آخر ای خدا شرمی بدار میکشی این بی گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیار است اختیار است اختیار

نه شرقی و نه غربی

هین بر آرز از شرق سیف الله را کرم کن ز آن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند اند آفتاب سیلها ریزد ز که ها بر تراب
زانکه لا شرقی ولا غربی است او با منجم روز و شب حربی است او

عمر بی پایان

گر منی کننده بود همچون منی چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد خضر و اراز چشمه حیوان خورد
بار جان چون روسوی جانان نهد رخت را در عمر بی پایان نهد

مشورت با دشمن عاقل

مشورت میکرد شخصی با کسی کز تردّد وارهد از محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجوی
من عدوّم مر ترا با من میبچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
حارسی از کرک جستن شرط نیست
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
گفت من دائم ترا ای بوالحسن
لیک مردی عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
معارف است عمرو عاص هم در مشورت حیا نکرد لذا اگر مشورت بادشمن
عاقل بشود چون عقل اومانع از کج روی و منحرف کردن شخصی که از او مشورت
خواسته است میگردد لذا مشورت او به صحت و صواب نزدیکتر است تا مشورت
با نادان که نه تنها عقل را نیرو نمی‌دهد بلکه قوه ابتکار را هم از دیگران سلب
مینماید.

نشان پختگی و کاملی

این درخت آن برگ زردش را بین
بر کهای زرد او خود کی تهی است
بر که زرد ریش آن موی سفید
بر کهای نو رسیده سبز خام
اینجهان همچون درخت است ای کرام
باد و پشه

پشه‌ای از دست باد داد خود را به داد گاه سلیمان نبی برد.
گفت پشه داد من از دست باد
سلیمان باد را احضار کرد تا در مقابل شکایت او از خود دفاع نماید.

بانگ زد آنشه که ای باد صبا
 بین مقابل شو تو با خصم و نگو
 باد چون بشنید آمد تیز تیز
 پس سلیمان گفت کای پشه کجا
 گفت ایشه مرگ من از بوداوست
 او چه آید من کجا یا بم قرار
 زور باد پشه را بیرون می افکند و وقتی باد آمد پشه را قرار نیست و فرارش
 لازم زیرا قدرت مقابله با باد را ندارد .

از خود گریختن محال است و از حق بر تافتن وبال

فرار خلق از فقر درویشی که میزان است اما طعمه امل و آرز می باشد مولانا
 به بهترین وجهی این مسئله را در داستان زیر بیان نموده است :

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
 رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
 گفت عزرائیل در من این چنین
 گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه
 تا مرا ز اینجا بهندستان برد
 باد را فرمود تا او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان و لقا
 کاین مسلمان را بخشم از چه سبب
 ای عجب این کرده باشی بهر آن
 گفتش ای شاه جهان بیزوال
 که مرا فرمود حق کامروز هان
 در سراپرده سلیمانی دوید
 پس سلیمان گفت ای خواجه چبود
 يك نظر انداخت پراز خشم کین
 گفت فرما باد را ای جان پناه
 پو که بنده کا نظر شد جان برد
 برد سوی خاک هندستان بر آب
 شه سلیمان گفت عزرائیل را
 بنگریدی باز گواهی پیک رب
 تا شود آواره او از خان مان
 فهم کژ کرد و نمود او را خیال
 جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم	در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم کرا و راصد پراست	رو بهندستان شدن دورا ندر است
چون بامر حق بهندستان شدم	دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را هم چنین	کن قیاس و چشم بکشا و بین
از که بکزیریم از خود این محال	از که برتابیم از حق این وبال

این داستان آنقدر صریح و گویاست و در خور توجه که تفسیر و تعبیر نمی‌خواهد، عزرائیل مأمور قبض روح است و با او امر شده از انسانی در هندوستان قبض کند او را در سرزمین سلیمان می‌بیند و از تعجب باو خیره میشود که چرا اینجا است، او باید روزها و ماهها طی طریق کند تا بهندوستان برسد مرد از نگاه عزرائیل بو حشت می‌افتد از سلیمان می‌خواهد بیاد دستور دهد تا او را بهندوستان ببرد تا از شر عزرائیل در امان ماند غافل از آنکه او ناخودآگاه در راه تسهیل اجرای امر پروردگار قدم برمی‌دارد، با اصرار او سلیمان امر می‌کند باد او را بهندوستان برساند و مطابق دستور خدا عزرائیل در آنجا از وی قبض روح مینماید.

گاو حریص و آرزو

حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران	که ندارند آب جان جاودان
جهد کن تا جان محله گردد	تا بروز مرگ بر کی باشد

گاوی حریص هر روز صحرای پر علف را میدید و چرا میکرد و خود را چاق و زفت مینمود شب که میشد در غم فرو میرفت که فردا اگر علف نباشد چه کنم و لاغر میشد.

هیچ نیندیشد که چندین سال من	مبخورم این سبزه زار وزین چمن
هیچ روزی کم نیاید روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آنگاه زفت میشود لاغر که اوخ رزق رفت
نقش آنگاو است و آن دشت اینجهان که همی لاغر شود از خوف نان

گل خوار و عطار

سنگ ترازوی عطاری گل سرشوی بود و گل خواره ای با و مراجعه کرد
واز او مقداری شکر خواست ، وقتی عطار برای آوردن شکر به عقب دکان رفت
کل خوار از فرصت استفاده کرد و از گل سنگ ترازو دزدید، عطار که زیر چشمی
ناظر جریان بود عمداً خود را مشغول کرد تا کل خوار هر چه میخواهد از گل
سنگ بردارد و با خود زمزمه میکرد :

گر بدزدی وز گل من میبری رو که هم از پهلوی خود میخوری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم که شکر افزون کشی توا زنی ام
چون بینی مر شکر راز آزمود بس بدانی احمق و غافل که بود
کل خوار بگمانش در خفا گل عطار را میبرد و میخورد در حالیکه با
نقصان سنگ از وزن شکری را که خریده می کاهد و خود زیان میکند نه عطار
بلکه این زیان بسود اوست .

نماز

هیچ وقت آمد نماز ای رهنمون عاشقانرا فی الصلوة دائمون
بیماری استسقا و عشق

عشق مستقی است مستقی طلب در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است چون به بینی شب بر آن عاشق تراست
در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و مفروق نیست

رستن عقاقیر در مسجد اقصی و شرح دادن

خاصیت این داروی گیاهی وسیله حضرت سلیمان .

پس سلیمان با حکیمان ز آن گیا
آن طبیبان از سلیمان ز آن گیا
تا کتب های طبیعی ساختند
این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل جزئی عقل استخر اچ نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد
همه حرفه ها از وحی است

زیرا

(کندن گوریکه کمتر بیشه بود)
گر بدی این فهم مراقبیل را
که کجا غایب کنم این کشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
از هوا زیر آمد و شد او به فن
پس بچنگال از زمین انکیخت کرد
دفن کردش پس پیوشیدش بخاک
نفس اگر چه زیرک است و خرده گیر
آب وحی حق بدین مرده رسید
گر فروید خوشه از روضات هو
گر نکرد زرع جان یکدانه صد
اصل ارض الله قلب عارف است

شرح کردی ضرر و نفعش ای کیا
عالم و دانا شوند و مقتدا
جسم را از رنج می پرداختند
عقل و حس را سوی بیسوره کجاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

کی ز فکر و حیلۀ اندیشه بود
کی نهادی بر سر او هایل را
این بخون و خاک در آغشته را
بر گرفته در هوا گشته پیران
از پی تسلیم او را کور کن
زود زاغ مرده را در کور کرد
زاغ از الهام حق بد بیمناک
قبله اش دنیا است او را مرده گیر
شد ز خاک مرده ای زنده پدید
پس چه واسع باشد ارض الله بکو
صحن ارض الله واسع کی بود
لا مکانست و ندارد فوق و پست

فصل سوم

مسائل گوناگون علمی - مذهبی - عرفانی که
یکدنیا معنا و ظرافت و نکته پردازی دارد

فصل سوم

روش ازدیاد تولید و دفع ضرر مرشیدان را حیات اندر فناست
مکرر اشاره کرده‌ایم که مولانا از طریق تمثیل و مقوله بزرگترین مسائل
علمی و اجتماعی را بطور ساده و در خور فهم عوام بیان نموده و بتجزیه و تحلیل
و اثبات آن میپردازد.

برای رسیدن به مقصود از علوم مختلف معمول جهان متمدن امروز مثل
طب - کشاورزی - فلسفه استفاده میکند و بکمک مثال موضوع مهم قابل اندیشه
و تفکر را آنقدر سهل و ساده مینمایاند که برای کودک شیرین و برای جوان سال
قابل درک و برای معمر مدرک و تجربه شده خواهد بود، حالا به ابیات زیر توجه
کنید تا حقیقت حال را دریابید.

جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان تا امان یابد نزد اهل جهان
پیغمبر اسلام برای جاودان ساختن دین محمدی جنگها کرد تا ائت اومتحد
کردند و در صفا و امنیت زندگی نمایند.

برای اثبات این مطلب مولانا مثالهای گویای زیر را میآورد که هم علم
است و هم تجربه.

او می گوید: باغبان بخاطر این شاخهای زائد درخت را قطع می کند که
این درخت پربارتر گردد، علفهای هرز را بدان جهت از محل کشت میزداید تا
برخرمی باغ و محصول آن نیفزاید، پزشک بدان علت دندان کرم خورده مریض
را بیرون می آورد که بیمار را از رنج و ارهاوند حاصل آنکه:

زیادت در نقصها نهفته است، حیات ابدی شهیدان در فنای آنان میباشد.

باغبان ز آن میبرد شاخ خضر تا بیابد نخل قامتها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش تا نماید باغ و میوه خرّمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیاده‌ها درون نقص هاست مر شهیدان را حیات اندر فناست
سعدی بابعارتی و نتیجه‌ای نه چندان جدا از حاصل نکات بالا در این زمینه
می‌گوید .

ز کوه مال بدر کن که فضله رُز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
چون بریده گشت حلق رزق خوار یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل حلق انسان رست و افزایش فضل
شکسته بند

اگر به عدل و انصاف کلوی حیوان بریده شد و بمصرف انسان والا رسید
بر فضل و کمال او با تقویت غذائی بدن می‌افزاید، اگر خدا روزی ترا برید
بجای دیگری وصل میکند که طعمه و اثر به بهترین دارد، اگر دست تو شکست
هم بهترین شکسته بند است زیرا او طبیب طیبیان است و درمان و مصلحت مریض
را بهتر میداند، کسیکه قادر به رتق و فتق است همو بهتر میداند دوخت دوز
کند و لباس پاره را رافو نماید، بنای کهنه را که معمار میتواند خراب کند و بهتر
و نو ترش را بسازد.

گر چه نان بشکست مر روزه ترا در شکسته بند هیچ و بر ترا
چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او
پس شکستن حق او باشد که او مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او تاند درید هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او پست کرد و بر فلک افروخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر پس بیک ساعت کند معمورتر
حاصل آنکه کسانی که در راه خدا شهید شوند زند گانند و اراده خدا چنین

است که زودتر از دارفانی رها شوند و در عرض اعلا جا گیرند و با خرابی ظاهری معمولتر شوند و در نزد خدا و در بهشت روزی خوشگوار خود را دریافت دارند.

روز رستاخیز

روز رستاخیز در جهان دیگر، حشر عمومی است و مردگان زنده میشوند و در دادگاه عدل الهی محاکمه میگردند: این حشر و دگرگونی یکرنگی می آورد که بد و نیک را ظاهر میسازد، اعضاء و جوارح هر يك بنفع و ضرر صاحب خود آنطور که در این جهان عمل کرده اند گواهی میدهند.

اشاره مولانا در ابیات زیر مقایسه جهان ناپایدار با جهان باقی و عالم مادی و معنوی و جهان ظاهر و دنیای باطن است و در هر يك از ابیات آن دنیائی معانی نهفته است که شگفتن و تشریح آنها فکر عمیق میخواهد، هر قدر شرح کاملی در باره آنها داده شود باز خود ابیات در شرح و تفسیر برتر آن است.

هر چه آنچه رفت بی تلوین شده است	کانجهان همچون شکر آمده است
میکنند یکرنگ اندر کور را	بین که خاک این خالق رنگارنگ را
خود نمکزار معانی دیگر است	این نمکزار جسم ظاهر است
از ازل آن تا ابد اندر نوبی است	این نمکزار معانی معنوی است
و آن نوبی بی ضد و نداد است و عدد	این نوبی را کهنگی ضدش بود
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	آن چنان کز نور روی مصطفی
شد یکی در نور آن خورشید راز	صد هزاران سایه کوتاه و دراز
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است	لیک یکرنگی که اندر محشر است
نقش ها اندر خور خصلت شود	که معانی آن جهان صورت شود
کفش ز آن پا و کلاه آن سر است	روز عدل و عدل و داد اندر خور است

خواص مصنوعات و مخلوقات عالم

سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون آمد بمزرع رگشت گشت
چون تعلق یافت نان بوالبشر نان مرده زنده گشت و با خیر
موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد دردیدگان سنگ بینائی شد آنجا دیده بان
ابیات بالا شاید مثال حقایق علمی و اجتماعی و معنوی هستند، سیل خروشان
تبدیل بدریا میشود، و بذر در کشتزار مبدل به حاصل میگردد، و گندم میشود
گندم را آدمی میخورد و در تن او روح میشود و ممذّیات میگردد، شمع و چوب
چون فدای آتش کردند منور میشوند. سرمه از سنگ است اما موجب تقویت
قدرت بینائی میگردد.

از رحمت خدا مأیوس نباید بود

انبیا گفتند نومیدی بدست فضل و رحمت های باری بی حدست
هیچگاه از کرم و لطف پیچد پروردگار ناامید نباید بود.
از چنین محسن نشاید نا امید دست در فترک این رحمت زید
ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امید هاست از پس ظلمت بسی خورشید هاست

حکمت روز و شب

روز برای فعالیت مقرر شده و شب برای استراحت و تجدید قوا.
گر نبودی شب همه خلقان ز آرز
از هوس و حرص سود اندوختن
شب پدید آمد چو گنج رحمتی
چونکه قبضی آیدت ایرام رو
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
هر کسی دادی بدن را سوختن
تا رهند از حرص خود یکساعتی
آن صلاح تست آیس دل مشو

شرح حال عشق از زبان مولانا

عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
کَلستان باشد بر ابراهیم نار
بر سمندر باشد آتش خاندان
نزد عاشق در دو غم حلوا بود
چار طبع مخالف سرکش

روی سرخ از کثرت خونها بود
رو سفید از قوت بلغم بود
آن طرف که عشق می‌افزود درد
روی زرد از جنبش صفرا بود
باشد از سودا که روی اُدھم بود
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

آزمودم مرگ من در زندگی است

تو مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقانرا هر زمانی مردنی است
او دو صد جان دارد از نور بدی
هر یکی جانرا ستاند ده بها
آزمودم مرگ من در زندگی است
تشنه زارم بخون خویشتم
مردن عشاق خود يك نوع نیست
واندو صد را می‌کند هر دم فدا
از بی خوان عشره اُمثالها
چون رهم‌زین زندگی پایندگیست

بیماری استسقا

گفت من مستقیم آبم کُشد
هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب
گر بر آماسد مرا دست و شکم
من بهر جانی که بینم آب جو
دست‌همچون دَف شکم‌همچون دهل
گر چه میدانم که هم آبم کُشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب
عشق آب از من نخواهد کشت کم
رشکم‌آید بودمی من جای او
طبل عشق آب می‌گویم چو کل

گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جنین خون خوارم
من پشیمانم که مکر انگیزتم
گر براند بر جان مستم خشم خویش
کاو اگر چندی اگر چیزی خورد
حاصل

همچو نیلوفر بر وزین طرف جو
مرک او آب است او جویای آب
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب کوزه چون در آب جوشود
شمع و پروانه

همچو پروانه شرر را نور دید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
او بعکس شمعهای آتشی است
میل معشوق

میل معشوقان نهان است و ستیر
عاشق حقی و حق آنست کو
از در دل چونکه عشق آید درون
گمان و علم و ایقان

وین عجب ظنی است در تو ای مهین
بر گمان تشنه یقین است ای پسر
چون رسد در علم پس بر پا شود
زانکه هست اندر طریق مقتن

جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشتم ام اینکار ام
از مراد خشم او بگریختم
عید قربان اوست عاشق گاه پیش
بهر عید و ذبح خود میبرد

همچو مستسقی حریص و آب جو
میخورد والله أعلم بالقواب
آبرا از جوی کی باشد گریز
محو گردد در وی و جوا شود

احمقانه در فتاد از جان برید
روشن اندر روشن اندر روشنی است
مینماید آتش و جمله خوشی است

میل عاشق باد و صد طبل و نفیر
چون بیاید از تو نبود تار مو
عقل رخت خویش اندازد برون

که نمی‌پرد به بستان یقین
میزند اندر تزايد بال و پر
مر یقین را علم او پویا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان	و آن یقین جویای دیده است و عیان
اندر اَلْهیکم بخوان این را کنون	از پس کلاً پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم	گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال	آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر اَلْهیکم بیان این بین	که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالا ترم	وز ملامت بر نمیکردد سرم
چون دهانم خورد از اهوای او	چشم روشن گشتم و بینای او
عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جانداریک مر جان اوست

تعقل و انتظام موجودات عالم

در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت	عقل اینسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند	جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش	که نه پس ماند بهنگام و نه پیش

خداوند به موجودات عالم حس و حرکت و قوه تمیز عنایت فرموده است و این مسئله جالب علمی درخور بحث و قابل تأمل بسیار است و دانشمندان امروز با استفاده از ابزار علمی جدید و کشف وسائل فوق العاده پی برده اند که نباتات روح دارند و زبان همدیگر را می دانند، و بعضاً چون گل زبان در قفا رموز عشق را بر ملا می سازند و حیوانات هم تعقل و هوش خود را در بسیاری موارد (در پست ترین حیوانات چون الاغ و کرگدن و غیره) عملاً نشان داده اند، همچنین حشرات ریز و خزندگان و پرندگان که هر یک دنیائی پر رمز و راز دارند، حتی جمادات بامر پروردگار دارای عقل هستند و از نظم و انتظام طبیعت پیروی می کنند و آنچنان نظم و انضباط در عالم وجود دارد که هیچ جماد و جنبنده ای بدون تعقل

کار خود را انجام نمیدهد و این از قوه فهم انسان خارج است .

فلسفه آکل و ما کول

مرغی اندر شکار کرم بود کربه فرصت یافت او را درر بود
 آکل و ما کول بود آن با خبر در شکار خود ز صیاد دیگر
 دزد گرچه در شکار کاله است شحنه با خصمانش در دنیا لداست
 عقل او مشغول رخت و قفل در غافل است از شحنه و آه سحر
 گر گیاه آب زلالی میخورد معده حیوانش در پی میچرد
 آکل و ما کول آمد آن گیاه همچنین هر هستی غیر اله
 آکل و ما کول کی ایمن بود ز آکلی کاندرا کمین ساکن بود
 ابیات بالا نمایانگر دو مفهوم است یکی مفهوم مادی دیگری منطوق معنوی
 آن ، مولانا در این باره مثالهایی میآورد .

مرغ در فکر شکار کرم است که قوت اوست .
 کربه در فکر صید مرغ است که طعمه خویش سازد . دزد اگر در فکر
 بردن مال است . پلیس و صاحب مال در فکر شکار او هستند ، فکر او متوجه بردن
 وسائل و باز کردن قفل در خانه است و از پلیس گشت و صاحب مال که آیه الکرسی
 میخواند تا مالش از دستبرد دزد مصون ماند غافل است . گیاه اگر از آب زلال
 تغذیه می کند خود رامهیای خوراك حیوان می نماید ، اگر قصاب علف بکوسفند
 می دهد برای استفاده از گوشت اوست که پروار شود .

آن علف تلخ است کان قصاب داد بهر لحم ما ترازو می نهاد

زبان حال نباتات

برک درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتر است معرفت کرد کار
 این درختانند همچون خاکیان دستها پر کرده اند از خاکدان
 سوی خلقان صد اشارت می کنند و آنکه گوش استش عبادت می کنند

غافلان آواز ایشان نشنوند	تیز گوشان راز ایشان بشنوند
از ضمیر خاك می گویند راز	با زبان سبز و بادست دراز
گشته طاووسان و بوده چون غراب	همچو بطها سر فرو برده به آب
آن غرابان را خدا طاووس کرد	در زمستانشان اگر محبوس کرد
زنده شان کرد از بهار و داد برگ	در زمستانشان اگر چه داد مرگ

قدیم و حادث

این چرا بندیم بر ربّ کریم	منکران گویند خود هست این قدیم
وز قدم این جمله عالم قائم است	جمله پندارند کاین خود دائم است
حق برویائید باغ و بوستان	کوری ایشان درون دوستان
آن گل از اسرار گل کویا بود	هر گلی کاند درون بویا بود

مشتري هر مکان پیدا بود

مولانا سخن را باریک می کند و آنرا چون شیر در پستان جان می داند که باید با مکیدن روان گردد.

این سخن شیر است در پستان جان	بی کشنده خوش نمی گردد روان
وشنونده صاحب سخن رابه گفتار می آورد و پند و حکمت را آغاز می نهد.	
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ از مرده بود کوینده شد
مستمع چون تازه آید بیمال	صد زبان گردد بگفتن کنک و لال
چهره را از نامحرمان می پوشند و در مقابل محرمان و پاک نظران آزادانه	
رو بند را می کشایند.	

چونکه نامحرم در آید از دَرَم	پرده در پنهان شوند اهل حرم
و نباشد محرمی او را کزند	و کشایند آن سبهران روی بند
خداوند زیبایی را برای حظّ بصر و صدای خوش برای شنیدن و نوازش گوش	
خلق کرده است.	

هر چه را خوب و کش و زیبا کنند از برای دیده بینا کنند
 کی بود آواز چنگ از زیر و بم از برای گوش بیحس اصم
 خاصیت مشک و نافه آهو برای بوی خوش است .
 مشک را حق بیهوده خوشدم نکرد بهرشم کرد و پی اخشم نکرد
 و نای را خاصیت صوت خوش داد .
 نای را حق بیهوده خوش دم نکرد بهر آتش آید پی اهرام نکرد
 خداوند زمین و آسمان را خلق کرده بانار و نور خاک را حیات بخشید و عظمت
 خود را در آن آشکار ساخته است .
 حق زمین آسمان بر خاسته است در میان بس نار و نور افرخته است
 این زمین را از برای خاکیان آسمان را مسکن افلاکیان
 مرد سفلی دشمن بالا بود مشتری هر مکان پیدا بود
 خدا زمین را مسکن خاکیان و آسمان را مأوای افلاکیان مقرر فرموده ،
 جسم پست و خاکی علاقمند به زیست در زمین است و روح متعالی میل به عالم
 علوی دارد .

خام و پخته ، جوان و پیر

باید از قدرت بازوی جوان و فکر پیر استفاده نمود .
 یا رسول الله جوان از شیر زاد غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 وقتی برک درخت زرد شد میوه اش میرسد باید به لحاظ پختگی به پیر
 توجه داشت .

زمین درخت آن برک زردش را مین سیب های پخته او را بچین
 بر گهای زرد او خود کی تهی است این نشان پختگی و کاملی است
 برک زرد ریش و آئموی سپید بهر عقل پخته می آرد نوید
 نهال و برگهای سبز تازه دمیده نشانه این است که میوه و حاصل آن هنوز

فرسیده است .

بر گهای نو رسیده سبزه خام
شد نشان آنکه این میوه است خام
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
یافت عقل او پر و بر اوج راند
باز فرمان آید از سالار ده

مولانا در مقام مناجات به پیشگاه باری تعالی طرفه کلامی دارد که باید با
هوش جان آنرا بنوشید .

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا
قطره ای دانش که بخشیدی زپیش
متصل گردان بدریا های خویش
پرورد گاران تو که به قطره از علمت رابه انسان دادی آنرا بدریای بیکران
خود متصل گردان قطره ای که در فضا سیر دارد که به زمین طراوت می بخشد در
حیطه قدرت و خزینه بیکران تست .

گر در آید از عدم با صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد
بازشان فضل تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد غرق در بحر نفول
علم یعنی فضل و بخشش الهی به انسان بهنگام شب در دریای عظمت فکر
الهی غرق و بیهوش میگردد .

باز وقت صبح چون اللهیان
پرزند از بحر سر چون ماهیان
خوب به مثالهای مولانا توجه کنید تا درك مطلب برای شما آسان گردد .
درخزان بین صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کایچه خوردی بازده

خانمانها از حسد گردد خراب

حسد دل را تیره میگرداند و روح را کدر میکند خانمان را به باد میدهد
 حسود هیچوقت بمقصود نمیرسد، ابلیس که از آتش آفریده شده بود و آدمی از
 خاک درمقابل اشرف مخلوقات حسد ورزید و از عرش اعلا آستان باری تعالی بدور
 افتاد، حسود خود برنج اندر است آبرو و جان و مال خود را هدر میسازد، ما باید
 خود را از حسد بدور نمائیم. مولانا در بیان این مقصود طرفه‌آییاتی دارد که
 خود گویا و فارغ از تفسیر است، مولانا بعد از ذکر امثالی از حسد می‌خواهد
 خانه دل آدمی از حسد و حقد و کبر و ریا پاک گردد و بنور الهی مشعشع شود و مشام
 جان او از صفا و صمیمیت معطر گردد زیرا معتقد است.

هر که بویش لیست بی بینی بود بوی آن بوی است کان دینی بود
 و میفرماید، طهرا بیتی بیان پاکی است:

از حسد خود را برهان و کنج نور و صفا را جانشین آن ساز.

در حسد ابلیس را باشد غلو	ور حسد گیرد ترا در ره گلو
با سعادت جنگ دارد از حسد	کو ز آدم تنگ دارد از حسد
ایخنک آنکس حسد همراه نیست	عقبه‌ای زین صعب تر در راه نیست
کز حسد آلوده گردد خاندان	این حسد خانه حسد آمد بدان
باز شاهی از حسد گردد غراب	خانمانها از حسد گردد خراب
آن حسد را پاک کرد الله بیک	گر حسد خانه حسد باشد و لیک
جسم پر از کبر و پر حقد و ریا	یافت پاکی از جناب کبریا
کنج نور است از طلسمش خالی است	طهرا بیتی بیان پاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد	چون کنی بابی حسد مکر و حسد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما	خاک شو مردان حق را زیر پا

آن وزیرك از حسد بودش نژاد	تا بیاطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنكه از نیش حسد	زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند	خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد	بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش لیست بی بینی بود	بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بوئی بر دوشکر آن نکرد	کفر نعمت آمد و بینیش خورد

أموالکم وأولادکم فتنه

مولانا طرفه بیانی در باره این گفته ربّانی که مال و فرزند شما بالای جان شما هستند دارد و میگوید: تعلقات مادی و دنیائی چون بند گریبان گیر آدمی است و او را در جهان پاگیر میکنند و به بلا و رنج میاندازد و از حقیقت دور مینماید و خطاب با او میگوید ای انسان:

ملك و مال تو بالای جان تست .

ای بسا گنج آکنان گنج کاو	کان خیال اندیش را شد ریش کاو
گاوا که بود تا تو ریش او شوی	خاک چه بود تا حشیش او شوی
زَر و نقره چیست تا مفتون شوی	چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سر او باغ او زندان تست	ملك و مال تو بالای جان تست

چند پنداری تو پستی را شرف

آدمی اُشرف مخلوقات است و مقام والائی دارد اگر قدر خود را بداند پستی را نگزیند و خود را ارزان نفرشد و چون لباسی فاخر و دیباست که خود را بکهنه و دلق دوخت مقام والای خود را از دست داده است .

آخر آدم زاده ای ای ناخلف	چند پنداری تو پستی را شرف
روح میبردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتر اَمسخ کردی زین نغول	ز آن وجودیکه بد آن رشک عقول

چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 پس بقرزین مسخ کردن چون بود بیش آن مسخ این لغایت دون بود
 انسان با پر هیز از گناه و منهیات و فسق و فجور میتواند بمرتبه والای انسانیت
 ارتقاء یابد اگر خود را به پستی و لغزش بیالاید مسخ و خوار و بیمقدار میگردد
 بدرجه دنائت حیوانی نزول مینماید .

سبب ساز

خداوند سبب ساز است و مینا گریها دارد .

کر جهان پر برف گردد سر بسر تاب خور بگدازدش از يك نظر
 وزر او و وزر چون او صد هزار نیست گرداند خدا از يك شرار
 عین آن تخیل را حکمت کند عین آن زهر آب را شربت کند
 در خرابی گنجها پنهان کند خار را گل جسمها را جان کند
 آن کمان انگیز را سازد یقین مهرها انگیزد از اسباب کین
 پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را
 از سبب سازیش من سودائیم وز سبب سوزیش سوفسطائیم
 در سبب سازیش سرگردان شدم در سبب سوزیش هم حیران شدم
 خداوند مسبب الأسباب و سبب ساز است ، فکر و وهم را حکمت میبخشد
 و زهر را قند مینماید، خار را از گل میپرورد آتش را بر ابراهیم گلستان مینماید
 از کین مهر میسازد، بسبب گرمی نور خورشید بر فهای زمین آب میشود و مخزن
 حیات میگردد .

الله خلق را فریاد رس

گفته ایشان بیتوما دایست نور بی عصاکش چون بود احوال کور
 از سر اکرام و از بهر خدا بیش از این ما را مکن از خود جدا
 ما چو طفلانیم و ما را دایه تو بر سر ما گستران آن سایه تو

تو بهانه میکنی و ما ز درد
ما بگفتار خوشت خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن
ای که چون تو ز زمانه نیست کس
میزیم از سوز دل دمه های سرد
ما ز سر " حکمت تو خورده ایم
لطف کن امروز را فردا مکن
الله الله خلق را فریاد رس
کلمات بالا اعلام تسبیحند بحمد خدا و سراسر حکمت و پند و اندرز و ضرب
المثل و سیله تمسک به حبل المتین میباشند .

ارجعی الی ربك راضیه مرضیه

پنبه اندر کوش حس دون کنید
تا به گفت و گوی بیداری دری
پنبه ی آن کوش سر کوش سر است
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت
سیر بیرونی است فعل و قول ما
بی حس و بی کوش و بی فکر شوید
ای بشر خاکی تو اشرف مخلوقات از پای بند شهوت بدر آی تا بمرتبۀ
آدمیت برسی، اگر میخواهی بآب حیوان دست یابی و از جهان پا فراتر گذاری
حواش را که پای بند عالم خا کنند تعلیم ده تا از آن بگذرند باهوش و کوش جان
ندای آسمانی را لبیک گویند .

ای سماك از تو منور تا سمك

پروردگارا هر کجا تو با مائی ما خوشدلیم اگر چه در قعر چاه باشیم
و خوشتر از هر دو جهان آنجائی است که ما را با تو سر و کار باشد .
کوش ماهوش است چون گویا توئی
با تو ما را خاك بهتر از فلك
خشك ما بحر است چون دریا توئی
ای سماك از تو منور تا سمك
با تو ایمه این زمین تاری کی است
بیتو ما را بر فلك تاریکی است

با مه روی تو شب تاری کی است
با تو بر خاک از فلك بردیم دست
صورت رفعت بود افلاك را
صورت رفعت برای جسمهاست

معنی جبر و جباری

تو زقرآن بازخوان تفسیر بیت
گر پیرانیم تیر آن کی زماست
این نه جبر این معنی جباریست
زاری ما شد دلیل اضطرار
گر بودی اختیار این شرم چیست
و رتو گوئی غافل است از جبر او
هست اینرا خوش جواب اربشفوی
حسرت و زاری که در بیماری است
آن زمان که میشوی بیمار تو
مینماید بر تو زشتی گنه
عهد و پیمان میکنی که بعد از این
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا
در هر آن کاری که میلستت بدان
در هر آن کاری که میل نیست و خواست

روز آبی نور تو تاریکی است
بر سما ما بیتو چون خاکیم پست
معنی رفعت روان پاك را
جسمها در پیش معنی جمله لاست

گفت ایزد ما رمیت اذ رَمِيت
ما کمان و تیر اندازش خداست
ذکر جباری برای زاری است
خجالت ما شد دلیل اختیار
این دروغ و خجالت و آزر چیست
ماه حق پنهان شد اندر ابر او
بگذری از کفر و بر دین بگری
وقت بیماری همه بیداری است
میکنی از جرم استغفار تو
میکنی نیت که باز آییم بره
جز که طاعت بودم کاری گزین
میبخشد هوش و بیداری ترا
قدرت خود را همی بینی عیان
اندر آن چیزی شوی کاین از خداست

خداوند انسان را آزاد و مختار خلق فرموده و باو قوه عاقله عطا فرموده که
بخیر بگراید و از شرّ بیرهزد - در جهان راهنمایان مشفق در سر راه او قرار
داده که بمدد فکر و راهنما بصراط مستقیم و سعادت برسد خواسته خدا خیر بشر
است اگر بظاهر خلاف میل او باشد .

چند صورت آخر ای صورت پرست

باید بعالم معنی توجه داشت نه بدنیای مادی بسیرت پرداخت نه صورت .
 چند صورت آخر ای صورت پرست
 جان به معنیت از صورت نرست
 کر بصورت آدمی انسان بدی
 احمد و بوجهل در بتخانه رفت
 زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
 این در آید سر نهند آنرا بتان
 و آن در آید سر نهد چون امتان
 نقش بر دیوار مثل آدم است
 بنگرا از صورت چه چیز او را کم است
 جان کم است آن صورت بی تاب را
 رو بجو آن گوهر کم یاب را

استروا ذهبکم و ذهابکم و مذهبکم

پیغمبر فرمود آمد و رفت و مذهب و دارائی خود را دور از انظار نگاه دارید.
 در بیان این سه که جنبان لب
 از ذهاب و از ذهب و از مذهب
 کاین سه راه خصم است بسیار عدو
 در کمینت ایستد چون داند او
 و ربگوئی با یکی کوی الوداع
 کلّ سرّ جاوز الاثنین شاع
 مثال :

گر دوسه پرورنده را بندی بهم
 بر زمین مانند محبوس از الم
 مشورت دارند سر پوشیده خوب
 در کنایت با غلط افکن مشوب

طالب حکمت شو از مرد حکیم

عمر چون آب است وقت او را چو جو
 خلق باطن ریگ جوی عمر تو
 آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
 سخت کمیاب است رو آنرا بجو
 منبع حکمت شود حکمت طلب
 فارغ آید او ز تحصیل و سبب
 هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
 که بحق پیوست و از خود جدا
 آب عذب دین همی جوشد ازو
 طالبان را از آن حیات است و نمو
 غیر مرد حق چو ریگ خشکدان
 کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم تا ازو کردی تو بینا و علیم
عمر بمنزله آب و زمان چون جوی آب است و نیروی باطن چون ریگ ته
جوی می‌باشد، ریگی را (چشمه‌ای) که آب از آن جاری می‌شود باید جست نه
ریگ بی خاصیت را چنانکه چشمه فیاض حق که مرد حق جوشان آنست زندگی
و پیشرفت و صفا می‌دهد.

بحر بی پایان بود عقل بشر

بمدد عقل آدمی زمین و زمان را در تسلط گرفته و چون بحر بی پایانی است
صورت آن ظاهر است و باطن آن مخفی.

بحر را غواص باید ای پسر	بحر بی پایان بود عقل بشر
میدود چون کاهها بر روی آب	صورت ما اندرین بحر عذاب
چونکه پرشدشت دروی غرق گشت	تافتد پر بر سر دریا چو طشت
صورت ما موج یا از وی نمی	عقل پنهانست و ظاهر عالمی

چون قضا آید

چون قضا آمد تشخیص ازین میرود باید بخداپناه برد و از او مددخواست.
چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی زدوست
دشمن از چه دوستانه گویدت دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکر بد مارا مگوب
یا کریم العفو ستار العیوب انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کون است ز اشیاء آنچه هست و انما جان را بهر حالت که هست
رمز سرّ علم الاسماء شنو صد هزاران علمش اندر هر رگ است
بوالبشر کو علم الاسماء است

هر کرا او مقبل و آزاد خوانده
 اسم هر چیزی تو از دانا شنو
 اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
 حاصل آمد آن حقیقت نام ما
 او عزیز و خرم و دلشاد ماند
 رمز سرّ علم الاسما شنو
 اسم هر چیزی بر خالق سرش
 پیش حضرت کان بود انجام ما

چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان

این چنین گفتند جمله عالمان
 هر که ظالمتر چش پر هولتر
 چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان
 ای که تو از ظلم چاهی میکنی
 عدل فرموده است بدتر را بتر
 از برای خویش داهی میتنی
 برضعیفان گر تو ظلمی میکنی
 دانکه اندر قعر چاه بی بنی
 کرد خود چون گرم پیل بر متن
 بهر خود چه میکنی اندازه کن
 میگویند دنیا با کفر باقی میماند ولی با ظلم باقی نمیماند ، ستمگر که
 چاه برای دیگری حفر میکند خود قبل از به بند کشیدن مظلوم در آن میافتد
 و این نتیجه عدل است .

باید برضعیفان ظلم و ستم روا داشت که آمان دامن سوز است و عاقبت
 ستمگر را بدام میاندازد .

تو چه دانی ذوق آب دیدگان

عاشق جان باید بود نه نان ، از هوای پرهیز تا بخدا برسی ، از پر خوری
 دوری کن و برغذای روح بیفز تا بکمال برسی ، مادامی که غرق در هواهای نفسانی
 هستی از فیوضات ربّانی نصیبی نخواهی داشت .

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
 گر تو این انبان زنان خالی کنی
 عاشق نالی تو چون نادیدگان
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 پر ز کوه های اجلالی کنی
 تا تو تاریک و ملول و تیره ای
 بعد از آتش با ملک انباز کن
 دان که با دیو لعین هم شیرهای

لقمه‌ای کان نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال

خرابی و آبادانی

حضرت موسی در یکی از مناجاتهای خود در کوه طور از خدا سؤال کرد:
چرا آبادی برای خرابی میشود، چرا بندگان را آفریدی و آنها را میمیرانی؟
گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فرا وانگهی ویران کنی آنها چرا
خدا بوی ندا داد: میدانم این پرستش تو از راه انکار وجود من و هوای
نفسی نیست و گرنه ترا عتاب می‌کردم و ادب مینمودم و میخواهم حکمت کار مرا
بر بندگانم بنمایی، در جواب خداوند بحضرت موسی چنین فرمود:

موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی رگشت و شد رگشتش تمام خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید پس ندا از غیب در گوشش رسید

خدا موسی را مورد خطاب قرار داد:

که چرا رگشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آنها میبری
گفت یارب ز آن کنم ویران و پست که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه کاه در انبار گندم هم تباه
یست حکمت ایندو را آمیختن فرق واجب میکنند در بیختن
و خدا:

گفت این دانش ز که آموختی نور این شمع از کجا افروختی
موسی: گفت تمیزم تو دادی ای خدا

و خدا در جواب گفت: گفت پس تمیز چون نبود مرا
در خلائق روحهای پاک هست روحهای تیره کَلَنَّاكَ هست

این صدفها نیست در یک مرتبه در یکی در است و در دیگر سیه
همچنانکه باید گندم را از گاه جدا کرد در سره را از ناسره تفکیک نمود.

خلاصه :

بهر اظهارات این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنز! گفت مخفیاً شنو جوهر خود کم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

نتیجه :

آن دروغت این تن فانی بود راست آن جان ربّانی بود
سالها این دوغ تن بیدار و فاش روغن جان اندر او فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای دوغ را در خمره جنباننده ای
روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست وانکه فانی مینماید اصل اوست
ز آنکه این فانی دلیل باقی است لاجرم مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود هر چه میسازی تواس آن میشود

از کجا آمده ای تا بکجا خواهی رفت

آدمی با آنهمه علم و دانائی که خدایش عطا فرموده نمیداند از کجا آمده
و بکجا خواهد رفت .

آمدی اندر جهان ای ممتحن تو ز جایی آمدی وز موطنی
هیچ میبینی طریق آمدن گر ندانی تا نکوئی راه نیست
آمدن را راه دانی هیچ نی میروی و خوابشادان چپ و راست
زین ره بیراه ما را رفتنی است هیچ دانی راه آن میدان کجاست

عطای خدا

این مناجات مولانا است بآستان باری تعالی اما همه علم است که عطای خدا

میباشد و قابل تعمق است و هر يك از اینیات آن را رمزورازی است از علوم مَكشوف
امروز .

ای مبدل کرده خاکی را بزر	خاك ديگر را نموده بوالبشر
ایكه خاك شوره را تو نان دهی	وای كه نان مرده را تو جان دهی
شكر ازنی میوه از چوب آوری	از منی مرده بت خوب آوری
كل و كل صفوت ز دل پیدا کنی	پیه را بخشی ضیاء در روشنی
میکنی جزء و زمین را آسمان	میفزائی در زمین از اختران

علم لدنی

دانش لدنی علمی است که خدا در صدر بندگان خاص خود و هر که را
که بخواهد قرار میدهد این علم آموختنی نیست و از طریق ریاضت و خداشناسی
حاصل میشود .

دانش انوار است در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آنرا ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و نی از بیان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس اَلَمْ نشرح بفرماید خدا
کالدرون سینه شرحت داده‌ایم	شرح اندر سینهات بنهاده‌ایم
چشمه شیر است در تو بی کنار	تو چرا می نیز جوئی از تغار
منفذی داری بیحر ای آبگیر	ننگ دار از آب جستن از غدیر
که اَلَمْ نشرح نه شرحت هست باز	چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز
در نگر در شرح حال اندرون	تا نیاید طعنه لا بیصرون

یا غیاث المستغیثین

با اینهمه کنجینه علم و عزت و کمال و جاه و جلال و قدرت و جبروت، تسبیح
خوان خدائیم، باو پناه میبریم و دست بدعا میداریم و میگوئیم که :

یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا تزغ قلباً هدیت بالکرم
بگذران از جان ما سوء القضا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
پرورد کارا :

ور تو ماه و مهر را کوئی خفا
ور تو چرخ و عرش را کوئی حقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر وز نیستی
آری :

آنکه رویانید تاند سوختن
می بسوزد هر خزان و باغ را
کای بسوزیده برون آ، تازه شو
چشم بر کس کور شد باز بساخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
کلّ شیء ما خلا الله باطل

بت شکستن حضرت ختمی مرتبت

چند بت احمد شکست اندر جهان
گر نبودی کوشش احمد تو هم
این سرت وارست از سجده صنم
گر بگوئی شکر این رستن بگو
مرسرت را چون دهانید از بتان
تا که یارب گوی گشتند امتان
می پرستیدی چو اجدادت صنم
تا بدانی حقّ او را برامم
کز بت باطن همت برهاند او
هم بدان قوّت تو دل را وارهان

همان گونه که ابراهیم خلیل بابت شکنی مردم رابه پرستش خدای یگانه دعوت کرد: پیغمبر گرامی اسلام در جزیره العرب ندای یکتا پرستی و خداشناسی را سر داد، و بابت پرستان مبارزه نمود و بت ها را شکست و آنان را باسلام دعوت کرد، مولانا در ایات بالا حق مطلب را ادا کرده و مقام و مرتبه نبی اکرم را نشان داده، و حق بزرگی که بر ائمت ها داشته خاطر نشان کرده است.

مصطفی مه میشکافد نیمه شب

از سگان و عوعو ایشان چه باك	در شب مهتاب مه را بر سماك
مه وظیفه خود برخ میگسترد	سك وظیفه خود بجا میآورد
آب صافی میرود بی اضطراب	خس خسانه میرود بر روی آب
ژاژ میخاید ز کینه بو لهب	مصطفی ﷺ مه میشکافد نیم شب
و آن جهود از خشم سبالت میکنند	آن مسیحا مرده زنده میکند
خاصه ماهی کو بود خاص اله	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه

کاروان با لالا و عوعوی سگان از حرکت باز نمیماند - کار ماه نور افشانی است، وظیفه سگ نگهبانی و پارس کردن است، خس خاشاك سبکسر بر روی آب میرود و آب زلال با آرامی مسیر خود را طی میکند، حضرت رسول بامر خداشوق القمر، میکند، أبو جهل طائل میبافد - حضرت عیسی مرده زنده میکند منکر او لب بدن دان میگذرد، او نمیداند که با خدا داده گان نباید ستیزه کرد زیرا خدا داده را خدا داده است.

قرآن کریم و قصص الأنبياء

نادانان و طاعنان بر پیغمبر خرده گرفتند که این چه کتابی است آورده ای و معجزه میخوانی در صورتیکه سوره های آن همه افسانه و داستان است و عمق ندارد پیغمبر فرمود: قرآن دارای ظهر و بطن است و هفت باطن دارد.

ظاهرش نور و باطنش نور علی نور است، اگر سهل و ساده میپنداری خود

سوره‌ای بسر آئید تا حقیقت معلوم شود .

اینچنین طعنه زدند آن کافران	چون کتاب الله بیا مدهم بر آن
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند	که اساطیر است و افسانه نثرند
نیست جز امر پسند و ناپسند	کودکان خرد فهمش میکنند
ذکر هود و عاد و ابراهیم و ناز	ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر کنعان و سر از خط تافتن	ذکر نوح و کشتی و طوفان تن
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش	ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل	ذکر اسماعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر داود و زبور و اوریا	ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او	ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر یحیی و زکریا و ریاض	ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر ادریس و مناجات و جواب	ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر قارون و زمین رفتن فرو	ذکر الیاس و عزیز و موت او
ذکر اسرائیلیان در تیه لا	ذکر ایوب و صبوری در بلا
خلع نعلینی و خطابات و عطا	ذکر موسی و شجر طور و عصا
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا	ذکر عیسی و عروجش بر سما
که قمر از معجزاتش شد دو نیم	ذکر فضل احمد صلی الله علیه و آله و خلق عظیم
کوبیان که کم شود در روی خرد	ظاهر است و هر کسی پی میبرد
این چنین آسان یکی سوره بگو	گفت اگر آسان نماید این به تو

میل جان و میل تن

مولانا با چیره دستی تمام خواهشهای جسمی و امیال مادی را که در واقع میل تن و جسم است ، تمایلات روح را که در واقع میل جان است بر می شمرد و میگوید: تن چون از خاک است میل بموادّ خاکی دارد و روح چون از عرش اعلی می باشد

و از امر پروردگار است میل بتعالی روحی و معنوی خود دارد که از اُمیال غریزی جداست و ابیات زیر بخوبی گویای دو میل در واقع متضادّ میباشد :

میل تن در سبزه و آب روان	ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و درحی است	ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم	میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقّی و شرف	میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف همسوی جان	زین یحبّ و یحبّون را بدان
گر بگویم شرح آن بیحد شود	مثنوی هفتاد من کاغذ شود

صیاد و مرغ

صیادی در میان مرغزار دانه و دام نهاده و در کمین بود ، مرغی آنجا آمد بعد از طواف بمرد گفت : تو کیستی و اینجا چه میکنی ؟ .

گفت او را کیستی تو سبزپوش در بیابان در میان این وحوش
صیاد با توجه به حدیث الجماعة رحمة والفرقة عذاب گفت : من مردی زاهدم
و با آب و گیاه صحرا ساخته ام اجل را نزدیک دیده و ترك دنیا کرده و باین صحرا
پناه آورده ام .

من بصحرا خلوتی بگزیده ام خلق را من دزد جامه دیده ام
مرغ گفت : در دین اسلام رهبانیت نیست و .
جمعه شرط است و جماعت در نماز امر معروف و ز منکر احتراز
چون جماعت رحمت آمد ای پسر جهد کن کز رحمت آری تاج سر
صیاد گفت : اینکه گفتی اطلاق ندارد زیرا .

هست تنهایی به از یاران بد نیک چون بابد نشیند بد شود
مرغ گفت : کوشش و جهاد وقتی است خطری متوجّه باشد .
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود کاین چنین رهن میان ره بود

از برای حفظ یاری و نبرد
 برره ناایمن آید شیر مرد
 عرق مردی آنکهی پیدا شود
 که مسافر همراه اعدا شود
 صیاد گفت : درست است قوئی مردوار در این راه باید و اگر چنین نیروئی
 نباشد اجتناب بهتر است و خداوند تکلیف ما لایطاق نمی کند مرغ گفت : و صدق
 آور و بشنو .

یار شو تا یار بینی بی عدد
 ز آنکه بی یاران بمانی بی مدد
 در این وقت که مرغ در دام افتاده .
 بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
 ای رفیقان راه را بر بست یار
 در کف شیر لر خونخواه ای
 که فسخ (دام) و صیاد لرزان شد زدرد
 آهوی لنگیم و او شیر شکار
 غیر تسلیم و رضا کو چاره ای
 مور و قلم

موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم را دید به تحسین او پرداخت، موری دیگر
 که نیز چشم تر بود گفت : ستایش انکشتان کن این هنر از ایشان بینم ، موری
 دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت تعریف بازو کن که اصل است و انکشتان
 فرع او .

مور کی بر کاغذی دید او قلم
 که عجایب نقشها آن کلک کرد
 گفت آن مور اصبع است آن پیشه ور
 گفت آن مور سوم از بازو است
 همچنین میرفت بالا تا یکی
 گفت کز صورت مبینید این هنر
 صورت آمد چون لباس چون عصا
 بیخبر بود آنکه از عقل و فؤاد
 گفت با مور دگر این راز هم
 همچو ریحان و چوسوسن زار و زرد
 وین قلم در فعل فرع است و اثر
 کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
 مهتر موران فطن بود اندکی
 کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
 جز به عقل و جان نیابد نقشها
 بی ز تقلیب خدا باشد جماد

حاصل اتفاق و نتیجه نفاق

اتحاد طبایع چهار گانه موجب حیات است

مولانا در داستان معروف (فارسی و ترك و رومی و عرب) که قصد داشتند انگور بخرند و زبان هم نمیدانستند ، بر سر موضوع خرید جنس واحد که همانا انگور بود بین آنان اختلاف و دعوا حادث شد و چنگ و دندان در هم فرو بردند ، عاقبت سخن سنج و زبان دانی پیدا شد و آرزوی همه را که خوردن انگور بود بر آورد ، آنان دانستند که بر سر هیچ و پوچ باهم دعوی نموده اند تا اینکه مرد دانا موجب تفاهم و اتحاد آنان گردید شادان شدند در مقام اثبات حقایق معنوی متوسل به أمثلة علمی میشود و از علم طب و خواص أغذیه و داروهای طبّی سخن میراند از این قبیل :

گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
سر که را کر گرم داری ز آتش آن چون خوری سردی فراید بی گمان
ز آنکه آن گرمی آن دهلیزیست (کنایه از سردی ذاتی و گرمی عاریتی).

طبع اصلش سردی است و تیزی است

و ربود یخ بسته دو شاب ای پسر چون خوری گرمی فراید در جگر
سر که از مواد خوراکی و داروئی است که طبیعتش سرد است یعنی در بدن سردی و رطوبت ایجاد میکند اگر این سر که را هم بجوشانند گرم و داغ کنند خاصیت آن از بین نمیرود یعنی گرم نمیشود و خاصیت گرمی پیدا نمیکند بالعکس هر گاه دوشاب و غسل را که خاصیت گرمی از لحاظ مزاج و پزشکی دارد ، منجمد و سرد نمایند خاصیت سردی پیدا نمیکند ، بنا بر این دوغ و دوشاب یکی نیست لذا در میابیم اشعار بالا که در مقام فلسفه و حکمت بیان شده متضمن اطلاع مولانا بر طب سنتی است .

توضیح آنکه حکما و اطباء قدیم به تأثیر از عناصر چهار گانه متشکله عالم

خاك - باد - آب - آتش که بمرور ایام میتوانند چهره زمین را عوض کنند، و وجود حیات و موجودات زنده منجمله انسان بسته بوجود آنهاست بنا براین چهار عامل طبع و مزاج بر انسان قائل بودند این طبایع چهار گانه خون - صفرا و سودا و بلغم نام دارند خون که طبیعتش گرم و مرطوب میباشد، مانند هوا صفرا که طبیعت آن گرم و خشک است، مثل آتش سودا که مزاجش سرد و خشک میباشد، مانند خاك بلغم که مانند آب میباشد و طبیعتش مرطوب و سرد است.

کفتار امام موجب اتحاد میشود و گفته منافق ایجاد تفرقه مینماید.
مولانا بعد از ذکر مثالهای طبیی نتیجه میگیرد که حدیث امام اتفاق میآورد و اهل نفاق و حسد موجب تفرقه میشوند خوب بایات زیر دقت کنید تا سر مطلب را دریابید.

از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کوسوی حضرت بتاخت	اوزبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو و پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز چنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز	کوسفند از کرک ناورد احتراز
او میالجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میان پر زنان

وسلیمان عصر ما هم مبشر و منادی سعادت و اتحاد است چنین رسالتی را بعهده دارد که با حدیث خود اتفاق مراد حاصل کند و نفاق را دور نماید.

زیرا:

مرغ جانها را در این آخر زمان	نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما	که دهد صلح و نماید جور ما

در اینجا مولانا از آیات قرآنی و حدیث نبوی مدد میگیرد و میگوید.

قول ان من امة را یادگیر تا به الا و خلا فیها نذیر

(خلا فیها نذیر - اشاره به آیه واقع در سوره ملائکه میباشد - انا انزلناك

بالحق بشیراً و نذیراً وان من امة الا خلا فیها نذیر) .

یعنی بدرستی که فرستادیم بدین حق مژده دهنده و بیم کننده ، نبود هیچ امتی
از قدیم مگر آنکه گذشت در آن امت بیم کننده .
چون اینان :

مرغ جانها را چنان یکدل کنند که صفایشان بی غش و بی غل کنند
مشفقان کردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده
(خداوند در سوره حجر میفرماید: اِنَّ الْمٰؤْمِنِیْنَ اِخْوَةٌ، بدرستی که مؤمنان
برادر یکدیگرند).

صلح دو قبیله از برکت وجود مصطفی (ص) .

بین دو قبیله عرب با سامی اوس و خزرج اختلاف و کینه دیرینه وجود داشت
از برکت وجود اسلام و گفتار پیغمبر که مأمور اتحاد و اتفاق مردم برای وصول
سعادت دنیا و آخرت بود نفاق ریشه دار به وفاق دائمی مبدل گردید ، این قبایل
که بسبب وحی پیغمبر گرامی اسلام، بخدا ایمان آورده بودند وحدت را پذیرفتند
ودست برادری و اتحاد یکدیگر دادند .

دو قبیله کلاس و خروج نام داشت يك زدیگر جان خون آشام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
از دم المؤمنون اخوه به پند در شکستند و بتن واحد شدند
آفرین بر متحد کل .

در اینجا مولانا مطلب را اوج میدهد و از خالق عالم و متحد کننده اجزاء
طبیعت و عوامل حیات و زندگی اجتماعی از تجمع آنها و اجسام سخن میراند و از
روح که مجرد است ذره ای از تشعشعات پروردگار عالمیان میباشد و قابل اجتماع
بازرات عالم ماده نیست و بامر خدا خلق شده بافریننده آفرین میگوید و موضوع را
به مسئله ولایت وسیله متحد کننده مؤمنان میکشاند که ایات زیر گویای آنست .

آفرین بر عشق کلّ اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
(مصرع اخیر اشاره به اتم است از اجتماع ذرات و حیوان موجودات شکل
و قوام میگیرند).

همچو خاک مفترق در رهگذر يك سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین هست ناقص جان بمیماند بدین
اجتماع ذرات مولکولهای آب و خاک نمیتواند جاندار باشد مگر عوامل
حیاتی در آن حلول کند و اصل تکامل صورت گیرد، خاکهای پراکنده در گلهای
مختلف را کوزه میتواند که جمع کند و از اجتماع مولکولهای آنها کوزه‌ای بسازد
اما روح از آن جداست، بهر حال مولانا این نتیجه را از بحث علمی خود میگیرد
که ولّی زمان باید شناخته شود و با اشاره و اتحاد واقعی حاصل گردد.

از نزاع ترك و رومی و عرب حلّ نشد، اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی در نیاید بر نخیزد این دوئی
چیست ما کنتم فولوا و جهکم نحو، هذا الذی لم ینهکم
و ما کورمرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
بت پرستی و هوا پرستی.

مسئله جهاد اکبر و جهاد اصغر:

جهاد بانفس را جهاد اکبر خوانده‌اند بجهت آنکه بفرموده خدا ان النفس
لأماراة بالسوء - نفس اماره انسان را همواره بیدی امر میکند مگر این که تبدیل
به نفس مطمئنه شود و بسوی حق و حقیقت بر گشت نماید جنگ با هوای نفسانی
مشکل است و بقول سعدی:

چو با نفس سرکش برآیم بزور مضاف پلنگی نیاید ز مورد
و بقول مولانا:

نفس را هفتصد سراسر و هرسری از فراز عرش تا تحت الثری

و، نفس اژدر هاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
 حالا به بینیم مولانا در این مهم بزبان علمی چه مقوله‌ای دارد .
 او جهاد یعنی جنگ برای دفاع از تمامیت ارضی و بت شکنی را در مقابل مبارزه
 بانفس اماره یعنی جهاد اکبر سهل می‌شمارد و میگوید :

بت شکستن سهل باشد نیک سهل سهل دیدن نفس را جهل است جهل
 اوسهل شمردن مبارزه بانفس را جهل و نادانی میداند زیرا بت نفس را اماره
 بتها و اصنام می‌شمارد و در این مقام مارو اژدها را بمقایسه می‌آورد .

مادر بت هاست کآن نفس شماسست زآنکه آن بت مارو این بت اژدهاست
 بت یعنی سنگی که بعضی از قدما خدا میدانستند و آنرا پرستش میکردند
 همچون آتش است که بکمک آب آرام میگیرد و خاموش میشود اما نفس اماره بمنزله
 آهن و سنگ است آب نمیتواند آتش و التهاب آنرا از بین ببرد خوب به ابیات زیر
 توجه فرمائید تا راز مطلب بر شما عیان شود :

آهن و سنگ است نفس و بت شرار	آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون آرند نار	آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب جو نار برون گشته شود	در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگ است اصل نار و دود	فرع هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیه آب است در کوزه نهان	نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت (تراشیده شد) چون سیل سیاه	نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب گذر	نفس شومت چشمه آن ای مقر
صد صبورا بشکند یکباره سنگ	و آب چشمه میرهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر خالی شود	آب چشمه تازه و باقی بود
در دل سنگ و آهن آتش نهفته است آب موجب اطفاء آنها نمیشود، آب آتش	

والتهاب بیرونی و خارجی را خاموش میکند اما در دل سنگ و آهن راه ندارد، مولانا در مقام مقایسه بت پرستی را سهل ترازهوا پرستی میداند و با دلائل متعدد و ساده حقیقت حال را بیان میکند و انسان را از نفس پرستی پرهیز میدهد و او را بجهاد باخوی سرکش بفرموده خدا دعوت میکند، حق جوئی حضرت موسی و غرور و خودخواهی فرعون خدای زمینی مصر را شاهد میآورد و میگوید ای برادر:

در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را زفرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل تن
هوای نفس را در خود بکش چنگ در دامن خدا و رسول برحقش بزن
و روح را جلا و صفا بخش و ابوجهل تن را در مقابل محمد ﷺ روح صافی رها کن
تا بجائی رسی غیر خدا بینی و مقام آدمیت را بارهائی از پای بند شهوت دریابی
برجستگیهای زمین - زلزله - آتش فشان - نشانه‌های از عظمت جهانی
آفرینش و آفریننده آن:

مولانا در داستان پرمغز خود (رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و در خواست کردن که ای قاف از عظمت حق سبحانه و تعالی شمه‌ای باما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی و تبارک بتقریر در نیاید و لایه کردن ذوالقرنین که از آنچه داری و توان گفت شمه‌ای بگو) یکی دیگر از حقایق علمی جهان خلقت را بازگو میکند و آن پیوستگی زمین است و ارتباط چهره و پوسته خاک ما با مرکز آن و دگرگونیها که در اثر زلزله و آتش فشانی پیش میآید و حکایت از عظمت و کمال آفرینش دارد تبارک بر آفریننده او.

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف دید گه را کز زمرد بود صاف
ذوالقرنین یکی از مردان خدا بود که او دویست سال عمر کرد و نام او در قرآن آمده است و از او در باره قوم یا جوج و مأجوج و سدّ سکندر سخنها است،

و بعضی ذوالقرین را اسکنند مقدونی میدانند که در طلب آب حیات بظلمات رفت
و جهان‌گشائی کرد و در عنفوان جوانی جهان‌گیر شد اما جان‌گیر جانش را گرفت
و دست خالی بایک دنیا حسرت از دنیا رفت، بهر حال ذوالقرین بکوه عظیم و معروف
(قاف) رفت و در لابلای آن انواع سنگهای قیمتی و زمرد یافت و عظمت خدا را در
آن مشاهده کرد این کوه را فراگیر عالم دید و از خلق آن و اینکه درهمه عالم
خاکی ریشه دارد متحیرانه خطاب بکوه :

گفت تو کوهی دگرها چیستند که بیش عظم تو باز ایستند
گفت رگهای منند آن کوهها مثل من نبوند در فروبها
من بهر شهری رگی دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان
که در اینجا مراد مولانا سلسله جبال زمین و پیوستگی آن با فلاتها
و شهرها میباشد .

حق چو خواهد زلزله شهری مرا امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر که بدان رگ متصل بوده است شهر
پس بگوید بس شود ساکن رگم ساکنم و زروی فعل اندر شکم
همچو مرهم ساکن و بس کار کن چون خرد ساکن و زو جنبان سخن
مولانا در اینجا اشاره به زمین لرزه دارد و معتقد است هر وقت خدا اراده
کند این تکان بوجود می‌آید و ساکنان شهر را کوشمال میدهد بامر خدا برآمدگی
زمین هم مرهم تسکین دهنده درد است و هم فعالیت را متضمن میباشد مثل عقل
آدمی که ظاهراً ساکن است او سکون دارد حرکت ندارد و اما منشأ حرکت لبها
و سخن است که زبان تعقل و اندیشه میباشد .

نزد آنکس که بدارد عقلش این زلزله هست از بخارات زمین
مطابق با تحقیقات علمی امروز مواد مذاب که در مرکز زمین در جوشش
و فوران است می‌خواهد راهی پیوسته زمین و خارج بجوید و انفجار خود را از طریق

زلزله و آتش فشان آشکار سازد بدین جهت گاه زمین تکان میخورد و زلزله میشود چنانکه خدا در قرآن فرموده است :

اذا زلزلت الارض زلزالها واخرجت الارض اثقالها طرفه حکایتی است باز ذوالقرنین التماس میکند و از کوه قاف میخواهد تا صنعی از صنایع حق تعالی را بیان کند کوه در جواب ذوالقرنین میگوید :

گفت روکان وصف از آن عالی تراست که بیان بروی تواند برد دست وصف خدا بالاتر از آن است که آدمی بتوان بر آن دستی ببرد و توصیفی کوتاه از اوصاف بیشمار الهی را بنماید :

گفت کمتر داستانی بازگو	از صنایعهایش ای خیر بگو
گفت اینک است سیصد ساله راه	کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بیشمار و بی عدد	میرسد در هر زمان برمنش مدد
گر بودی این چنین وادی شها	تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان	تا بسوزد پرده هر راز دان
گر بودی عکس جاهل برف باف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست	بهر تهدید لثیمان ذره ایست

برف و باران سطح زمین را از حرارت داخلی زمین محفوظ میدارد بدینسان قشر ارض قابل زیست و حیات برای موجودات زنده میباشد .

سخنی کوتاه در باره مسئله جبر و اختیار :

مسئله جبر و اختیار از جمله موضوعاتی است که قرنهای گذشته علما و افکار عمومی را بخود مشغول داشته چرا که مسئله مرگ و حیات در زوایای آن مستتر است ، بعضی مسائل هست که واقعاً از حیطة واقتدار انسان عاقل و با اراده خارج است و جبراً و قهراً پیش می آید و هر قدر علم پیشرفت کند باز هم انسان قادر به پیشگیری درستن از خطرات طبیعی در جهان خاکی نیست چنانکه حیات

و مرگ با اختیار ما نمیباشد بعبارت دیگر ما با اختیار خود باین دنیا نیامده ایم و قهرآ هم دون مدخلیت اراده خودمان از این جهان خواهیم رفت پیش گیری از وقوع مسائل دیگری هم از قبیل بلایای طبیعی مثل سیل زلزله و آتش فشان نمیتوانیم کرد اما پاره‌ای از امور با اختیار ماست چنانکه مولوی فرمود :

اینکه کوئی این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم
مسئله جبر و اختیار آنچنان اذهان مردم را در قرون و اعصار بخود مشغول داشته که در باره آن کتابها نوشته و مثالها آورده اند ، حضرت صادق بحر العلوم تاحدی باب بحث بیشتر را در باره جبر و اختیار با عبارت معروف و حکیمانه خود (لا جبر ولا تفویض بل امر بین الامرین) مسدود نموده اند ما هم اگر بخواهیم در این مورد با وجود بضاعت کم سخن گوئیم مثنوی هفتاد من کاغذ شود .

گاهی مسائل جبری پیش میآید که حافظ عارف شیراز طوطی صفت در پس آئینه آنچه را که استاد ازل امر به گفتن فرموده باز گو میکند و در جایی دیگر میفرماید :

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
و مولانا در مقام جبر میگوید :

ما کمان و تیر اندازش خداست

و در جای دیگر فرماید :

نکته ای کان جست نا که از دهان همچو تیری دان که جست آن از کمان
تیر با اراده تیر کش از ره کمان خارج میشود در اینکه به هدف برسد یا نرسد و مانعی در سر راهش سبز گردد کمانه کند بشکند در این احوال از اراده زننده خارج است و تیری که رها شد دیگر نمیتوان جلوی آنرا گرفت مگر اینکه عوامل طبیعی و جوی مانع از اصابت آن به هدف گردد ، خلاصه چنانکه انسان در فاصله بین حیات و مرگ در بین دو بینهایت قرار دارد در کرد و نه قضا هم واقع است

و جز در بعضی موارد انتخاب راه راست و صحیح در مقابل بیراهه و تصمیم، اختیاری از خود ندارد با وجود این تعبیر امری که ما مختار در آن هستیم و چندین چراغ داریم و باز بیراهه می‌رویم و در چاه می‌افتیم و سزای خود را می‌بینیم به جبر و تقدیر صحیح نیست و ناروا می‌باشد.

مولانا در این باب مثل تمام مسائل علمی و فقهی باز کر بهترین و ساده‌ترین امثله حقیقت حال را بما می‌نمایاند و در باب اختیار انسان در انتخاب خیر و شر در مواردی که در حیطة فکر و جسم اوست داستان جالبی می‌آورد که نقد حال است او می‌گوید:

شخصی بدون اجازه صاحب باغ بالای یکی از درختان میوه آن رفت و بچیدن و جمع آوری میوه آن پرداخت صاحب باغ سر رسید و گفت: ای از خدا بیخبر چه میکنی؟ گفت من بنده خدایم و از این باغ که مال خداست میوه می‌چینم چرا بر قسمت خدا بخل می‌ورزی و بیجهت مرا مورد سؤال قرار داده‌ای؟ صاحب باغ لب از سخن فرو بست و به باغبان گفت: چوب و طنابی بیاور تا عملاً جواب این مرد را بدهم، سپس مرد غاصب را از درخت پائین کشید و او را بدرخت بست و او را چوبکاری کرد، مضروب گفت: دست بردار چه میکنی؟ گفت: این چوب خداست و من بنده این خدا هستم و بر پشت دیگر بنده‌ای که تو باشی مینوازم بهتر است که عین ابیات مولانا را در این خصوص نقل کنیم که از هر تفسیری گویاتر است

آن یکی بر رفت بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت ای چه کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا
عامیانه چه ملامت میکنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن
پس بیستش سخت آندم بر درخت

میفشاند آن میوه را در دانه سخت
از خدا شرمیت کوچه میکنی
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بخل بر خوان خداوند غنی
تا بگویم من جواب بوالحسن
میزدش بر پشت و پهلوی چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوان او من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار اختیار است اختیار است اختیار
آیات الهی ستارگان طالع بینی .

ستاره شناسی و آیات الهی یکی دیگر از مباحث علمی است که در
اشعار مولانا ظهور دارد بهتر است بدون شرح و بسط به نقل نغز مغز و دانش
بیکران او بپردازیم :

این نشان در حق آن باشد که دید آن دگر را کی نشان آمد پدید
هر زمان کزوی نشانی میرسد شخص را جائی بجائی میرسد
ماهی آواره را پیش آمد آب این نشانیها تلك آیات الکتاب
بس نشانیها که اندر انبیاست خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند بی قرار دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره ای را کی تواند کس شمرد خاصه آن کو عشق ازوی عقل برد

مقصود الر تلك آیات الکتاب و قرآن مبین :

در حروف مقطعه اقادیل بسیار است جمعی بر آنند که مطلقا در این باب
سخن گفتن نشاید ، و بعضی گفته اند هر حرفی اشاره باسمی است چنانکه الف اشاره
ببسم الله است و لام باسم جبرئیل و راء باسم رسول است .

میشمارم بر گهای باغ را میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری تا بداند حصر گر چه بشمری
لیک هم بعضی از این هر دو اثر شرح باید کرد بهر نفع و ضرر
تا شود معلوم آثار قضا شمه ای را اهل سعد و نحس را

شاد گردد از نشاط و سروری	طالع آن کس که باشد مشتری
احتیاطش لازم آید در امور	و آنکه را طالع زحل از هر شرور
ز آتشش سوزد هر آن بیچاره را	گر نگویم آن زحل استاره را
آتشی ناید بیکباره به تاب	بس کن ای بیهوده تا ز آن آفتاب

تاب = حرارت

رابطه جزء و کل - وجود کامل - وحدت وجود - جهان کامل :

ما مطلع این کتاب در باره سهل و ممتنع بودن اشعار مولانا کوتاه سخنی داشتیم و اشاره کردیم که اشعار مولانا در عین سادگی نیاز به تعمق دارد و پی بردن به عمق فکر او برای همگان میسر نیست جز افرادی که در طریقت کام نهاده اند، قلند رانی که با علم لدنی مغز نفز سخن مولانا را درک می کنند. آنچنانکه سخنش بر حکمتش در مغز استخوان آنان نفوذ می نماید و آنان را بوجود سماع وامی دارد مولانا در اشعار بر گزیده زیر در رابطه جزء و کل بزبان ساده سخن میگوید تا مسئله وحدت وجود و عقل و کمال جهان را برای عارف و عامی بشکافد و این موضوع مهم علمی را بکمک مثالهای رسا و آسان حل کند و در گوش اهل دل فرو نماید هیچ عبارت و تفسیری گویاتر و شیواتر از کلام سخا مولانا نیست در عبارت زیر تعمق نمائید تا صدق گفتار مؤلف را دریابید :

ز آنکه کل را گونه گونه جزوهاست	بشنو اکنون اصل افکار از چه خاست
ناید اندر ذهن او فکر مآل	فکر صوفی جمله شد مشغول حال
نی چو بوی گل که باشد جزو کل	جزو کل نی جزوها نسبت بکل
بانگ قمری جزو آن بلبل بود	لطف سبزه جزو لطف گل بود
تا که از زرسازمت من گوشوار	قابل این گفته ها شو گوش دار
تا بماء و تا کزیا بر شوی	گوشواره چه که کان زرشوی
مختلف جا شد از یا تا الف	اولا بشنو که خلق مختلف

درحروف مختلف شور و شکی است	کز چه از يك روز سر تا پایکی است
از یکی رو ضد و يك رو متحد	از یکی رو هزل و از يك روى جد
بس قیامت روز عرض اُکبر است	عرض او خواهد که زیب او فراست
دو که چون هند و بد و رسوائی است	روز عرضش ثوبت رسوائی است
چون ندارد روى همچون آفتاب	او نخواهد جز نسبت همچون نقاب
برگ يك گل چون ندارد خار او	شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گل او سوسن است	پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی معنى خزان خواهد خزان	تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بیوشد حسن آن و تنك این	تا به بینی تنك آن و زنك این
پس خزان او را بهار است و حیات	يك نماید سنك و یاقوت زکات
خود جهان آن يك کن است و باقیان	جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کامل است و مفرد است	نسخه کُل وجود او را بده است

گیاه شناسی - جستن معنی از صورت :

معلوم میشود مولانا در تمام علوم مادی مطالعه داشته و توانسته بخوبی در تمام موارد از طریق مثالهای علمی منظور نهائی و معنوی خود را بیان نماید تا شخص کاملاً به علمی از علوم و ریزه کاریهای آن علم آشنا نباشد نمیتواند کاملاً حق مطلب را ادا کند و ایده و فکر خود را بخواننده انتقال دهد، خلاصه علم پشتوانه و کسب آن علم را خواهان است چه اگر بغیر آن باشد تعلیم و تعلم صورت نخواهد پذیرفت کلام ظرافت گونه مولانا برای بیان حقیقت عالم وجود و اثبات آنچه را که مراد دارد بنحوی که در خواننده تأثیر قطعی داشته باشد، نمیتواند بدون آگاهی از علوم مادی که تمثیل و مقوله اوست ادا شود، علم و سحر کلام است که گفتار مولانا را لون می بخشد آنهم لونی که ثابت است و طبیعی، مصنوعی نیست تا اثر آنی داشته باشد و بزودی از صفحه دل زدوده شود، در ایات زیر مولانا از نقش نگار طبیعت

با حلول بهار سخن میگوید آنچنان با عبارات زیبا نقاشی دقیق و ظریفی از طبیعت ارائه میدهد که کوئی عالم طبیعی دانی است که در علم گیاه شناسی متبحر است به بینید علم گیاه شناسی را چگونه در کلمات قصار و بزبان زیبای شعر ارائه داده است از شکوفه و کره گلها و سبزه ها گفتگو میکند ، ابتدا درخت سبز شکوفه می کند کره های کوچك که علامت تشکیل میوه است در آن پیدا میشود، شکوفه میریزد و بجای آن میوه نمودار میشود، میوه کال است با نور آفتاب و آب زلال و عوامل طبیعت میرسد و شیرین و گوارا میشود ، شاهکار مولانا وقتی است که بکمال مثالهای علمی معنویتی را که مورد نظر اوست از شکوفه بگل می آورد خوب بایات زیر توجه کنید تا بدانید مولانا از که میگوید و چه میجوید و حاصل گفتارش چیست ؟

بس همی گویند هر نقش و نگار	مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تا بان شکوفه چون زره	کی کند آن میوه ها پیدا کره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند	چون که تن بشکست جان سربر کند
میوه معنی و شکوفه صورت است	آن شکوفه مژده میوه نعمتست
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید	چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد	ناشکسته خوشه کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه	کی شود خود صحت افزا در ریه

حرص و غرور دو عامل کوبنده آدمی

انسانی که از حکمت تهی است و از ماده غرور سر مست است و بر مرکب حرص سوار به حسیض پستی فرو می افتد ، کسیکه اسیر زرق برق و مادیات جهان است وقتی که بمال و منال برسد دچار حرص و غرور میشود و از حق و حقیقت باز می ماند همان به که در چاهی که از جهل و خود پسندی و حرص خود خفر کرده است فرو افتد چه خوب فرموده است :

زر خرد را واله و شیدا کند خاصه مفلس را چو خوش رسوا کند
تاجائیکه مال و منال دنیا نزد ابلهان حریص از جان عزیز تر است در حالیکه
نزد حقیقت بینان مال را فدای جان باید نمود .

زر به از جان است نزد ابلهان زر نثار جان بود پیش شهان
عجبا آدمی حریص و مغرور است بیهوده بسوی سراب که آنرا آب می‌پندارد
می‌تازد و از چشم واقع بین ادرا کور می‌نماید و کوشش بآنک عقل را نمی‌شنود که
بیهوده عمر خود را عبث نکند .

حرص تازد بیهوده سوی سراب عقل گوید نیک بین کاین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده سفره عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان گفت این است این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او گشته پنهان حکمت و ایمان او
تا که در چاه غرور اندر افتد آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای او شکست نفس لوّامه براو یابید دست
در بیت اخیر اشاره مولانا به نفس لوّامه است ، لوّامه بمعنی بسیار ملامت
کننده میباشد ، نفس انسانی را بجهات شرّ و فساد و خوبی و صفایه نفس اماره و نفس
مطمئنّه تعبیر کرده‌اند چنانکه خداوند فرموده است ان النفس لامارة بالسوء همانا
نفس انسان بیدی بسیار امر کننده است و یا نفس مطمئنّه یا ایتها النفس المطمئنّة ارجعی
الی ربك راضیه مرضیه و نفس ملامتگر که محل اشاره بیت مآذکر مولانا است
نفس لوّامه یعنی نفسی که بد میکند ولی خود را هم ملامت مینماید بخلاف نفس
اماره که امر بیدی و سوء دارد و حس پشیمانی هم و انفعال را هم ندارد ، نفس لوّامه
باعمل سرزنشی خود کسب احترام کرده است چنانکه خدا با آن سوگند یاد نموده
است عجبا تا آدمی سرش به سنگ نخورد از مرکب غرور و حرص فرو نمی‌آید
کوش ناشنوایش پند دل را پذیرا نیست .

تا بدیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش
مال دنیا برای حریص و بال است و تکبر ورد غرور بالاخره پوزه او را بباخاک
میرساند مغرور و حریص وقتی به عمل زشت خود آگاه میشوند که از مکان والای
انسانی بحیوانیت نزول کرده باشند چنانکه هر چند پدر و مادر طفل را ز خوردن زیاد
شیرینی بلحاظ زیان جسمی او باز دارند حرص خوردن شیرینی و طمع زیاد بآن آنچنان
در طفل غلبه می کند که اندرز محبانه مادر را ندیده میگیرد، وقتی از خوردن
زیاد شیرینی دچار آبه و دمل و کورک شد و برنج و درد سر و بیماری افتاد آنوقت
به فایده اندرز مادر پی میبرد.

کودکان را حرص لوزینه و شکر از نصیحت ها کند دو گوش کر
چون که درد دملش آغاز شد در نصیحت هر دو گوشش باز شد

قوة عاقله و حکمت ابناء عالم .

این قوة عاقله است که نطق آدمی را به حکمت می کشاند و حقیقت الهی
است که روح جولان میدهد چشم را تربیت نموده و بجهات ابدی سیر دهد و هیچ
چیز در جهان بی خاصیت نیست و همه بامر خالق در قبالیتند :

هست دریا خیمه ای دروی حیات	بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او در دست مرگ
صورت هر نعمتی و نعمتی	هست آنرا دوزخ اینرا جنتی
پس همه اجسام و اشیاء تبصرون	اندرو قوتست و هم لایبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای	اندرو هم قوت و هم دلسوزی ای
کاسه پیدا اندران پنهان رعد	طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جای کرد خوب	زان بدر میخورد صد باره طروب
باز احوال را از آن زهر آب بود	کالدر ایشان زهر کینه میفزد
باز از وی مرزلیخا را شکر	میکشید از عشق افیون دگر

غیر آنچه بود مرعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را
 گونه گونه تربت و کوزه یکی در نماند درمی عیت شکی
 باده از غیب است و کوزه این جهان کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 بس نهان از دیده نامحرمان لیک بر محرم هویدا و عیان
 یا الهی شکر ابصارنا فاعف عنا اثقلت او زار نا
 پروردگارا :

تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان این زمان از عقل می یابد بیان
 تو مثال شادی و ما خنده ایم که نتیجه شاد و هم فرخنده ایم
 حبس ماهر وی خود اشهد است کو گواه ذوالجلال سرمد است
 گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهد آمد بر وجود جوی آب

سخن بی پایه - پیمان سست عهد - پل ویران :

سخنی که از دل بر نیامده باشد لطفی که روح نداشته باشد چون سبزه در
 کلخن حمام مینماید ، لطفی که پسندانه معنویت نداشته باشد چون سبزه در تون
 حمام است .

نقطه کاید بیدل و جان از زبان هم چو سبزه تون بود ای دوستان
 در کلخن ماده چمن وجود ندارد ممکن است جز و سبزی باشد اما سبزی
 و کل وریحان نیست چون پایه ندارد آنجا کلزار و کلشن نیست .
 هم زدورش بنگرو اندر گذر خوردن و بورا نشاید ای پسر
 این سبزی کلخن را از راه دور تماشا کند و از آن بگذرد زیرانه خوردن
 داردونه مشام بو کردن را شاید .

سوی لطف بی وفایان هین مرو کان پل ویران بود نیکو شنو
 بی وفایان رو ندارد همه پستند و به آنان اطمینان ممکن آنان چون پل ویرانی

هستند اگر بر آن قدم نهی فرو ریزد و پایت و قلمت را می‌شکند .
 گر قدم را جاهلی بر آن زند بشکند پل و آن قدم را بشکند
 لشکر منظم سپاه ممکن است از دو نفر سست عهد و مُحَنَّت که نه مرد و نه
 زن در هم فرو ریزد و ایجاد هزیمت نماید .
 هر کجا لشکر شکسته میشود از دوسه سست مُحَنَّت میشود
 این نامرد وار با سلاح در صف ظاهر میشود و سر بازان دل براو مینهند
 و با و متکی میشوند که یار غار آنهاست .
 در صف آید با سلاح و مردوار دل بر او بنهند کاینک یار غار
 اما :

رو بگرداند چو بیند زخم را رفتن او بشکند پشت ترا

استیلاي بیماری - انواع بیماریها - شفا و دوا - اجل محتوم .

در اساطیر الاوّلین آمده است خدا اراده فرمود که وسیلهٔ احدی از فرشتگان
 مشتی از خاك بعرض بحضورش برده شود تا رگل آدم سرشته گردد ابتدا سه فرشته
 مأمور بزمین آمدند بالابهٔ خاك مواجه شدند که دست از او بدارند .
 بالاخره فرشته چهارم عزرائیل مأمور شد جبراً قبضه خاك را به بارگاه
 ربّ عزّت برد و چنین کرد و آخر الامر مأمور قبض روح انسان که از خاك آفریده
 شده بود گردید ، مولانا بكمك علوم تجربی و فنی و اجتماعی حقایق یمینه را بیان
 می‌کند و از زبان عزرائیل با خاك چنین سخن دارد .

خاك را مشغول کرد اندر سخن	يك كفى بر بود از آن خاك كهن
ساحرانهاش در ره بود از خاکدان	خاك مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رأی را	تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم	من تو را جلّاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ خلق

تو روا داری خداوند سنی که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
 عزرائیل بامر خدا قابض روح انسانهاست و مأمور است جان را از قفس تن
 جدا کند و به آسمانها و عرش اعلا عروج دهد چون کالبد آدمی از خاک است و باین
 مردار خاکی علاقه دارد مایل نیست از آن دل بر کند .

زیرا بقول مولانا :

تن فکنده در زمین چنگالها جان نهاده سوی بالا بالها
 بدین جهت مقاومت نایجا می کند و از ملك الموت هراسان است در این
 حال طبیعی است فرشته خدا که مأموراً مراوست قهراً وظیفه خود را انجام می دهد
 و این کار از نظر شخص ناخوش آیند است .

عزرائیل خطاب به پروردگارش میگوید که روامدار که من مبعوض خلق
 باشم و مرا دشمن خود پندارند و خدا برای اثبات بی گناهی عزرائیل بیماری
 را بر انسان مسلط می کند تا جایی که دوائی را هم که خودش برای درمان در زمین
 آفریده در مورد بیماری مؤثر واقع نمیشود (حکم یزدان و نمی باید شفا) لذا
 می گویند برای اینکه قابض روح بی تقصیر باشد بیماری بر انسان مسلط میشود .
 در این صورت مزاج چهار گانه بهم میریزد و مرض بر انسان مستولی میشود
 و تن ضعیف و روح قوی میگردد و فرصت می یابد از بدن خارج شود .

پروردگار توانا :

گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب و قولنج و سر سام و سنان
 (قولنج بیماری روده و سر سام مرض دماغی است) .

از صداع و ما شرا و از خناق و زکام و زجدام و زفواق
 (صداع یعنی سردرد، ما شرا نوعی بیماری است که دانه ای چند در بدن
 قوام پیدا شود، خناق گرفتگی کلو و بیماری حنجره است زکام سرما خوردگی میباشد
 و زجدام بیماری خوره و معروف است فواق برآمدن باد از سینه و برآمدن سده

ودیدان و استسقا و سل - کسرو ذات الصدر و لذغ و درد دل .

سده گرفتگی که در منافذ بینی و کبد و امثال آن پیدا شود، استسقا مرضی است که هر چه بیمار آب خورد سیر نشود، و سل بیماری ربوی و استخوانی است کسر در اینجا بمعنی شکستن می باشد به عضوی از اعضا اطلاق شده است لنوع گزیدن جانور ذات الصدر سینه پهلو میباشد .

بهر حال احاطه مولانا را بعلوم مادی منجمله دانش پزشکی میرساند .
خدا میفرماید انواع بیماریها را بواسطه میکروب و بروس و آلودگی محیط زیست بر انسان مستولی نمودم تا نظر آنان را از تو بگردانم و گناه را از تو ندانند و ترا دشمن خود نشمرند .

تا بگردانم نظر هاشان ز تو در مرض ها و سبب های سه تو
فرشته در گاه خدا باو گفت بار پرورد کارا بندگان خاص تو در سبب و علت
بادرجه توحیدی خود می شکند ما فوق این سببها هستند مرضهای قولنج و سل
را بدل راه نمی دهند .

گفت یارب بندگان هستند حیث که بدانند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذار از این سبب بر گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال یافته رشته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل راه ندهند این سببها را بدل
اینان میدانند خداوند برای هر درد دوائی مقرر فرموده بیماریهایی از کرم زمین
بر میخیزد و دوائی آنها از گیاهان فراهم میآید چنانکه در مقابل زهر پادزهر
است خوب بآیات علمی مولانا توجه فرمائید :

زانکه هر يك زين مرض ها را دواست چون دوا نپذیرد آن حکم قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین چون دوائی درد سرما پوستین
پوستین و لباس گرم در زمستان آدمی را در مقابل و بروس سر ما محفوظ

میدارد بنا بر این میتوان گفت پوستین و لباس گرم برای سرما در واقع دواست
اگر اراده خداوند قرار گیرد بیمار سخت شفا می‌یابد و گرنه جان به
جان آفرین تسلیم می‌کند.

براین مقال سخن نغز سعدی را میتوان افزود که گفته است :

ای بسا اسب تیزرو که بماند خرك لنگ جان به منزل برد
بسکه در خاک تند رستان را دفن کردند و زخم خورده شمرد
و این نشان تقدیر و اراده الهی است که هر گاه باتدبیر دارو تطبیق کند بیمار
را از مرگ میرهاند به اصطلاح شیشه را در بغل سنگ نکهمیدارد.
و اگر نباشد از قضا روزگار سر که انگین باعث افزایش صفرا میشود و روغن
بادام موجب یبوست میشود آب مانند نفت آتش را مدد میرساند.

و با اصطلاح داروی نسبت دهنده هلیله موجب قبض میگردد آری :

چون خدا خواهد که دردی بفرود سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای افتد که آن نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردی بنهد نهان که بجایه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمراه شود
کی شود محجوب ادراک بصیر زین سببهای حجاب کول (احق) گیر
اصل بیند دیده چون اکمل شود فرع بیند چون که مرد احوال شود

پختگی و تجربه در امور اجتماعی :

این شعر جالب و عبرت انگیز را همه شنیده و خوانده‌ایم که شاعر می‌گوید :
موی سپید را فلکم رایگان نداد این رشته را به نقد جوانی خریدام
و چه خوب گفته‌اند مرد خرد پیشه را عمر دو بایست دگر روزگار
تابه یکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن بکار

و ضرب المثلی هم می گوید :

بی پیر مرو بزند گانی هر چند سکندر زمانی
که همه حکایت است مرور زمان و تجربه آموختن و برایگان در اختیار
قرار دادن بحاضران است که آویزه گوش قرار دهند و از همه مهمتر در بحث
علمی ما این ضرب المثل است که تجربه نصف علم است (به آزموده بر و نه به طیب)
حال به مثالهای جالب و دقیق مولانا در این باب توجه می کنیم که هزاران نکته
باریکتر از مو در هریک از آیات آن نهفته است ، مولانا در ضمن داستان معنوی
خطاب به نبی اکرم می گوید :

یا رسول الله جوان از شیر زاد غیر مرد پیر سر لشکر مباد
زین درخت آن برگ زردش را بین سیب های پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد ریش آن موی سپید
برگ های نو رسیده سبز خام
برگ بی برگی نشان عارفی است
آنکه او گل عارض است و نو خط است
حرفهای خط او کژ مرث بود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
گر زاسرار سخن بوئی بری
من سخن گویم چو زرت جعفری

واقعا سخن مولانا مسحور کننده است او از بدیهیات برای ما مثال می آورد
و حقایق عینیّه آنچنان در جلوی چشم ما دخیله می دهد که کوئی در متن موضوع
هستیم و آنچه می گوید در درون ما میجوشد و فکر ما نیاز به باز کوئی این حقایق
دارد سخنان مولانا بقدری گویاست که همان بهتر که تفسیری بر آن نیاید
و باز مزمه الحان داودی مثنوی خود مفهوم و مر کوز ذهن شود .

کرمهای خدا :

رنج جدائی و لذت وصال - بیداری و انتباه .

ما از آن خدائیم و وطن مألوف ما آستانه اوست ، خدائی را می پرستیم که
مارا از عدم بعالم وجود آورد و دست پر عطوفتش را بر سر ما کشید ، ما به عشق او
زنده ایم و دل باو بسته خواهان رجعت باوئیم لطف او همه بذکر و کرم است و قهر
او هم لطف صواب دارد و شکر او راست .

مولانا در بحر کرم الهی غوطه ور گر دیده و هزاران گوهر از این دریای
باریتعالی آورده و با سخنان مشحون از این جواهرات کمیاب ما را بدیاری اصل خود
رهنمون میسازد از کرامتهای بی کران الهی سخن میگوید و مهر بانیها و پرستارها
و رهنمودها که هر يك را حکمتی است و رای علوم مادی و حکومت عقل .

از که خوردم شیر غیر از شیر او	که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان باشیر رفت اندر وجود	کی توان د ر از مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	قهر بر وی چون غباری از غش است
خدا - از برای لطف عالم مر بساخت	زهره ها را آفتاب دی نواخت

علم - عرفان التهاب و شور و جذب شوق در اشعار مولانا در کمال عشق موج
میزند، حال میدهد از خود بیخود میکند ، شراب طهور است جان را نوا و عنامیدهد
مجنون میکند شور و حال میدهد، به عرش اعلا میبرد ، تبش لطف و جلای دیگری
دارد که در کمتر سخن عرفانی و سفر ربّانی میتوان یافت به بند:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

چه ماهرانه و عارفانه در ایات زیر آورده است .

پیشه او کجا از دل رود مهر او کی زدل زایل شود

در سفر گر روم بینی یا ختن
ما هم از مستان این می بوده ایم
ناف ما از مهر او بیریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار
نی که مارا دست فضلش کاشته است
ای بساکروی نوازش دیده ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد
وقت طفلی ام که بودم شیرجو
فرقت از قهرش اگر آستن است
میدهد جان را فراقش کوشمال
گرچه قهرش موجب جدائی موقتی ما گشته این حسن را دارد که قدر

وصل را بدانیم چه زیبا و رساست ابیات زیر :

گفت پیغمبر که حق فرموده است
آفریدم تاز من سودی کند
نی برای آنکه من سودی کنم
چند روزی گرزپیشم رانده است
کیمیاگری است و فوق معجزه و سحر است کسی که از وهم و فهم فکر آدمی

خارج است چگونه به توصیف آید که :

این ثنا گفتن زمن ترك ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
آری باید پیش واجب الوجود معهود نیست بود و هستی ما در مقابل او تاریکی

است پس باید او را جست و همه او شد .

پیش هست وی بیاید نیست بود
کرمی خوردشید را بشناختی
چيست هستی پیش او کور کبود

ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسر دی هم چه ینح این ناحیت
عجبا کلام مولانا همه علم است و عرفان است و خداشناسی است. خوب ایات
بالا را مرور کنید تا حقیقت حال را بدانید .

آیات حق در بهار

دگر کونی جماد به حیات

تانشان حق نیاید نو بهار خاک سرهارا نسازد آشکار

با گردش سال و آمدن بهار نشانه های حق دوباره بر زمین ظاهر میشود، گل
و گیاه از زمین بیرون می آیند :

آن جوادی که جمادی را بداد این هنرها و این امانت این سداد

آن جماد از لطف چون جان میشود زمهریر از قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف کلشیء من ظریف و طریف

سپاس بیکران بخشنده ای را که خاک را در بهار جوان میکند و امانات خود

را که همانا سبزه و گل و برگ و درخت و میوه است از دل خود بیرون می آورد

خاک جان پیدا میکند و تبدیل به گیاه میشود، سردی هوا از بین میرود و هوای

دلپذیر بهاری و نسیم جان بخش آن لطف بوستان را صد چندان مینماید :

جان و دل را طاقت این جوش نیست با که گویم در جهان يك گوش نیست

هر کجا گوش بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

ملاحظه نمائید مولانا با چه شور و شوقی میخواهد تا گفتنیها را بگوید

و میخواهد راز داری را بیابد تا گوش هوش را بنیوشد و از خرمن دانش و معنویت

او خوشه ای بچیند و چنین در افشانی کند که بامر خدا با حلول بهار شنیدن دیدن

میشود (اگر چه از نظر ظاهر شنیدن کی بود مانند دیدن) سنگ بیروح کهر

شده یعنی خاک مرده زنده گشته و پر از گل و گیاه و نعمت گردیده است. خدا ما فوق

کیمیا و موجودات عالم است و خالق آنها که نشانه عظمت او می باشد .

تجلی خالق جهان در طبیعت .

دنیای خاکی ، جهان پیر و افسرده است و عجوزه دنیا با هیچکس با مهر
و محبت شب را سحر نمی کند . این جهان فانی و سرای دیگر باقی است دلبر فنا
نباید بست چون آنچه پایدار است مقبول میباشد .

خلاصه در این جهان « کل شئی هالک الا وجهه » .

عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان تا به بینی جنبش جسم جهان
جهان تن که خاکی و برباد فناست و دنیای روح و حیات جاویدان میباشد
وقتی روز قیامت روز پنجاه هزار ساله بیاید آنوقت نهضت جهانی بامر پروردگار
آشکار میگردد .

پاره ای خاک ترا چون مرد ساخت خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زینسو اندوز آنسو زنده اند خامش اینجا و آن طرف کوینده اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما آن عصا گردد سوی ما اژدها
(مصرع اخیر اشاره به سوره مبارکه ۷ آیه ۱۰۷ « پس عصای خویش بیفکند
در دم اژدهای بزرگی شد ») .

کوهها هم لحن داودی کند چو هر آئین به کف موسی بود
(اشاره به سوره ۲۱ آیه ۷۹ و کوهها را رام داود کردیم که تسبیح میکردند
و آهن را برای او نرم کردیم سوره ۳۴ آیه ۱۰) .

باد حتمال سلیمانی شود بحر با موسی سخن دانی شود
(باد در فرمان سلیمان بود ، باد سرکش را برای سلیمان رام کردیم) سوره
۲۱ آیه ۸۰ ، تخت او را از کشوری به خطه دیگری میبرد . خداوند به موسی فرمود
عصای خویش را به دریا بزن (سوره ۲۶ آیه ۶۳) که در نتیجه آن برای بنی
اسرائیل راه باز شد ولی فرعون و لشگریانش را در خود غرق نمود .

ماه با احمد اشارت بین شود نار ابراهیم را نسرین شود
این دو سبب اشاره به آیات قرآنی است و با چه لفظ زیبایی از آن تعریف شده
است دستاخیز نزدیک شد و ماه بشکافت (سوره ۵۴ آیه ۱) و محافظت عظیم بامر خدا
از ابراهیم در مقابل آتش سوزان که بر او به گلستان فرخناک تبدیل شد (خطاب
پروردگار دای آتش به ابراهیم خنک و سالم باش) (سوره ۲۸ آیه ۶۹).

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامجرمان ما خا مشیم
از جمادی عالم جانهاروند غفل اجزای عالم بشنوند
فاش تسبیح جمادات آیدت و سوسه تأویلها نربایدت
وقتی روح از جسم جدا شد و بعالم اعلا پیوست همه چیز بر او عیان میشود
و میتواند حقیقت آیه شریفه ۴۴ سوره ۱۷ را بخوبی درک کند موجودی نیست مگر
بستایش تسبیح گوی خدا باشد.

هر چه ما را از خدا باز بدارد بت است.

همه نیروها و قدرتها و نعمت‌ها از خدا است و تمام افعال و اثری ما به حول
و قوه الهی میباشد، نباید به نیروی خود متکی بود که در آدمی ایجادگر و رمی‌کند
و انسان را از حق و حقیقت باز میدارد.

قدرت خود بین که این قدرت ازوست قدرت خود نعمت اودان که هوست
در یکی گفته کز این در درگذر بت بود هر چه نکنجد در نظر
مصراع اخیر اشاره به حدیثی است که از مولای متقیان علی (علیه السلام) منقول
میباشد که فرمود: «کل ما شغلك عن الحق فهو صمك» یعنی هر چه ترا از حق
باز دارد بت است.

از نظر چون بگذری و از خیال کشته باشی نیم شب شمع وصال
در معانی اختلاف و در صور روز و شب بین خار و گل، سنگ و کهر
تا زهر و از شکر در نگذری کی تو از گلزار وحدت بوبری

وحدت اندر وحدت است این مثنوی از سمک رو تا سماک ای معنوی
همه چیز از خداست و ما هم از اوئیم و باو باز کردیم ، خدا نشان وحدت
است و توحید و یکتاپرستی شأن او .

فضیلت خاموشی - فایدهٔ روزه و کف نفس .

دوری از شهوات و کف نفس آدمی را بحق و حقیقت نزدیک و علم و تقوی
و تسلیم او را بخدا واصل میگرداند .

خاموشی و همه گوش شدن فضیلتی دارد که در زندگی مادی هم چشمگیر
میباشد کم خوری و روزه دار شدن انسان را از جهان ماده معطوف بدنیای معنا
و جهان ناپایدار به دنیای ابدی مینماید .

مولانا مانند همیشه با سخنان شیوای خود درفشانی می کند و لب به اندرز
می کشاید و میگوید :

چند گاهی بی لب و بی کام شو	و آن گهان چون لب حریف جام شو
چند پختی تلخ و شور و تیز و کز	هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از حُطام	امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را کشتی اسیر	یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی سپر در هزل و جد	روز کی رو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انبیاء	در کف آید نامهٔ عصیان تباه
آنچنان نامه بگیرد پرو بال	در یمین ناید در آید از شمال
خود هم اینجا نامهٔ خود را بین	دست چپ را شاید او یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم درد کان	آن چپ دانش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی	هست ضد نعرهٔ شیر و کپی (میمون)
آنکه گُل را شاهد و خوشبو کند	هر چپی را راست فضل او کند
گر چپی با حضرت او راست باش	تا به بینی دست بر و لطفهاش

تو روا داری که آن نامه مهین	بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور آن دست راست
از کواکب در سپهر بیکران	در دمی نی کور ماند بی نشان
آنچه بر دارد بدان مشغول شو	و از دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز سقیم	بر ندارد جز که آن لطف عمیم
اذکر الله شاه ما دستور داد	دید اندر نامه مارا نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ما را بیمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست	این چه مدح است این مگر آگاه نیست

اذکر الله شاه ما دستور داد اشاره به آیه واقعه در سوره احزاب است .

یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً و سبحوه بکرة واصیلا .

ای آن چنان کسانی که گردیده‌اید یاد کنید خداوند را یاد کردن بسیار و

تسبیح او گوئید هر صبح و شام .

جانور شناسی - حیل‌های جلب شکار وسیله حیوانات .

گفتیم تبخّر مولانا در علم مختلف آنچنان است که گوئی در هر يك از دانش‌های رایج امروز که نتیجه قرن‌ها مطالعه دانشمندانست و در قرون گذشته و قرن حاضر که کشف علوم بدرجه متعالی خود نزدیک شده استاد است و بامهارت تام و تمام با کلمات قصار شعر این علوم را بدرس و مسابقه میگذارد و هر کس درخور فکر خود از آن بهره میگیرد و شکفت آنکه از مجموع مثالهای علمی نتیجه تجرّبی حاصل مینماید و بپند و اندرز برای جمع توشه نهائی و اخروی آنها را در اختیار علاقمندان قرار میدهد ، در این مقاله ما یکی دیگر از علوم اساسی را از لابلای اشعار مولانا استخراج نموده و تحت عنوان (جانور شناسی) با تعبیر زیبایی

که این عالم عرفان از حاصل بحث علمی (حیوان شناسی) دارد باز گو میکنیم
که در خور بسی توجه و امعان نظر است .

در مقام روح جسم و دعوی آن چنین اشارتی دارد .

دعوی مرغابنی کرده است جان کی زطوفان بلا دارد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم
سپس به میان حیلت حیوانات برای بدام انداختن شکار و بلعیدن آن میپردازد
که خود از کشفیات جدید علم جانورشناسی است و نمایانگر اینست در هشت قرن
قبل که چنین دانشی رواج نداشته مولانا به کم و کیف آن آگاه بوده است برای
صدق این مدعا و درج دقایق علمی حیوان شناسی بهایات زیر استناد می جوئیم .

حیله مار

عالمی در دام می بین از هوا و از جراحت های هم رنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو برک در دهان بگرفته بهر صید برک
در حشایش چو حشیشی او بیاست مرغ پندارد که آن شاخ کیاست
خود نشیند بهر خور بر روی برک پس فتد اندر دهان مار برک
توضیح آنکه حیوان شناسان با مطالعات پیگیر خود در یافته اند نوعی مار
که برنگ سبز است مثل چوب و شاخ استوار و بیحرکت در میان بوته گیاهان
می ایستد دهان خود را باز می کند و برای رد گم کردن برک سبزی در دهان
قرار میدهد مرغ حریص که در طلب دانه است مار را شاخ گیاه و درخت می پندارد
و بر آن می نشیند تا بخیال خود طعمه و دانه ای بدست آورد در این حال مار دهان
خود می بندد و پرنده را در يك آن می بلعد و کسی که بطمع طعمه بسوی دام
آمده خود شکار میشود .

حیلة تمساح .

تمساح حیوان درنده‌ای است که بادن‌دان نیز خود طعمه خود را در هم میدرد و به هیچ پرنده و طعمه‌ای رحم نمی‌کند تمساح دندانهای درازی دارد که غالباً بر اثر ماندن غذاهای فاسد در پای آنها کرم و زالو خانه می‌کنند و حیوان خو بخوار را بدرد دندان و آپسه مبتلا می‌سازند با وجود این حیوان مزبور از این کرم‌ها برای فریب دادن مرغان و پرندگان و شکار آنها استفاده می‌کند .

بدین نحو که دهانش را باز می‌گذارد و کرم‌های دندان‌ش را در معرض مرغان و پرندگان کرم خوار قرار میدهد مرغان که قوت خود را که همانا کرم یافته‌اند بدون اینکه متوجه دامی باشند که تمساح در سر راه آنها و برای شکارشان گذارده برده‌ان تمساح می‌نشیند وقتی باندازه کافی پرنده در دهان بزرگ تمساح جمع شد و قوت او فراهم گردید ناگهان دهان خود را می‌بندد و پرندگان را یکجا می‌بلعد دانشمندان این مسئله علمی را در قرون اخیر کشف کرده‌اند جای تعجب است در بیش از هشت قرن قبل با صراحت تمام این موضوع علمی در اشعار مولانا بشرح زیر آمده است .

کرده تمساحی دهان خویش باز	گیر دندانهایش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندان‌ش ماند	کرم‌ها روئید و بر دندان نشاند
مرغان بینند کرم و قوت را	مرج پندارند آن تا بوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان	در کشدشان و فرو بندد دهان
سپس این را در دبا بر شمردن مثالهای علمی دیگر در این باب آدمی را پندو	

اندر ز میدهد و باین شرح حکمت می‌آموزد :

بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش	از تن تمساح دهرایمن مباش
رو به افتد پهن اندر زیر خاک	بر سر خاکش حبوب مکر ناک
تا بیاید زاغ تمساحی سوی آن	پای او گیرد بمکران مکر دان

صد هزاران مکر در حیوان چه هست	چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین	خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من	در دل او بابلی بر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهداست و شیر	هین مردی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق	سوز و تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوتاه و کذب و مجاز	کرد او ظلمات و راه تو دراز
نی شوداش نامه تانی خواندن	نی بمنزل اسب تانی را ندان

علت ترحم تمساح .

در خاتمه این بحث علمی از زبان منظوم مولانا بد نیست به علت ترحم تمساح در مورد عدم آزار پرنده در زمان سیری اشاره ای داشته باشیم .

دانشمندان در یافته اند تمساح حیوان درنده ای است که به هیچ موجودی رحم نمی کند با وجود این به نوعی پرنده که پردهان اومی نشیند آزار نمیرساند و این محبت بی دلیل نیست زیرا این پرنده داخل دهان باز کرده کودیل می نشیند و کر مهها و زالوها و حشرات ریزی که پای دندان تمساح نشسته و او را بستوه آورده اند میخورد چون حیوان در این حالت احساس را حتی ورهائی از درد مینماید از دندان پزشك استقبال می نماید و استثناء از بلع او خودداری می کند .

مشورت

آن یکی می گفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدو در مشکلی
گفت او زین حلقه کاین در باز نیست	باز کرد امروز روز زار نیست
آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عاقل جز آنکه مجنون نما
گر مکان را ره بدی در لا مکان	همچو شیخان بودمی من بردگان
بر تنی گشته سوار تك فلان	میدواند در میان کودکان
گفت آن طالب که آخر يك نفس	اسبواره بر نی ، اینسو ز آن فرس

کوی می بازد به روان و شبان
 واند سوی او که جان زو تر بگو
 صاحب رای است و آتشبارهای
 تا لگد بر تو نگوید زود باش
 فراو کرویایان را جان شدست
 او مجال را ز طاعت گفتن ندید
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفته می خواهم در این کوچه زنی
 گفت سه گونه زنند اندر جهان
 دور شو تا اسب تندازد لگد
 آن یکی را چون بنواهی کل تراست
 های و هوئی کرد شیخ و باز راند
 و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
 این شنیدی دور شو بستم روان
 تا ترا اسب بپرازد لگد
 باز راند اینسو بگوزود ترچه بود
 شیخ راند اندر میان کودکان
 گفت ایشه با چنین عقل و ادب
 که بیا آخر بگو تفسیر این
 گفت این او باش و این می زنند
 راند سوی او و گفتی پکر خاص
 زین ضرورت کج و دیوانه شدم
 و آن که نیمی آن می بیوه بود

در جهان کنج نهان جان جهان
 کاسب من بس توسن است و تندخو
 آسمان قدر است و اختر بارهای
 از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
 او درین دیوانگی پنهان شدست
 زود برون شو کرد در لاغش کشید
 کای اب کودک شده رازی بگو
 کیست لایق از برای چون منی
 آند و رنج و این یکی کنج روان
 سم اسب توسنم بر تو رسد
 واند کریمی ترا نیمی جداست
 کودکان را باز سوی خویش خواند
 باز بانگش کرد آن سائل بیان
 يك سؤال مانده ای شاه کیان
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 که زمینان آن بچه گویم ربود
 بانك زد بار دگراو را جوان
 این چه شیدا است این چه فعل است ای عجب
 این زنان سه نوع گفتی بر کرین
 تادرین شهر خودم قاضی کنند
 کل ترا باشد تا زغم یابی خلاص
 ليك در باطن همانم که بدم
 و آن که هیچ است او عیال باو داد

اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دیدو در خانه نشد
چون زسوی اهلش کودك بود مهر و کل خاطرش آنسو رود
ذوالقرنین و کوه قاف :

برای حسن ختام ابیات پر مغز مولانا را در مورد دستوری و جواب ذوالقرنین
و کوه قاف که پر از معانی و رموز و راز است و يك دنیا علم و معرفت در آن نهفته
تقدیم می کنیم .

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف دیده که را کز زمرد بود صاف
کرد عالم حلقه کرده او محیط ماند حیران اندر آن حلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند که به پیش عظم تو باز ایستند
گفت رکهای منند این کوهها مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگه را به قهر که بدان رگی متصل بوده است شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کار کن چون خرد ساکن و از جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان ز امر حق است و از آن کوه گران

تئوری‌ها و اکتشافات علمی امروز در اشعار مولانا

جانور شناسی - حیوانات آبی - خشک زی - ذوحیاتین -

شکئی نیست که مولانا جلال الدین محمد بلخی در اکثر علوم که امروز بصورت رشته‌های مختلف در آمده و محقق باید سالها در رشته مخصوص مطالعه کند تا در یکی از علوم پایه مثل جانور شناسی با صدها منبع و مأخذ متخصص شود صاحب نظر بوده است، اگر بگوئیم در علوم پایه بی مایه بوده است بی انصافی کرده ایم هوش سرشار و نبوغ ذاتی و علم لدنی که خدا در سینه او قرار داده میتواند دقایق علمی را در خود جمع کند چنانکه در کتاب مثنوی و شمس تبریزی صدها نکته علمی را می بینیم که گاه با موشکافی مولانا همراه است و گاه با اشارتی گذرا که این اشاره هم از عمق درك مصنف خبر میدهد. باری مولانا راسخن باریك است.

او مانند سایر علوم در علم جانور شناسی نیز استاد است و با استناد به دلائل محسوس و موافق علم حیوان شناسی حقایق الهی را بازگو می کند که در خور بسی تعمق است، حال به بینیم در این باب او چه می گوید از بیان حسب حال حیوانات چه مراد و منظوری دارد. لازم بتوضیح نیست او در بیان نکته‌های دقیق با اشکال کردن و پاسخ به سؤالات و حل مسائل علمی به نتیجه مطلوب میرسد عارف و عامی فراخور حال و استنباط خود از کلمات موجد او که مسجع و مقفّع است سود میبرد.

مولانا در مثال زیر با استفاده از علم جانور شناسی بزبان حیوانات با بر شماری صفات آنها به انسانها تبصره و هوشیاری میدهد. مثلاً از حسن بند کشائی مرغی که بدام افتاده و بیهودگی آن سخن میراند و آنرا با اعمال انسانی مقایسه می کند عجباً سخن گفتن در مقابل تصریحات و توضیحات ادبی او حشو زائد است هر چند این حشو ملیح باشد بایات زیر خوب توجه نمائید تا سر مطلب بر شما عیان گردد.

مولعیم (حریم) اندر سخنه‌های دقیق
 با کره بندیدم و بگشائیم ما
 همچو مرغی کو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مرج
 چون زبون او نکرده هیچ دام
 در کره‌ها باز کردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آئین فرا
 گاه بندد تا شود در فن تمام
 عمر او اندر کره کاری است خرج
 لیک پرش در شکست افتد مدام

و با نتیجه گیری از بحث خود خطاب به آدمی چنین می گوید :

با کره کم کوش تا بال و پرت
 کور مرغانیم و بس ناساختیم
 همچو جفدان دشمن بازان شدیم
 میکنیم از غایت جهل و عمی
 جمع مرغان کز سلیمان روشنند
 بلکه سوی عاجزان چینه کشند
 هدهد ایشان پی تقدیس را
 می گشاید راه صد بلقیس را
 بگسلد یک یک از این کر و فرت
 کان سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم وامانده ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا
 پر و بال بی گنه کی برکنند
 بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند
 می گشاید راه صد بلقیس را

سخن باریک است و در هر یک از آیات نکات و اشاراتی است که اهل تحقیق و صاحب‌دل آنها را درک می کنند گفتگوهای بیهوده اشکال کردن و جواب گفتن، کره بستن و باز کردن آن مانند مرغی که عمر خود را صرف فرا گرفتن دام گشائی می نماید بدون استاد و راهنمایی تباه کردن زندگی است .

حضرت سلیمان (علیه السلام) که سلطان وحوش و طیور بود و زبان آنان را میدانست و مرغان روشنند را بصراط مستقیم می کشید و به آنها تعلیم میداد که بدون آزار هم نوع خود معنی حقیقی زندگی و سعادت را دریابند .

مرغی که کور است سلیمان را نمی تواند بشناسد و جفدی که دشمن باز باشد وامانده در ویرانه می ماند، و انسان کور دل هم مردان خدا را از دیگران تشخیص نمی دهد و بیهوده می کوشد و از غایت جهل قصد آزار عزیزان خدا را دارد اما

کسیکه دلش بسوی حق باشد چشم حقیقت بینش روشن می‌شود و مرید سلیمان میگردد و چون هد هد پیغام بر او به بلقیس ملکه سبا میشود همچنین است حال سایر وحوش و طیور که:

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود	باز همت آمد و (ما زاغ) بود
لك لك ایشان که لکلك میزند	آتش توحید در شك میزند
و آن کبوترشان ز باران نشکهد	باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او	در درون خویش کلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر	بهر از طاوس پران دگر
کبک ایشان طعنه بر شاهین زند	در تعلق رام علین زند
منطق الطیران خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست
توجه دانی بانگ مرغان راهمی	چون ندیدستی سلیمان را دمی

تو که حضرت سلیمان که زبان مرغان را می‌دانست نمی‌شناسی چگونه میتوانی به رمز زبان حیوانات پیبری؟ آری ای انسان چون مرغ کور بی پروا پرواز مکن که از حرکت وامانی و بدام افتی.

سلیمان وقت را در یاب و چنگ در دامن او زن وقت خود را بیهوده صرف کرده زدن و باز کردن آن منما از او پند گیر که مافوق اینهاست و بدان که :
مرغ کو بی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود

مرغابیان دریا و خشکی

میدانیم عده‌ای از حیوانات در دریا زندگی می‌کنند و عده‌ای هم در خشکی، به عبارت دیگر تعدادی از مخلوقات آبی هستند و ادامه حیات آنها جز در آب ممکن نیست. و عده‌ای برّتی هستند و ادامه حیات آنها در خشکی میسر است نه در بحر، و عده‌ای هم ذر حیاتین هستند ماهی زنده به آب است و اگر مرغ هوا بزیر آب

رود هلاك میشود. اما عده‌ای از حیوانات ذوحیاتین هستند یعنی هم در آب میتوانند
زندگی کنند و هم در خشکی مانند مرغابی و قورباغه. حالا با این مقدمه کوتاه
به ابیات پرمغز و علمی مولانا در این باب توجه کنید:

تخم بطی گرچه مرغ خانگی زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بُد است دایه است خاکِ بُد و خشکی پرست
ای جوچه مرغابی گرچه مرغ خانگی تخم ترا زیر پای خود گرم کرده
و پرورده است و دایگی ترا پذیرفته است مادر تو نیست مادر تو مرغابی و بط دریاست
و دایه تو حیوان پرورده در خشکی است و بدان که دایه از مادر مهربانتر نمیشود
میل رفتن بدریا ناشی از طبیعت و غریزه مادری است توجه به خشکی مبنی بر غریزه
نکهداری تو وسیله مرغ خانگی یعنی دایه‌ات میباشد:
میل دریا که ترا دل اندرست آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مرا ترا زین دایه است دایه را بگذار کوبد رایه است
وای انسان تواز این کنایه پر معنا پند بگیر و عالم خشکی و دایه‌ات را ترک
کن و مانند مرغایان فهمیده به بحر بیکران رحمت الهی پیوند تا جلودان
شوی:

دایه را بگذار برخشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطن
گر ترا دایه بترساند ز آب تو مترس از سوری دریاران شتاب
تو بطی برخشک و برتر زنده‌ای نی چو مرغ خانه‌کننده‌ای
و نتیجه بحث در سه بیت زیر شایان توجه است:

ما همه مرغایی‌ایم ای غلام بحر میدانند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر از سلیمان تا باید داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه تا چو دایه آب سازد صد زده

عطای خدا و تحول حیات

این مناجات مولانا است به آستان قدس باری تعالی اما همه علم است که عطای خدا میباشد و هر يك از ابیات آن راز و رمزی دارد از علوم مكشوف امروزه که قابل تعمق و توجّه است .

ای مبدل کرده خاکی را بزر خاك دیگر را نموده بوالبشر
ای خدائیکه باراده تو جهان بوجود آمد انسان را تو از خاك آفریدی و باو عقل
که بزرگترین موهبت هاست عنایت فرمودی که جزئی از اُسرار خلقت را کشف
کند و بسود خود از آن استفاده نماید .

پروردگار اتوئی که خاك را بزر و اُزار حیات خوراك پوشاك مبدل میسازي
تا موجودات زنده در این جهان از آنها بهره گیرند .

ای که خاك شوره را توان دهی وای که نان مرده را توجان دهی
خاك شوره و نمك زار با اراده تو و با دگر گونی تدریجی چهره زمین و عوامل
تغییر دهنده آن مانند باد و آب تبدیل به گلزار میشود و قابل کشت میگردد و گندم
زار میشود گندم بصورت نان در میآید و بمصرف تغذیه انسان میرسد در واقع روح
پیدامی کند .

اینجا اشاره مولانا به حلقه و زنجیر حیات میباشد که منشاء علم جدید و نوپای
(اکولوژی و شناخت محیط حیات) است که بحث مختصر آن قبلا آمد .
پروردگار :

شكر از نی میوه از چوب آوری از منی مرده بت خوب آوری
خداوندا شهد را از نی و میوه را از گیاه می آفرینی .
از آب صلب مرد که به رحم زن انتقال می یابد نطفه منعقد میشود و زیباترین
صورتها خلق می شود شاهکار خود را به بندگانت نشان داده ای .

خدایا :

گل زِ گل صورت زدل پیدا کنی بیه را بخشی ضیاء و روشنی
ای دادار آسمان .

تو گل که زیباترین جلوه حیات نباتی است زدل خاک پرورانی و برخلاف
بیروی جاذبه آنرا بیرون می آوری و به خورشید لایزال متمایل میسازی به بیه
چشم دیدار و روشنی می بخشی تادیدنیهای جهان را به بیند و به استخوان کوچک
کوش توانائی انتقال امواج صوتی را بمغز داده ای تا اصوات بگوش انسانها برسد .
در يك قطعه كوچك كه زبان نام دارد هزاران حكمت نهاده ای بگذار از
زبان گویای مولانا به ثنایت به پردازیم كه صفات تو بی حد است . و مدح تویی ذم :
ای خدای بی نظیر ایثار كن كوش را چون حلقه دادی زین سخن
كوش ما كیرو در آن مجلس كشان كز شرابت میچشند این سرخوشان
پرورد گارا با حس دقیق بویائی كه در بینی یعنی حس ظاهری مانهادی كه
جزئی ترین روائح را از يكدیگر تشخیص دهیم مشام ما را از بوی حقیقت خود
سر مست ساز :

چون بما بوئی رسانیدی از این سرمبند آن مشك را ای رب دین
از تو نوشند از ذكور و ازانات بی دریغی در عطایا مستغاث
از شراب طهور تو زن و مرد استفاده می كنند .
ای داد دهنده تواز عطا و كرم خود نسبت به بند گانت دریغ نداری .
پرورد گارا :

ای دعا نا کرده از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب
خدایا :

چند حرفت نقش کردی ازرقوم سنگها از عشق آن شده همچوموم
نون ابر و صاد چشم و جیم كوش بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش

زین حروف خرد شد باریک‌دیس نسخ میکن‌ای ادیب خوش نویس
 طرفه حکایتی است مولانا با فکر بلند خود رسم و نقاشی خط نویسی و خوش
 نویسی را که جزو هنرهای مستظرفه است در کلمات ظریف ربانی والهی می‌کشانند.
 و مقصود خود را آنچنان گویا می‌سازد که بوصف نیاید خوب بایات زیر توجه
 فرمائید تا بعمق فکر مولانا پی ببرید:

در خور هر فکر بسته بر عدم	دمبدم نقش خیال پر رقم
حرف‌های طرفه بر لوح خیال	بر نوشته چشم وابر و خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود هست	زانکه معشوق عدم وانی تراست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد	تا دهد تدبیرها را ز آن نور

کلام ربانی در اشعار مولانا

حال نوبت آن رسیده است با استفاده از مطلع کتاب مثنوی بقدر وسع از
 دریای وسیع و بیکران این اثر معنوی از قرآن شناسی و عرفان مولانا بهره‌گیری
 نمائیم که هر قدر مختصر و با کلمات قصار ادا شود برای سخن سنجان و صاحب‌دلان
 خوشه‌هائی از این خرمن عظیم بارمغان آورده باشیم، بر استی زبان شعر مولانا سحرانگیز
 است و معرف بیان ملکوتی میباشد که فرموده‌اند: ان الشعر لسحر البیان مولانا
 قرآن ناطق را می‌ستاید، گفته خدا را که بر زبان پیغمبر گرامی ما جاری شده
 آنچنان آذین میدهد که جالب و جاذب عارف و عامی است. شرح ادبی و عرفانی
 قرآن کاری بس عظیم میباشد و مولانا بخوبی توانسته است از عهده این مهم برآید
 و بالفعل شیرین شعر آیات کتاب آسمانی را بفارسی زبانان تفهیم نماید، ما پا از این
 فراتر نمی‌گذاریم که بگوئیم مثنوی مفسر قرآن است اما این حق برای مثنوی
 معنوی محفوظ است که ریزه کاریهای کلام خود را در لابلای اشعار خود با استفاده
 از نصوص قرآن بیان کرده باشد آنهم بزبان فصیح شعر فارسی که با اندک تفکر و مداقه

طالبان را به عرش علیین میکشاند و از تنگنای عالم خاک و پستیهای آن رها میسازد شاید بیوجه نباشد که مثنوی را قرآن مدل خوانده اند که هادی بعضی هاست و مضل برخی و اینکه بصراحت در مثنوی معنوی آمده است :

ما ز قرآن مغز را برداشتیم پوست را نزد خسان بگذاشتیم
 باعمیق شدن به اشعار مولانا به صحت این ادعا پی میبریم و درمیابیم مولانا کلام خدا را که خودش مسجّع است برای تفهیم عامّه زیر ذره بین قرار داده و با موشکافی حقایق الهیه را بر ملا ساخته و گوش خرد را با آن آشنا نموده است. اینک قطعات کوتاهی از این بحر عظیم تقدیم خوانندگان میشود امید است مورد مذاقه قرار گیرد .

مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان در میانشان برزخ لایبغیان
 مرج البحرین اشاره به آیه واقع در سوره الرحمن است « مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان » یعنی راه داد خدا دو دریا را یکی شور و تلخ و یکی شیرین و کو ارا در میان آنها حاجب و مانعی است که بیکدیگر ملاقات کنند و آمیخته شوند حال بینیم مولانا با کلمات قصار شعر این آیه شریفه را چگونه تفسیر نموده است .

اهل نار و اهل نور آمیخته در میانشان کوه قاف انگیخته

اهل نار (جهنّم) و نور (بهشت) با هم در میان

در میانشان بحر ژرفی بیکران

هم چو در کان خاک زر کرد اختلاط

در میانشان صد بیابان و رباط

بین اهل دوزخ و بهشت فاصله بسیار است همچون زر که در معدن با خاک

وسنگ مخلوط است و طلا و خاك با هم اختلاف زیاد دارند .

همچنانكه عقد (کردن بند) در و دو شبه

مختلط چون میهمان یکشبه

و مانند کرد بند جواهری و سنگ سیاه شفاف که فرق بسیار با هم دارند .

همچنین ، صالح رستگار و طالح کمره و کج رفتار ممکن است بصورت ظاهر مشتبّه گردند اما دیده واقع بین میتواند این دورا از هم تشخیص دهد .

صالح و طالح بصورت مشتبّه	دیده بگشا بو که کردی منتبه (آگاه)
بحر را بینمش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ و روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم رنگ مظلم قیر وار
هر دو بر هم میزنند از تخت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج

که از نظر علمی اشاره به حرکت طولی و عرضی امواج آب دریا دارد .

صورت بر هم زدن از چشم تنگ .	اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند	کینه‌ها از سینه‌ها پر میکنند
موجهای جنگ هر شکل دگر	مهرها را میکنند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد	زائکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه عاقبت تافتند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخورین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیک زهر اندر شکر (مضمّر) بود
آنکه زیرک تر بود بشناسدش	چونکه دید از دورش اندر کشمکش
و آن دگر بشناسدش چون بو کند	و آن دگر چون بر لب و دندان زند
و آن دگر را در گلو پیدا کنند	و آن دگر را در بدن رسوا کنند
و آن دگر را در حدّ سوزش دهد	خرج آن از دخل آموزش دهد

وآن دگر را بعد ایام و شهود و آن دگر را بعد مرگ از قعر کور
در دهندش مهلت اندر قعر کور لابد آن پیدا شود يوم النشور
ابیات بالا اشاره بحديث نبوی دارد بدین شرح ان الله عباد يعرفون الناس
بوجههم و عباد يعرفون الناس بالفراسه و عباد لهم نور یمشون فی الناس کمشی
المرض فی الاعصاب .

بدرستی که خدا را بندگانی است که می شناسند مردم را بفراسه و بندگانی
هستند که راه می روند در میان مانند روح در میان اجسام و بندگانی هستند که
راه می روند در میان مردم مانند مرض در اعصاب .

فانه ينظر بنور الله

یارب آن تمییزده ما را بخواست حس را تمییزدانی چون شود
تا شناسیم آن نشان کثر ز راست آنکه حس ينظر بنور الله بود
همچو خویشی کرمجبت رنجه است در اثر نبود سبب هم ينظر است
بر اثرها یا سببها را غلام نبود آنکه نور حقش شد امام
مر اثر را یا سبب نبود غلام چونکه نور الله آمد در مشام
آنکه حس ينظر بنور الله بود اشاره به حدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه
ينظر بنور الله میباشد یعنی پرهیزید از فراست مؤمن که او بنور خدا می بیند .

وعلم آدم الاسماء كلها

گفت والله عالم سر و خفی کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود آنچه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود و پیش درس کرد از علم الاسماء خویش
علم الاسماء اشاره به آیه واقعه در سوره بقره است خداوند میفرماید علم

آدم الاسماء كلها .

تاملک بیخود شد از تدریس او	قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن کشادیشان که آدم وانمود	در کشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرضه آن پاک جان	تنگ آمد عرصه هفت آسمان

«حق فرمود من در دل مؤمن هستم»

گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نكنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	من نكنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بكنجم ای عجب	گر مرا جوئی در آن دلها طلب

كنجیدن خدا در دل مؤمن اشاره بحديث قدسی است که فرمود «لا یسعی ارضی ولا سمائی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن» یعنی جای ندهد مرا نه زمین و نه آسمان من بلکه جا دهد مرا در دل بنده مؤمن من .

گفت فادخل فی عبادی تلتقی جنّة من روتی یا متقی
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ، آیه واقعه در سوره فجر است یعنی داخل شو در بندگان من تا ملاقات کنی دیدار مرا و در آئی در بهشت من .

عرش با آن نور و باپهنای خویش	چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس پدید	لیک صورت کیست چون معنی رسید
کاین تعلق نیست با این خاکمان	چون سرشت مائده است از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست	چون تواند نور باظلمات زیست

ای آدم آن الفت از روح تست و تعلق خاطری که به عالم خاکی داری نور را در ظلمت را داده است .

آدم آن الف از بوی تو بود	ز آنکه چشمت را زمین بدتار و پود
جسم خاکت را از اینجا یافتند	نور پاکت را در اینجا یافتند

ایکه جان ماز روحت یافته است پیش پیش از خاك آن میتافته است
در زمین بودیم و غافل از زمین غافل از کنجی که بددروی کمین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام تلخ شد ما را ازین تحویل کام

(یا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله)

مطلب آیه مبارکه بالا دقیق و در خور توجه میباشد به تفسیر مولانا در این باره اشاره می کنیم آنچه آنکه مرتبه حیوانی است کماو اسیر و سغبه انسانی است (سغبه بمعنی زبون و مغلوب است).

مرتبه انسان بدست اولیاء (سغبه) چون حیوان شناختن ای کیا
بنده خود خواهد احمد از رشاد جمله عالم را بخوان قل یا عباد
قل یا عباد در این بیت اشاره به آیه واقع در سوره زمر است «یا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله يغفر الذنوب جميعا» یعنی بگو ای بند با خلق که ای بندگان من که اسراف کردید بر نفس خود نا امید مشوید از رحمت خدا که خدا بیامرزد گناهان را که کرده اید تمامی در این آیت تواند بود که مقصود این باشد بگو از من که خداوند و بندگان من اینان بگو ای پیغمبر ﷺ ای بندگان من درست باشد بندگی خدا که روشن است بندگی رسول هم زیرا پیغمبر واسطه فیض وجود و هر فیض وجود است پس بنده او نیز میباشد خدا فرموده است النبى اولى بالمؤمنين من انفسهم یعنی پیغمبر سزاوارتر بمؤمنان از خودشان میباشد و بندگی و عبادت خدا جز این نیست.

عقل تو هم چون شتر بان تو شتر میکشاند هر طرف از حکم مر
عقل عقلند اولیاء و عقلاها بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار يك قلاوز (کردن بند) جان صدهزار
چه قلاوز و چه اشتر بان بیاب دیده گان دیده بیند آفتاب
نك جهان در شب بماند میخ دوز منتظر موقوف خورشید است روز

اینست خورشید نهان در ذره‌ای شیر تر در پوستین بره‌ای
اینست دریائی نهان در زیرگاه پا بر این که هین منه با اشتباه

رب هب لی ملکا

رب هب لی از سلیمان آمده است که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن باغیر من این لطف وجود این خسد را ماند اما آن بود
نکته لاینبغی میخوان بجان سر من بعدی زراز او بدان
بلکه اندر ملک دین او صد خطر مو بمو ملک جهان بدبیم سر
بیم سر یا بیم سر یا بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این
بس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ بو
باچنان قوت که او را بود هم موج این ملکش فرومی بست دم

مطلب جالب است و درخور توجه:

رب هب لی از سلیمان آمده است که مولانا در بیان حقایق عینیّه بآن تمسک
جسته اشاره به آیه واقعه درسوره (ص) است از قول حضرت سلیمان علیه السلام میفرماید
رب هب لی ملکاً لاینبغی لاحد من بعدی یعنی خدا یا بده مرا ملکی که سزاوار نباشد
دیگری را بعد از من .

خوان که القینا علی کرسیهی چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون براو بنشست زین اندوه کرد بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت ای ملک ولا با کمالی ده که دادی مرا
هر که بدهی و ببخشی از کرم او سلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی خود معی چه بود منم بی مدعی
والقینا علی اشاره به آیه واقعه درسوره (ص) است که فرمود و لقد فتننا سلیمان
والقینا علی کرسیه جسداً ثم اناب .

یعنی بدرستی که امتحان کردیم ما سلیمان را و نشان دیدیم، بر تخت سلطنت او شیطان را برهیکلی که او باز گشت و انا به کرد و تضرع نمود.

فتوحات پیغمبر گرامی اسلام و هدف آن

مولانا با استفاده از کلام الله مجید و حدیث نبوی حقایقی را بیان مینماید که در هر حال قابل توجه و اطمینان نظر است او میگوید فتوحاتی که پیغمبر ﷺ در دنیای اسلام نمود برای قوام دین مبین ما بود او بمال دنیا علاقه نداشت و فتح کشور و سرزمینها را فخر مادی و از آن خود نمیدانست چه آنکه مال و منال در این جهان ناپایدار از آن دنیای دنی است و در آن باقی میماند بنده خدا هرگز دل بآن نمی بندد مگر اینکه رضای خدا و سعادت مردم در آن ملحوظ باشد چنانکه کوشش پیغمبر ﷺ برای فتح مکه بجهت حب مال و جاه و دوستی دنیا نبود.

جهد پیغمبر به فتح مکه هم	کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان	چشم دل بر بست روز امتحان
لایسع فینا نبی مرسل	والملك والروح ایضاً فاعقلوا
چونکه مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد بر چشم رسول

لایسع فینا که مولانا در بالا آورده است اشاره بحدیث نبوی است باین شرح «لی مع الله وقت لایسعی ملک مقرب و لانی مرسل» یعنی مرا با خدای خود

وقتی است که نمی کنجد با من هیچ فرشته مقرب و هیچ پیغمبر مرسل.

من نیم سگ شیر حق پرست	شیر حق آنست کز صورت پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برک	شیر مولی جوید آزادی و برک
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان	که جهودان را بدان دم امتحان
در بآ فرمود کای قوم یهود	صادقان را مرگ باشد برک و سود

همچنانکه آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن زان به است
ای جهودان بهر ناموس کسان بگذرانید این تمنا بر زبان

همه میرنده‌اند جز خدا

مرگ در حقیقت وجود ندارد و حقیقت آدمی فنا ناپذیر است بامر که جسم
روح باصل خود می‌پویود و وقتی از کالبد تهی شد مجرد می‌گردد لذا مرگ ظاهری
را تولد دیگر گفته‌اند چون جلوه‌ها از روح و عالم آن دیده شده است فنای جسم
تاسفی ندارد واقع مرگ دریچه‌ای است برای ورود بجهان دیگر چنانکه رحم و سیله‌ای
است که جنین را به عالم فراخ که مشحون از نعمت‌های الهی است روانه می‌سازد .
کل شیئی ما خلا الله باطل ان فضل الله عمیم هاطل
مرگ بی مرگی بود ما را حلال برک بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به بیاطن زندگی ظاهرش بهتر (ناقص) نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رقتن است در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است حکم لاتلقوا نگیرد او بدست
چون مراسوی اجل عشق و هواست نهی لاتلقوا باید یکم مراست
ز آنکه نهی از دانه شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود
حکم لاتلقوا نگیرد او بدست: کلام خداست کسیکه مردن را هلاکت بداند
خود را محکوم لاتلقوا نشمارد زیرا این نهی برای کسانی است که مردن را طلب
می‌کنند و از روی شوق خود را بمرگ می‌رسانند چون مرگ را حیات ابدی
میدانند و مانند پروانه خویش را به شعله آتش می‌زنند و می‌سوزانند این است که
گوید :

ز آنکه نهی از دانه شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود
تا آنجا که می‌گوید :
دانه مردن مرا شیرین شده است بل هم أحياء پی آن آمده است

اقتلوننی یا ثقاتی لائماً ان فی قتلی حیوتی دائماً
ان فی موتی حیوتی یافتی کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لولم تکن فی ذی السکون لم یقل انا الیه راجعون

فرقتی لولم تکن اشاره باین است اگر مفارقت من در این سکون و قرار در این جهان نبود خدایتعالی نمی فرمود بگوئید انا الیه راجعون ما برای خدائیم و سوی او باز میگردیم زیرا که رجوع آن بود که از جائی آمده باشند و بدانجا باز گردند .

والضحی واللیل اذا سجدی

نسبت به سوره والضحی دو نوع تفسیر شده است بعضی ضحی را بمعنی صوری و ظاهری آن گرفته اند که خداوند به (بامدادان) سو کند یاد میکند و بعضی حقیقت نبوی و نور محمدی صلی الله علیه و آله مراد داشته اند که مولانا جز و کرده اخیر است برای تبیین موضوع بایات زیر توجه فرمائید .

و الضحی نور ضمیر مصطفی زان سبب فرمود یزدان و الضحی
از برای آنکه این هم عکس اوست قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
خود فنا چه لایق گفت خداست ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست
پس فنا چون خواست رب العالمین از خلیلی لا احب الا فلین
کی فنا خواهد از این رب جلیل لا احب الا فلین گفت آن خلیل
و این تن خاکی و زنگاری او باز و اللیل است ستاری او
باشب تن گفت هین ماودعك آفتابش چون بر آمد ز آن فلک
زان حلاوت شد عبارت ما قلی وصل پیدا گشت از عین بلا

در مصراع (باشب تن گفت هین ماودعك) مراد مولانا اینست که چون آفتاب حقیقت باروح انور محمدی از فلک مبدء بر آمده وجود عینی خارجی گرفت باشب تن

که طلوع آفتاب مستلزم نفی ظلمت آنست حق تعالی فرمود که ترك نکرده است
ترا پروردگارت یعنی ذات مقدس تجدی جامع نشاء و حدث و کثرت است و استیلا
آفتاب حقیقتش نافی ظلمت کثرت نیست .

مَا وَدَّعَكَ اِشاره به آیه و افعه در سوره والضحی میباشد .

« وَالضُّحٰی وَاللَّیْلُ اِذَا سَجٰی مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلٰی » یعنی قسم بیامدادان وقت
چاشت و قسم به شب وقتی که فرو گیرد و تاریک شود که پروردگارت و انگذاشته
ترا دشمن نداشته است .

هست برسمع و بصر مهر خدا

هست برسمع و بصر مهر خدا در حجب بس صورت است و بس صدا

مولانا در این بیت به آیه و افعه در سوره بقره اشاره دارد که میفرماید :

خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوْبِهِمْ وَعَلٰی سَمْعِهِمْ وَعَلٰی اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَلَهُمْ عَذَابٌ

عَظِیْمٌ یعنی خدا مهر کرده بر دل‌های ایشان و بر گوش‌های ایشان و بر چشم‌های ایشان
پرده‌هاست و برای ایشان شکنجه دردناک در روز قیامت میباشد .

و این است تفسیر مولانا درباره این آیه شریفه :

آنچه او خواهد رساند این بچشم	از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند او بگوش	از سماع و از بشارت و از خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن	وقت حاجت حق کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید	از پی هر درد درمان آفرید
لیک ز آن درمان بینی رنگ و بو	بهر درد خویش پی فرمان او
کنون پرچاره است هیچت چاره نمی	تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان	هین بنه چون چشم گشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شده‌است	که ز بی جایی جهان را جا شده‌است

باز کرد از هست سوی نیستی	گر تو از جان طالب مولی استی
جان وصل است این عدم از وی مرم	جای خرج است این وجود بیش و کم
کار گاه صنع حق چون نیستی است	جز معطل در جهان هست کیست

دانش ناقص و علم کامل

دانش ناقص ندارد فرق را	لاجرم خورشید داند برق را
بهر نقصان بدن آمد فرج	در بیا که ما علی الاعمی خرج
برق آفل (فرورونده) باشد بس بیوفا	آفل از باقی نداند با صفا
برق خندد بر که میخندد بگو	هر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق پیریده پی است	آن چو لاشرقی ولا غربی کیست

در بیا که ما علی الاعمی خرج اشاره به آیه واقع در سوره فتح میباشد .
 لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ يَعْنِي بَرَكُورٌ وَلَنْكَ
 و مریض در تخلف از جهاد حرجی و جرمی نیست .

برق را خود یخطف الأبصار دان	نور باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن	نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است	بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت	نفس باشد کو نبیند عاقبت

برق را خود یخطف الابصار دان :

در این مصرع مراد مولانا با اشاره به آیه شریفه در سوره بقره : يَكَادُ الْبَرْقُ يُخْطِفُ أَبْصَارَهُمْ یعنی نزدیک است که برق بر باید قوه بینائی را .

خورشید دارای نور لایزال است برقی که در اثر برخورد ابرها بوجود می آید نور موقتی و سوزنده ای دارد و چشم آدمی را در معرض کوری قرار میدهد چه بسا در اثر عوامل طبیعی شخصی کور در بیابان بالباس هادی الکتریسته در حرکت است دچار گرفتگی برق شود و این برق شدید و آنی گاه جان او را

در معرض خطر مرگ واقع میسازد .

حدود اختیارات انسان

چنانکه قبلاً اشاره گردیده در مورد جبر و اختیار مطالب زیادی گفته و نوشته شده است کما اینکه مولانا بحث مفصلی دارد که مختصر آن را در گفتار پیشین آوردیم حاصل همان سخن کهر بار امام ششم شیعیان میباشد که «لا جبر ولا تفویض بل امر بین الامرین» حالا به بینیم مولانا چه حدودی برای اختیار قائل است .

اختیاری هست ما را در جهان	حسن را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود بین جبری مشو	ره رها کردی به ره آ ، کج مرو
سنگ هرگز می نکوید کس بیا	وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نکوید هین پیر	یا بیای کور در من در نگر
گفت یزدان ما علی الأعمی حرج	کی زند بر ما حرج رب الفرج
کس نکوید سنگ را دیر آمدی	یا که چوبا تو چرا بر من زدی

ای برادر

اختیارت هست در ظلم و ستم	من از این شیطان نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است	ناندید او یوسفی کف را نجست
سک بخفته اختیارش گشته کم	چون شکنجه دید جنبان کرد دم
اسب هم جو جو کند چون دید جو	چون ببیند گوشت کر به کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار	همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
اختیاری هست در ما ناپدید	چون دو مطلب دید آید در مزید
زائکه محسوس است ما را اختیار	خوب می آید بر او تکلیف کار

صفات حیوانی

چهار مرغ معنوی راهزن کرده اند اندر دل خلقان وطن

سر بر این چهار مرغ زنده را سرمدی کن عمر ناپاینده را
بطوطاوس است و زاغ است و خروس این مثال چهار خلق اندر نفوس
۱ - بط = حرص - خروس = شهوت و جاه طلبی = طاوس - زاغ =
آرزوی دراز .

خواب و نشانیهای خدا

تو به بینی خواب در يك خوش لقا کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اينك نشان که به پیش آید ترا فردا فلان
يك نشانی آنکه او باشد سوار يك نشانی که ترا گیرد کنار
يك نشانی که بخندد پیش تو يك نشان که دست بندد پیش تو
يك نشانی اینکه این خواب از هوس چون شود فردا نگوئی پیش کس
مولانا در آیات بالا در مورد خواب و خروج موقت روح از بدن توجیه
عمیق و جالبی دارد . توضیح آنکه دو نوع خواب و رؤیا وجود دارد یکی نتیجه
تخیل و میدان پیدا نمودن روان ناخود آگاه بهنگام شب که تمایلات نا بر آورده را
در خواب نمایان میسازد و دیگری رؤیای صادقه است که از نظر علمی هنوز
چگونگی بروز آن روشن نگردیده اتفاقاتی که باید در آینده واقع شود ، در
رؤیای صادقه پدیدار میگردد در حالیکه قوه تخیل و حواس در امور آتی ذیمدخل
نبوده است و این یکی از بروزات روح است که در بعضی ها این چنین تجلی دارد
و نمودش زیاد است بهر حال نشانیهای از آینده با امر خدا بما داده میشود تا حد اقل
در زندگی مادی فرا راه ما باشد چنانکه بنا بدرخواست ز کربای پیغمبر مبنی
بر اعطای فرزند باو نشانیهای خدا بمنصه ظهور رسید :

زان نشان با والد یحیی بگفت که نیائی تا سه روز اصلاً بگفت
تا سه شب خاموش کن این نيك و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
هین میاور این نشانی ها به گفت این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشان‌ها گویدت همچون شکر این چه باشد صد نشانهای دگر
 این نشان آن بود کان ملک و جاه که همی جوئی بیابی از اله
 آنکه میگوئی بشبهای دراز وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
 چونکه اندر خواب دیدی حالها آنکه بودی آرزویش سالها
 چونکه آن شب خواب دیدی روز شد از امید آن دلت پیروز شد
 چشم گردان گونه‌ای بر چپ و راست کان نشان و آن علامتها کجاست
 زان نشان با والیدی بگفت . اشاره به حضرت زکریا علیه السلام و ولادت فرزند
 او حضرت یحیی دارد چون زکریا بسن کهولت نزدیک و فرزندی نداشت که
 وارث علم و حکمت او باشد . از پروردگار متعال درخواست نمود باو فرزند عنایت
 فرماید که سزاوار داشتن این وراثت باشد و گفت رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرْتَضِي
 وَيَرْثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ . بمعنی خدایا مرا وارثی ببخش که از من و آل یعقوب میراث
 ببرد جواب رسید که: يَا زَكَرِيَّا اَنَا بُشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيٰى ۚ يَحْيٰى ۚ يَحْيٰى ۚ
 به عطا کردن ترا پسری که نام او یحیی باشد . گفت رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً خدایا برای
 من بگردان نشانی که بدانم کدام وقت عنایت تو بمن خواهد رسید قَالَ آيَتُكَ اَنْ
 لَا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا ۚ یعنی نشان تو آن باشد که با مردم سه شبانه روز
 تمام سخن نگوئی و نشانیهای دیگر هم هست که مولانا به تقریب بشرح بالا مختصراً
 در اشعار خود بیان داشته است .

تُعَزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ

خداوند بهر که بخواهد عزت میدهد و بهر که بخواهد ذلت ، او بر همه چیز
 دانا و تواناست .

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 گر کف خاک کی شود چالاک او پیش خاکش سر نهد أَفلاك او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق
 السماء انشقت آخر از چه بود
 خاک از دُردی نشیند زیر آب
 آن لطافت بس بدان کز آب نیست
 حاکم است و يفعل الله ما يشاء
 نیست کس راز هره تا گوید که چون
 پس یقین شد که تعزّ من تشاء
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 آدم خاکی برو تو بر سما
 و خدا فرماید :

کار من بی علت است و مستقیم
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوهر را گویم سبک شو هم چو پشم
 چرخ را گویم فرو رو پیش چشم

مولانا در این اشعار رسا قدرت لایزال خالق عالم هستی را مینمایاند و با مثالهای روشن و بارز حقیقت وجودی خدا را نشان میدهد و کارهای او را می شناساند که خود طرفه حکایتی است. بیشتر کلمات مولانا از کلام حق مایه دارد او اشاره به آیه إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ وَأَذْنَتْ لِرَبِّهَا وَحَقَّتْ رُوزِيكُهُ آسمان شکافته شود از حکم خدا و فرمانبرداری کند که سزاوار است به فرمانبرداری خدا، این عارف بزرگ از عظمت خدا سخن می گوید و با استفاده از آیه قرآن ثابت میکند خداوند بهر که بخواهد عزت میدهد و هر که را خواست خواری میدهد چنانکه در سوره آل عمران آمده است تَعَزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتَذَلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ - بارپروردگار عزیز میکنی آنرا که بخواهی و ذلیل میکنی آنرا که بخواهی بدست تو است خوبیها بدستیکه تو بر هر چیز قادر و توانائی .

کار شیطان است تعجیل و شتاب

کار شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و اجتناب
 خداوند بنده‌گان را امر به صبر و اهتمام در کارها فرموده و عجله را کار شیطان
 دانسته است و این حکمت را سر مشق آدمیان قرار داده است خدا قادر بود دریak
 آن کن فیکون نماید اما دنیا را بمدت شش روز بهستی آورد و بمدت چهل روز
 کل آدم را سرشت جهت تکامل جنین نه ماه او را در شکم مادر نگاه میدارد. مدتی
 برای کشت و برداشت محصول مقرر فرموده و هکذا و همه اینها برای انسان درس
 است.

در تائنی گوید ای عجول خام	پایه پایه بر توان رفتن بیام
دیگ را تدریج و استادانه جوش	کار ناید قلیه‌ها دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک	در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آفرابر کشید؟	کلّ یوم ألف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود؟	اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟	ز آنکه تدریج از سُننهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار	تا بآخر یافت این صورت قرار
بی‌چو تو ای خام کاکنون تاختی	طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه	کو ترا پای جهاد و ملحمة
اول آرشد مر کبت سر و سهی	لیک آخر گشت بی مغز و تهی

مولانا در عالم محسوسات قدم مینهد و با آوردن مثالهای حسی و عینی مطالب
 معنوی را بارز مینماید و با ثبات میرساند چنانکه در اشعار بالا می‌بینیم از بوتۀ کدو
 که دور شاخ درخت می‌پیچد و انگل است و مرکوب انبیان برای تبیین موضوع
 مثالهای بارز آورده است.

الف لام میم حامیم

آب دیده او چه دیده او بود	دیده نادیده دیده کی شود
شب گریزد چونکه نور آید زدور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز بود بادها	پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم رگش کند	چونکه گردش نیست هم رگش کند
این الَم و حَم این حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات این زبون
این الَم و حَم ای پدر	آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین	گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروف است ای همام	مینماید هم به ترکیب عوام
نیست ترکیب محمد ﷺ لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات	که همه ترکیب ها گشتند مات
همچنین ترکیب حَم والکتیب	هست بر بالا و دیگرها نشیب
ز آنکه زین ترکیب آید زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی
ازدها گردد شکافد بحر را	چون عصا حَم از داد خدا

نزد اهل اطلاع وقوف بر حقایق لازم است چنانکه عصای موسی مارهائی را که سحر کرده بودند بلعید همچنین همه حروف در این چند جزء (پیچیده) بلکه همه حروف تکوینی در الف مکنون است و در نقطه اسم الف مکنون. چون انسان که رسم همه ازمه و دهور از اعوام و شهور و ایام و لیالی عصور و ساعات می باشد بوجهی دهرها متصل بواحد است و اتصال وحدائی و مساوق وحدت مشخصه است چنانکه دریای عظیم يك فرد از آب است اجزاء آن متصل می باشد و آب قدح

یا فنجان که منفصل است يك فرد وتر کيب الف لام میم الله است و جبریل و مجذبات
یعنی برحق و با حقیقت می باشد .

هر کسی چند روز نوبت اوست

دولت دنیا دست بدست میرود و هر کسی را چند روزی نصیب است که در
جولانگاه قرار گیرد و در پر توزرق و برق مادیات واقع شود حضرت مولی الموحدين
علی بن ابی طالب مولای متقیان میفرماید: دنیا دو روز است یکروز به نفع تست
و روز دیگر علیه و بضرر تو . در آن روزی که بخت و اقبال بتو روی می آورد و بر
مرکب آمال سوار میشوی مغرور مشو زیرا عزت و جلال مادی کسی را نمی ماند
و بر او پایدار نیست و روزی هم که شانس از تو گریزان میگردد اندوه و ملال بدل
راه نده چون در گذر و ناپایدار است .

مولانا به بهترین وجهی این مطلب را توجیه کرده و با استفاده از کتاب
ربانی و حدیث نبوی حق موضوع را ادا نموده است این چنین :

چون به نوبت میدهند این دولتمند از چه شد پرباد آخر سبلمند
که اشاره به کبر و غرور آدمی و باد زیر سمیل انداختن میباشد .

يك دو روزه چه که دنیا ساعتی است هر که تر کش کرد اندر راحتی است
دنیا يك دو روز هم وفا و بقا ندارد چه عمر چون باد صرصر در گذر است
و جز ساعتی بیش نیست دل بر دنیا نباید بست و ترك آن اولی است .

يك دو روزه چه که دنیا ساعتی است هر که تر کش کرد اندر راحتی است
معنی اترك تو راحت گوش کن بعد از آن جام بلا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را خورد بشکن شیشه پندار را
شیشه پندار را شکستن و مردار را به سگ وا گذار نمودن، از جمله ضرب

المثلهای رایج فارسی میباشد چنانکه در اشعار پرمغز مولانا آمده است .

باری شعر بالا اشاره باین حدیث نبوی است (الدنيا جيفة و طالها كلاب)

دنیا مردار است و طالب مردار سگان هستند. چنانکه مرده ریک به میراث و مال دنیا قابل تعبیر است.

مردان خدا چون علی (علیه السلام) از دام زرق و برق دنیا رسته اند و هیچگاه اسیر آن نشده و خود را از این آلائش بدور داشته بحق پیوسته و از جام الست سرمست شده و جاودان مانده اند. چه کسی جز علی (علیه السلام) است که دنیا را رها سازد و عبوز دهر را سه طلاقه کند و برای آن پیشیزی ارزش قائل نگردد. اگر عابدی مثال شعر ملا هادی سبزواری رحمه الله علیه را یافت همواره در آزادی و رستگاری است.

عابدی بُد به خواب در فکری	دید دنیا چو دختر بکری
گفت با او که ای کهن دختر	بکر چونی به اینهمه شوهر
گفت دنیا که من بگویم راست	که مرا هر که مرد بود نخواست
هر که نامرد بود خواست مرا	که بکارت از این بجاست مرا

« مؤمن و منافق »

مولانا بایات نغز خود فرقی مؤمن و منافق را اینماید که هیچ تفسیری گویا تر از

خود اشعار نیست.

آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید بی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات	با منافق مؤمنان در بُرد و باخت
مؤمنان را بُرد باشد عاقبت	با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو برس یک بازیند	لیک باهم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بروفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود	و منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است	نام این مغضوب ز آفات وی است
میم و او و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز بی تعریف نیست

گر منافق خوایش اشتقاق نام دون هم چو کژدم می‌خلد در اندرون
 کر نه آن نام اسم دوزخ است پس چرا در وی مذاق دوزخ است
 زشتی این نام بد از حرف نیست تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
 حرف ظرف آمد در او معنی چو آب بحر معنی عنده ام الکتاب
 ام الکتاب اشاره است به آیه واقعه در سوره رعد «يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ
 وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ» یعنی خداوند محو می‌کند هر چه را که بخواهد و ثابت می‌کند
 آنچه را می‌خواهد و اصل کتاب در نزد خداست.

بحر تلخ و بحر شیرین هم عنان در میانشان برزخ لایبغیان
 برزخ لایبغیان اشاره به آیه مبارکه سوره الرحمن است «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ
 يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّيْبِغِيَانٍ» یعنی طرف دو دریا که شیرین و تلخ است تلاقی
 می‌کند و میان این دو واسطه‌ای و پرده‌ای است که غالب بر یکدیگر نمیشوند
 آنکه این هر دو زیك اصلی روان در گذر زین هر دو تا اصل آن
 زر قلب و زر نیکو در عیار بی محك هر گز ندائی ز اعتبار
 هر که را در جان خدا بنهد محك هر یقین را باز داند او ز شك

« ما کثیم اندر جهان پیچ پیچ »

مولانا در تفسیر آیه مبارکه «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ طرفه سخنی دارد که
 هیچ بیانی بهتر از ذکر گفتار او نیست او همه چیز را از خدا میداند و حق هم
 همین است.

گر بجهل آئیم آن زندان اوست و در بعلم آئیم آن دیوان اوست
 گر بخواب آئیم مستان وئیم و در به بیداری بدستان وئیم
 گر بگرییم ابر پر زرق وئیم و در بخندیم آن زمان برق وئیم
 گر بخشیم و جنگ عکس فخر اوست و در بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کئیم اندر جهان بیج بیج چون الف از خود چه دارد هیچ
اما وقتی الف شدی و مجرد و ترک غیر حق را نمودی پر بار میشوی و مقرب
حق میگردی و جادوان میشوی .

چون الف گر تو مجرد میشوی اندر این ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی دل از این دنیای فانی بر کنی

« کل یوم هو فی شأن »

دوست دارد دوست این آشفته‌گی کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر کل یوم هو فی شأن ای پسر
کُلْ یَوْمٌ هُوَ فِی شَأْنِ اَیْهِ دُرُورُ الرَّحْمَنِ است و معنی آن چنین است
یعنی هر روزی و هر آنی حضرت حق سبحانه و تعالی بشانی و ظهوری و تجلی
متجلی و مظهر است . بنابراین ای انسان :

اندر این ره میتراش و میخراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
هر که میکوشد اگر مرد وزن است کوش و چشم شاه جان بر روزن است

« شهباز و لاف جغد »

باز سلطان است ز آن جفدان برنج جغدها بر باز استم می کنند
جرم او اینست کو باز است و بس جغد را ویرانه باشد زاد و بود
که چرا یادت بود از آن دیار در ده جفدان فضولی می کنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر در حدت مدفون شدست آن زفت گنج
پر و بالش بیگناهی می کنند غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
هستشان بر باز ز آن خشم و وجود یاز قصر و ساعد آن شهریار
فتنه و تشویش در میافکنی تو خرابه دانی و خوانی حقیر

برسرت چندان ز نیم ای بد صفات	تا بگوئی ترك شید و ترهات
مرخران را هیچ دیدی کوشوار	کوش و هوش خر بود در مرغزار
احسن التقویم در والتین بخوان	که گرامی کوهر است ای دوست جان

« رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر »

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن
و گفتار او و رنگ او و چشم او دلی از راه دل و به حقیقت حال پی برند که انهم
حواسین القلوب فجالسوه‌هم بالصدق .

این طبیبان بدن دانشورند	بر مقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قال و ره همی بینند حال	که ندانی تو از و واعتدال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو بصد گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند از تو بیدرنگ
این طبیبان تو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت بچندین حالها

« نفس اماره و جهاد اکبر »

خداوند نفس اماره را در قرآن کریم بسیار فرمانده به بدی تعبیر نموده
که این نفس ازدهاست و مرده نیست منتهی از بی آلتی افسرده است هر گاه میدانگاهی
بیابد هیچ لشکری جلودارش نمیشود و هفتصد سردارد و هر سرش از فراز آسمان
تا تحت زمین در گسترش است . عجباً نفس اماره آنقدر سرکش و نیرومند است که
بقول سعدی جنگ آدمی با او بمثابه موداست با پلنگ .

چه با نفس سرکش بر آیم بزور مضاف پلنگی نیاید ز مور

جهاد اصغر که مبارزه ایمان علیه کفر است بمراتب آسان تر است. جهاد اکبر یعنی جنگ با نفس اماره می باشد مگر اینکه این نفس به نفس مطمئنه بدل گردد و بسوی پروردگارش برگشت نماید. درباره نفس اماره سخن است که در این مختصر ننگهد حال بینیم مولانا با کلام قصار خود چه می گوید: او میفرماید:

چونکه وا گشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم بابتی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهم ز حق دریا شکاف تا بناخن بر کنم این کوه قاف
ای خدا آنچنان نیروئی عطا کن که نفس اماره را بزالدرد آوریم و با انگشت قوی کوه قاف را از جا برکنیم زیرا شیر صف شکن و رعب آور بمراتب ضعیف تر از شیری است که بر هوای نفس غالب آید.

سهل دان شیری که صفها بشکند شیر آن باشد که خود را بشکند
به تعبیری دیگر اگر انسان از جام قدرت نوشید و سرمست نشد تا ضعیف را پایمال کند کاری بس مهم انجام داده نه آنکه لشکری را فتح نماید و شهری را بگشاید بقول شاعر:

می خوردن و هشیار نشستن سهل است

گر بدولت برسی مست نگردي مردی

باری جهاد اکبر جهاد با نفس است و پیغمبر ﷺ میفرماید:

قد رجعنا من جهاد الاصغر. پیغمبر گرامی اسلام در مراجعت از یکی از جنگها فرمود: رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد اکبر یعنی از جهاد اصغر برگشتیم اکنون نوبت پیکار با نفس است که کارزاری بزرگ جهاد اکبر مجاهده با نفس اماره است و مغلوب نمودن او. جهاد نفس را از این جهت اکبر گفته اند که مشکل تر از جهاد و جنگ ظاهری است و شکافتن صفوف خصم و فائق آمدن بر اوست زیرا نفس اماره دشمن درونی می باشد و دشمنان دیگر خارجی هستند.

حواس و قوای آدمی که در دفع دشمن بیرونی یار و مددکار او هستند خود بخلاف دشمنان ظاهر لشکر این دشمنند. همانکه خصم است باید سپه‌دار شود و دفع کند. سربازان در پیکار با دشمن با تمام قوا می‌کوشند و دشمن را بزانو درمی‌آورند و پیروزی را از آن خود می‌سازند اما قوای نفس اماره بجهات و عناوین مختلف در خدمت اویند و دشوار است ملازم را علیه موکب سلطان نفس برانگیخت مگر با امداد غیبی.

هذا فراق بینی و بینک

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم :

اذا تقرب الناس الى خالقهم با انواع البر - فتقرب الى ربك با انواع العقل و تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنيا وعند الله فی الآخرة .

رسول خدا ﷺ به علی (علیه السلام) فرمود هر کس بنوع طاعت نزدیکی بحق را طالب

است توبه صحبت عقل و بنده خاص خدا تقرب جوی تا بر همه آنان پیشقدم باشی .

گفت پیغمبر علی را کی علی	شیر حقی پهلوانی پر دلی
هر کسی که طاعتی پیش آورند	بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و شیر خویش	نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آور سایه آن عاقلی	کش نتاند - برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بد و سوی إله	سرمپیچ از طاعت او هیچگاه
ز آنکه او هر خار را گلشن کند	دیده هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بنده خاص اله	طالبان را میبرد تا پیشگاه
یا علی از جمله طاعات راه	برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز	نا دمی زان دشمن پنهان ستیز

« گنج مخفی »

مطابق حدیث قدسی کہ میفرماید: کنت کنزاً مخفیاً فاجیت أن أعرف

فخلقت الخلق لکی اعرف - من که خداوندم گنج نهفته بودم دوست داشتم که شناخته شوم. مولانا این تعبیر زیبارا در کلمات کوتاه شعر چنین بیان کرده است:

گنج مخفی بُد ز پری چاک کرد خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بُد ز پری جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد

در اینجا دو نکته قابل ذکر است یکی آنکه بنای آفرینش خلاق عالم بر محبت و وداد است و دیگر آنکه مقصود از این آفرینش شناختن پروردگار و خالق عالمیان می باشد و ظهور محمد ﷺ و آل او و دیگر بندگان خاص خدا دال بر فوز عظیم الهی است و بر تقدس خود در عالم خاک. مولانا کلام را در این مقال اوج میدهد و آدمی را از عالم خاکی میرهاند و او را بعرش ابدیت میکشاند. چون از عالم ماده خارج است و در معنا میزند لاجرم کلامش پویا و گویا می باشد.

چون که در معنی زنی بازت کنند

پَرِ فکرت زن که شهبازت کنند

پَرِ فکرت شد گل آلو و گران

ز آنکه گل خواری تو گل شد چو نان

نان گل است و گوشت کمتر خور از این

تا نمایی هم چو گل اندر زمین

چون کرسنه میشوی سگ میشوی

چون شدی تو سیر پا تک میشوی

« أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ »

و ر نه مرغی چون کشت آن پیل را

تا بدانی کان صلابت از حق است

رو بخوان تو سورة أصحاب فیل

لشکر زفت حبش را بشکند

قوّت حق بود مر باییل را

لشکری را مرغی چندی شکست

و ترا و سواس آید زین قبیل

مرغ بایلی دوسه سنگ افکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو ز بالا برزند
ایات بالا اشاره به سوره الفیل میباشد .

« بسم الله الرحمن الرحيم »

« الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل الم يجعل كيدهم في تضليل وارسل عليهم طيراً ابابيل ترميهم بحجارة من سجيل فجعلهم كعصفٍ ماكول كه داستان مفصلی دارد كه در اینجا به ترجمه آن میپردازیم . آیا ندیدی كه چگونه پروردگار نسبت بیاران فیل عمل كرد آیا نگردانید حیلۀ ایشان را در كمراهی وفرستاد برایشان مرغان ابابیل را كه میانداخت آنها را به سنگهای سخت وآنها را مانند كاه خورد شده نمود ؟ »

« اذکرونی اذکرکم »

در میان آنكه مرد بدكار چون متمكّن در بدكاری شود و از دولت نيكوکاران
ببیند شیطان صفت حسد ورزد كه خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد ؛
هر كرا باشد مزاج و طبع سست می نخواهد هیچكس را تندرست
گر نخواهی رشك ابلیسی بیا از در دعوی بدر بار وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن كاین سخن دعوی است اغلب ماومن
این سخن در سینه دخل مغز هاست در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زیان شد خرج مغز خرج كم كن تا بماند مغز نفز
مرد كم كوینده را فكری است زفت فشر گفتن چون نشد مغز رفت
پوست افزون كشت لاغر بود مغز پوست لاغر شد چو مغز افزود نفز
بنگر این هر سه زخامی رسته را جوز را و لوز را و پسته را
هر كه او عصیان كند شیطان شود كو حسود دولت نيكان شود
چونكه در عهد خدا كردی وفا از كرم عهده نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای اذ کروا اذ کر کم نشینده‌ای
کوش نه ادفوا بعهدی کوشدار تا که اوف عهد کم آید زیار

« کلا لئن لم ینته »

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لایشتهی قد روی کلا لئن لم ینته
یعنی مرحبا ای بر گزیده خشنود شده اگر تو پنهان شوی حکم قضا فرود
آید و فراخنای جهان تنگ شود تو آقای قومی کسیکه نخواهد تو را هر آینه
هلاک شود نه چنین است که گمان می کنند کلا لئن لم ینته این جزء اخیر شعر
اقتباس از آیتی است که درباره ابوجهل وارد شده که فرماید کلا لئن لم ینته
لنسفعا بالناسیه ناصیه کاذبه خاطئه یعنی نه چنین است که گمان میرود اگر باز
نایستد ابوجهل از آزار پیغمبر ﷺ بگیریم موی پیشانی او را و بدوزخش کشیم
خطا کننده و دروغگوی .

« عرفت ربی بری »

آفتاب آمد دلیل آفتاب چون دلیل هست از وی رومتاب
اشاره بحديث عرفت ربی بری و همچنین یا من دل علی ذاتیه بذاتیه یعنی
شناختم پروردگار خود مرا پروردگار خود و نیز ای کسیکه دلالت می کند
بر ذات خود بذات خود .

« از بی ادبی کسی به جائی نرسید »

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش بر همه آفاق زد
مائه از آسمان در میرسید بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر وعدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان ماند رنج و زرع و بیل و داسمان
 بی ادب گفتند کو سیر و عدس اشاره به آیه واقعہ درسورہ بقرہ است واذ
 قلتم یا موسیٰ لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک ینخرج لنا مما تنبت الارض
 من بقلها وقنائها وفومها وعدسها وبصلها - یعنی زمانیکہ گفتند ای بنی اسرائیل
 پس از نزول من و سلوی : ای موسیٰ ما تاب نیاریم بر خورش واحد بخوان خدای
 خود را تا بیرون آرد از نبات زمین از تره وخیار و سیر و عدس و پیاز .

باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
 مائده از آسمان شد عائده چونکہ گفت انزل علینا مائده
 این آیه در سورہ مائده است کہ عیسی گفت : ربنا انزل علینا مائده من
 السماء فکون لنا عیداً الاولنا و آخرنا و آیه منك و ارزقنا و انت خیر الرازقین یعنی
 خدایا مائده از آسمان بفرست برای اهل زمین باشد نشانه‌ی تو بهترین روزی
 دهند گانی .

باز گستاخان ادب بگذاشتند چون کدایان زلها برداشتند
 زله ظرفی است کہ فقرا با خود برمیدارند و طعام در آن میریزند .
 کرد عیسی لابه ایشان را کہ این دائم است و کم نگردد از زمین
 بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد نزد خوان مهتری
 زان کدا رویان نادیده ز آرز آن در رحمت برایشان شد فراز
 نان و خوان از آسمان شد منقطع بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
 هر چه آید بر تو از ظلمات و غم آن زبی باکی و گستاخی است هم
 هر کہ گستاخی کند اندر طریق کردد اندر وادی حیرت غریق

« ان بعض الظن اثم »

بگذر از ظن خطا ای بدگمان ان بعض الظن اثم آخر بخوان
 ان " بعض الظن اثم اشاره بآیه کریمہ - سورہ حجرات است یا ایها الذین

آمنوا اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مؤمنان از بسیاری گمانها
بپرهیزید که بعضی از گمانها گناه است .

« رَبَّنَا اَنَا ظَلَمْنَا انْفُسَنَا »

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گناه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نی که تقدیر و قضای من بدان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
هر که آرد حرمت آن حرمت برد
طبیات از بهر که للطیبین
او ز فعل حق نبد غافل چه ما
زان گنه برخود دل او بر نخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن
چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت منم پاس آنت داشتم
هر که آرد قند لوزینه خورد
یار را خوش کن مرنجان و بین
گفت آدم که ظلمنا نفسنا اشاره صریح مولانا به آیه واقعه در سوره اعراف
است که میفرماید: « رَبَّنَا ظَلَمْنَا انْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ
الْخَاسِرِينَ » یعنی خداوندنا ظلم بر نفس خود کردیم پس اگر نیامرزی و نبخشی
بر ما هر آینه می‌باشیم از زیان کاران .

« قَالَ رَبِّ بِمَا اَغْوَيْتَنِي »

گفت شیطان که بما اغویتنی
این بیت اشاره صریح دارد به آیه واقعه در سوره اعراف: « قَالَ رَبِّ بِمَا
اَغْوَيْتَنِي لَاقَعْدَنَّ لَهُمْ صِرَاطُكَ الْمُسْتَقِيمَ » یعنی خداوندنا بجهت آنکه مرا اغوا کردی
می‌نشینم بر سر راه بنی آدم در راه مستقیم تو تا راه ایشان را بزنم .

« ابشروا یا قوم جاء الفرج »

پروردگارا :

چون ترا دیدم بدیدم خویش را
آفرین آن آینه خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد	جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد	مهر این خورشید از چشم فتاد
کشت عالی همت از تو چشم تن	جز بخواری ننکرد اندرز من
نور چشم خود بدیدم نور نور	حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن	یوسفستانی بدیدم در تو من
ایها العشاق اقبال جدید	از جهان کهنه ای نو در رسید
ابشروا یا قوم ان جاء الفرج	افرحوا یا قوم قد زال الحرج

« اذا مدح الشقی غضب الرب و اهتزّ العرش »

می بلرزد عرش از مدح شقی بد کمان گردد زمدحش متقی
در خبر است که اذا مدح الشقی غضب الرب و اهتزّ العرش یعنی هر گاه شقی
مدح کرده شود خداوند غضب کند و عرش بلرزد .

« الله يتوفى الانفس حين موتها »

کسانیکه قابل هستند خدا نفس آنها را میمیراند و عارف و انسان کامل
میشوند مولانا حال عارف را چنین بیان کرده است :

حال عارف این بود بی خواب هم گفت یزدان هم رُقود و زین مرم
هم رُقود اشاره به آیه واقعۀ در سوره کُهِف میباشد باین شرح: وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا
وَهُمْ رُقُودٌ یعنی پنداری ایشان را بیدار و حال آنکه ایشان در خوابند .

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب
که اشاره باین حدیث نبوی است « قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع
الرحمن یقلبه حیث یشاء » یعنی دل مؤمن در میان دو انگشت از انگشتان خداست ،
خدا بهر طرف که بخواهد آنرا می گرداند .

آنکه او پنجه نبیند در رحم فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه ای زین حال عارف وانمود خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانسان روحشان آسوده و ابدانشان

« یا معشر الجن والانس »

سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیده صد ساله را
زمانی که اسرافیل فرشته مقرّب در گاه الهی در نفخ صور میدمد و روح
را که از آن خداست بتن آدمیان روانه میسازد و جسم بیجان را جنبش و تعقل
می بخشد آنگاه آدمی با گوش حسّ می تواند حقیقت حال را دریابد . نغمه برونی
از نظر افراد عادی قابل استماع است . اما :

اولیا را در درون هم نغمه هاست طالبان را ز آن حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه ها را گوش حس کز سخنها گوش حس باشد بحس
نشنود نغمه پری و آدمی کو بود زاسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالم است نغمه دل برتر از هر ورد هست
که پری و آدمی زندانیند هر دو در زندان از این نادانیند
معشر الجن سوره رحمان بخوان تستطيعوا تنفذوا را بازخوان
سوره رحمان بخوان ای مبتدی تا شوی برسر پریان مهتدی
معشر الجن سوره رحمن بخوان ، اشاره به آیه واقعه در سوره رحمن است « یا
معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا
تنفذون الا بسلطان » ای گروه جن و انس اگر میتوانید بیرون شوید از اطراف
آسمانها و زمین پس بیرون روید نخواهید بیرون شد مگر بتأیید پروردگار .

« ان الله اشتری من المؤمنین أنفسهم وأموالهم »

پروردکارا ،

جز تو پیش که برآرد بنده دست هم دعا وهم اجابت از تو است

هم از اول تو دهی میل دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان	پیچ پیچی که نیاید در بیان
شربتی خوردم زالله اشتری	اشاره به آیه کریمه إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنْ
الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمُ إِلَى آخِرِ	تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد	چشمه‌ای اندر درون من کشاد
چوب را ماری کند او هفت سر	که نزاید ماده مار او را ز نر

« بدترین دشمنان نفس اماره است »

نفس و شیطان هر دو يك تن بوده‌اند	در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان يك بدند	بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سرّ خویش	مانع عقل است و خصم جان و کیش
يك نفس حمله کند چون سوسمار	پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون	سر زهر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیواز نفوس	و اندر آن سوراخ رفتن شد نفوس
که خدا آن دیورا خناس خواند	که سر آن خار پشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت	دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون	زین چنین فکری شود مارش زبون
در خبر بشنو تو این پند نکو	بین جنبیکم لکم أعدا عدو
اشاره بحديث نبوی است . بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان	
دو پهلوی تست .	

طمطراق این عدو مشنو گریز	کوچه ابلیس است در لاج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد	آن عذاب سرمدی را سهل کرد

بعد به سحر و فسون نفس می‌پردازد و می‌گوید :

چه عجیب گر مرگ را آسان کند	او ز سحر خویش صد چندان کند
----------------------------	----------------------------

و معنی سحر را این چنین مینماید :

سحر کاهی را به صنعت که کند	باز کوهی را چه کاهی می‌تند
زشتها را نغز کرداند بفن	نغزها را زشت کرداند بظن
آدمی را خسر نماید ساعتی	آدمی سازد خری را ز آیتی
کار سحر این است کو دم میزند	هر نفس قلب حقایق می‌کند
این چنین ساحر درون تست سر	انّ فی الوسواس سحرأ مستمر
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادوئی کشا
اندر آن صحرا که رست این زهرتر	نیز روئیده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو پسر	که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت پیغمبر که انّ فی البیان	سحر باشد ای برادر این بدان
آن بیان اولیاء و اُصفیاست	کز همه اغراض نفسانی جداست
این طلسم سحر نفس اندر شکن	سوی کنج پیر کامل نقب زن
بهر حال باید از نفس اماره پناه برد و از او مدد خواست تا ما را از راه	
شر بازدارد و برای خیر و صلاح که اراده اوست رهنمون سازد .	

« حاصل اتفاق و نتیجه نفاق »

اتحاد طبایع چهار گانه موجب حیات است - مولانا در داستان معروف « فارسی و ترك و رومی و عرب » که قصد داشتند انگور بخرند و زبان هم را نمیدانستند بر سر موضوع خرید جنس واحد که همانا انگور ابود، بین آنان اختلاف و دعوا حادث شد و چنگ و دندان درهم فرو بردند . عاقبت سخن سنج و زبان دانی پیدا شد و آرزوی همه را که خوردن انگور بود بر آورد آنان داشتند که بر سر هیچ و پوچ باهم نزاع نموده تا اینکه مرد دانا موجب تفاهم و اتحاد آنان گردید شادان شدند . در مقام اثبات حقایق معنوی متوسل به امثله علمی میشود و از علم طب و خواص اغذیه و داروهای طبی سخن میراند .

از این قبیل :

گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
سر که را گرم داری ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بی گمان
ز آنکه آن گرمی آن دهلیزیست (کنایه از سردی ذاتی و گرمی عاریتی) -
طبع اصلش سردی است و تیزی است .

و بودیخ بسته دو شاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
سر که از مواد خوراکی و داروئی است که طبیعتش سرد است یعنی در بدن
سردی و رطوبت ایجاد می کند . اگر این سر که را هم بجوشانند گرم و داغ
کنند خاصیت آن از بین نمی رود یعنی گرم نمیشود و خاصیت گرمی پیدا نمی کند
بالعکس هر گاه دوشاب و غسل را که خاصیت گرمی از لحاظ مزاجی و پزشکی
دارد منجمد و سرد نمایند خاصیت سردی پیدا نمی کند بنابراین دوغ و دوشاب
یکی نیست لذا در می یابیم اشعار بالا که در مقام فلسفه و حکمت بیان شده متضمن
اطلاع مولانا بر طبع سنتی است .

توضیح آنکه حکما و اطباء قدیم به تأثیر از عناصر چهار گانه متشکله عالم
خاک - باد - آب و آتش که بمرور ایام میتوانند چهره زمین را عوض کنند
و وجود حیات و موجودات زنده منجمله انسان بسته به وجود آنهاست بنابراین
چهار عامل - چهار طبع مزاج برای انسان قائل بودند . این طبایع چهار گانه
خون - صفرا - سودا و بلغم نام دارند خون که طبیعتش گرم و مرطوب میباشد
مانند هوا ، صفرا که طبیعت آن گرم و خشک است مثل آتش سودا که مزاجش
سرد و خشک میباشد مانند خاک ، بلغم که مانند آب میباشد و طبیعتش مرطوب و سرد
است .

گفتار امام موجب اتحاد میشود و گفته منافق ایجاد تفرقه مینماید .
مولانا بعد از ذکر مثالهای طبیی نتیجه میگیرد که حدیث امام اتفاق می آورد

واهل نفاق وحسد موجب تفرقه میشوند خوب بایات زیر دقت کنید تا سر مطلب را دریابید .

از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کوسوی حضرت بناخت	او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز	کوسفند از کرک ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان	اتحادی شد میانِ پر زنان

و سلیمان عصر ما هم مبشر و منادی سعادت و اتحاد است چنین رسالتی را

بمهدد دارد که با حدیث خود اتفاق را حاصل کند و نفاق را دور نماید زیرا :

مرغ جانها را در این آخر زمان	نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما	که دهد صلح و نماید جور ما

در اینجا مولانا از آیات قرآنی و حدیث نبوی مدد میگیرد و می گوید :

قول ان من امة را یاد گیر تا به الا و خلافیها نذیر

« خلافیها نذیر » اشاره به آیه واقعه در سوره ملائکه میباشد « انا ارسلناك بالحق بشیراً و نذیراً و ان من امة الا خلافیها نذیر » .

یعنی بدرستی که فرستادیم بدین حق مرده دهنده و بیم کننده نبود هیچ امتی

از قدیم مگر آنکه گذشت از آن امت بیم کننده .

چون اینان :

مرغ جانها را چنان یکدل کنند	که صفایشان بی غش و بی غل کنند
مشفقان کردند همچون والده	مسلمون را گفت نفس واحده

خدا در سوره حجر میفرماید : **إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ** بدرستی که مؤمنان

برادر یکدیگرند .

صلح دو قبیله از برکت وجود مصطفی (ص)

بین دو قبیله عرب با سامی اوس و خزرج اختلاف و کینه دیرینه وجود داشت از برکت وجود اسلام و گفتار پیغمبر که مأمور اتحاد و اتفاق مردم برای وصول به سعادت دنیا و آخرت بود نفاق ریشه دار به وفاق دائمی مبدل گردید این قبایل که بسبب وحی پیغمبر گرامی اسلام بخدا ایمان آورده بودند وحدت را پذیرفتند و دست برادری و اتحاد بیکدیگر دادند .

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت يك ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
از دم المؤمنون اخوه به پند در شکستند و تن واحد شدند
آفرین بر متحد کل - در اینجا مولانا مطلب را اوج میدهد و از خالق عالم
و متحد کننده اجزاء طبیعت و عوامل حیات و زندگی اجتماعی از تجمع آنها
و سلولها و ایجاد اجسام سخن میراند و از روح مجردات که ذره ای از تشعشعات
پروردگار عالمیان میباشد و قابل اجتماع با ذرات عالم ماده نیست و با امر خدا خلق
شده ، به آفریننده آفرین می گوید و موضوع را به مسئله ولایت وسیله متحد
کننده مؤمنان می کشاند که ایات زیر گویای آنست :

آفرین بر عشق کل* اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
« مصرع اخیر اشاره به اتم است که از اجتماع ذرات جمادات نبات و حیوان
موجودات عالم شکل و قوام میگیرند » .

همچو خاک مفترق در رهگذر يك سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسم های ماء و طین هست ناقص جان نمی ماند بدین
اجتماع ذرات مولکول های آب و خاک نمیتواند جاندار باشد مگر عوامل
حیانی در آن حلول کند و اصل تکامل صورت گیرد . خاک های پراکنده در محلهای

مختلف را کوزه می‌تواند جمع کند و از اجتماع مولکولهای آنها کوزه‌ای بسازد اما روح از آن جداست . بهر حال مولانا این نتیجه را از بحث علمی خود می‌گیرد که ولی زمان باید شناخته شود و با اشاره او اتحاد واقعی حاصل گردد .

از نزاع ترك و رومی و عرب	حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی	در نیاید برمیخیزد این دوئی
چیست ما كنتم فولوا وجهكم	نحوه هذا الذی لم ینهكم
وما	

کور مرغانیم و بس ناساختیم	كان سلیمان را دمی نشناختیم
---------------------------	----------------------------

نیست درخور با جمل سم الخياط

نیست سوزن را سر رشته دو تا چون که یکتایی در این سوزن در آ
اشاره مولانا به آیه شریفه قرآن است و مرادش از بین بردن کبر و غرور و منیت انسان میباشد چون هر گاه منیت و من و توئی در کار باشد، نفاق برمیخیزد و اگر دویت و منیت از جامعه انسانی رخت بر بست همه ما می‌شود و رحمت الهی بر ما نازل می‌گردد . سخن مولانا لطیف است و می‌گوید نخ با سوزن سر و کار دارد و شتر از سوراخ سوزن نمی‌تواند عبور کند :

رشته را با سوزن آمد ارتباط نیست درخور با جمل سم الخياط
سم الخياط سوراخ سوزن است و جمل بمعنای شتر می‌باشد و کنایه از تعلیق شیء بر امر محال و ممتنع است . خداوند در سوره اعراف می‌فرماید: لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخياط . یعنی مشرکان داخل بهشت نشوند مگر وقتی که شتر از سوزن بیرون رود .

کی شود باریك هستی جمل	جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان	كان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون (سرکش) از بیم اوساکن شود

آن عدم کز مرده مرده تر بود در کف ایجاد او مضطر بود
 محال هر کز ممکن نمیشود اما در نزد خالق عالمیان محال وعدم وجود
 ندارد چون او هست میباشد و عالم هستی را بوجود آورده است بر همه چیز قادر
 و توانا است.

کمترین کار خدا ایجاد سه لشکر است

خدا فعال ما یشاء است، هر چه بخواهد می کند، نیستی ها را به هست
 می آورد و کمترین کارش ایجاد سه گروه است. گروه اول موادی است که از صلب
 پدران به مادران منتقل می شود و حاصل آن نطفه و خلق نفوس جدید است که
 گروه دوم باشد و گروه سوم نفوس زنده که آنها را می میراند تا هر کسی حسن
 عمل خود را باز یابد مولانا در این طریق از کلام خدا استفاده می کند و کار و حکمت
 او را می نمایاند:

کل یوم هو فی شان را بخوان	مرور بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز این بود	کو سه لشکر را روانه می کند
لشکری ز اصلا ب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی شك پیش از آنها می رسد	و آنچه از حق سوی جانها می رسد
و آنچه از جانها بدلها می رسد	و آنچه از دلها بگلهها می رسد
اینست لشکرهای حق بیحد و مر	از بی این گفت ذکر ی للبشر

«شوقلیل النوم ممّا یهجعون»

مولانا با استفاده از آیه کریمه واقع در سوره الذاریات درباره، کسانی که
 بر ک عیشی بگور خویش فرستاده اند تا بعنوان ارمغان روز رستاخیزشان باشد

می‌گوید :

حق تعالی خلق را گوید به حشر ارمغان کو از برای روز نشر
جثمون و فرادی بینوا هم بدان سان که خلقنا کم کذا
خداوند در سورة انعام می‌فرماید : «ولقد جثموننا فرادی کما خلقنا کم اوّل
مرة و ترکتّم ما خولنا کم وراء ظهور کم» یعنی آمدید بجاب ما تنها چنانکه
خلق کردیم شما را و گذاشتید آنچه بشما داده بودیم پشت سر . خدا خطاب به
بندگان خود می‌گوید :

هین چه آوردید دست‌آویز را ارمغان روز رستاخیز را
یا امید باز کشتنتان نبود وعده امروز باطلتان نمود
ای بنده خدا کمی از خواب و خور بیرهیز نیم شبها را بیدار باش تا توشه
آخرت را تحصیل کنی .

منکری مهمایش را از خری پس ز مطبح خاک و خا کستر خوری
ورنه ای منکر چنین دست نهی بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قليل النوم ممّا يهجعون باش در اسحار از يستغفرون
در قرآن خدا فرماید : «کانوا قليلا من الليل ما يهجعون و بالاسحار هم
يستغفرون» یعنی بودند که خیلی از شب را می‌خوابیدند و در ثلث آخر به عبادت
و مناجات می‌گذرانیدند و در هنگام سحر بیدار می‌شدند و طلب آمرزش از خداوند
مشغول بودند .

مولانا با تشبیه جالب خود خطاب به آدمی می‌گوید اندکی بخود بیا
و کوشش کن تا جهان باقی و آنچه در آن هست از آن خود سازی همچون
جنینی که بحول و قدرت خدا بر اثر حرکت و نمو در شکم مادر وجود خود را
می‌نماید و دارای هوش و حواس می‌شود و چون از تنگنای رحم خارج شد به این

عالم که وسیع و پر نعمت است وارد می گردد .

اندکی جنبش بکن همچون جنین تا بیخشدند حواس نور بین
و ز جهان چون از رحم بیرون روی از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند عرصه ای دان کأبیا در رفته اند
دل نکرد تنگ زان عرصه فراخ نخل تر آنجا نکرد خشک شاخ
خداوند در سوره نساء می فرماید : الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فيها
یعنی آیا زمین خدا وسیع نیست پس بروید و مهاجرت کنید .

« الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة »

گرچه هست اظهار کردن هم کمال میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب می باید مرا زان بیستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ایمان به غیب نیک دان و بگذر از تردید و ریب
در یؤمنون بالغیب اشاره مولانا به آیه واقع در سوره بقره است : «الذین
یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون» یعنی کسانی که ایمان
به غیب آورده و پیاداشتند نماز را و از آنچه روزی کردیم ایشان را انفاق کردند .
چون شکاف آسمان را در ظهور چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحرّی گسترده هر کسی رو جایی می آورد
مدتی معکوس باشد کارها شخنه را دزد آورد بردارها
هل تری اشاره به آیه سوره ملک است : فارجع البصر هل تری من فطور .
یعنی باز گردان چشم خود را به آسمان آیا می بینی در آن نقصی ؟

« انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا »

گفت اغلالاً فهم به مقمحوں نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم سدّ آفاغشیناهم می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرای دارد آن سدی که خواست آن نمیداند که آن سد قضاست
گفت اغلالاً اشاره به آیه واقع در سوره یس است که می‌فرماید: «انا جعلنا
فی أعناقهم أغلالاً فیهی الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بین ابیدیهם سداً ومن خلفهم
سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون» یعنی بدرستی که کردیم در گردنهای ایشان اغلال
و غلها پیوسته است تا به زنجهای ایشان پس ایشان در هوا مانند و قرار دادیم از پیش
روی ایشان پرده سد پس ایشان نمی‌بینند.

« یا غیاث المستغیثین اهدنا »

مولانا در داستان تعجب کردن آدم از فعل شیطان و عذر آوردن و توبه کردن
او طرفه سخنی دارد که آیات زیر گستاخی ما و عفو خدا را می‌رساند:

تا که آدم بر بلیسی کوشقی است	از حقارت و از زیافت (ناروایی) بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود کزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کی صفی	تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کنم	کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پردۀ صد آدم آندم بر درم	صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر	این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت زبنده عفو کن	توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار فی العلوم والفنا
لا تنزغ قلباً هدیت بالکرم	واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سو القضاء	و امبر ما را ز اخوان صفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس بود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
یا غیاث المستغیثین ای فریاد رسنده	فریاد کنندگان و یاری جویندگان

هدایت کن ما را که اعتماد و افتخاری نیست بدان، خدایا تو بی نیازی بر گردان
دل ما را که به کرم خود هدایت کرده‌ای و بگردان بدی را از ما که قلم بر آن
رفته است.

« انگشتر حضرت سلیمان و دیو »

چون سلیمانی دلاور مهتری برپری و دیو زن انگشتری
گرد این ملکت بری باشی زریو (مکرو حیل) خاتم از دست تو نستاند سدیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بخت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد بر شما مختوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری چون روی آنجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو آینه کی جان بری

خاتم از دست تو نستاند سدیو، اشاره به این است که (سدیو) دیوی بود
که خاتم سلیمان پیغمبر را دزدید و چهل روز بر تخت سلطنت سلیمان نشست
و خلاف شریعت موسوی عمل نمود، در این خال سلیمان دستیار مردی ماهیگیر
شد و دختر او را بزنی گرفت و در خانه او بود تا آنگاه که آصف بن برخیا و سایر
علمای بنی اسرائیل از آن دیو و احکام ناقص و خلاف شرع وی بدگمان شدند
در مقام پرسش از اندرون و آزمایش از بیرون برآمدند در یافتند او با استفاده از
انگشتر سلیمان و شباهت او با سلطان بنی اسرائیل بغلط بر مردم حکومت نموده
دیو را از خود راندند، دیو بگریخت و انگشتری را به دریا انداخت و ماهی آنرا
فرورد بعد انگشتر بدست سلیمان افتاد و پیغمبر خدا دوباره به تخت پادشاهی
جلوس نمود. قرآن کریم در این باره فرماید: « و لقد فتنا سلیمان و القینا علی
کرسیه جسداً ثمّ اناب، یعنی و هر آینه آزمون فرمودیم سلیمان را و انداختیم
بر تخت او تنی را که آن دیو باشد پس باز گشت نمود.

بر لب جو برد ظنی يك فتی	که سلیمان است ماهیگیر ما
اندر این اندیشه میبود او دودل	تا سلیمان گشت شاه متصل
دیورفت از تخت و از ملک او گریخت	تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

« نزول نعمت خدا در وادی بی آب و علف »

علاوه بر احاطه مولانا به علوم مادی از قبیل علم طب هیئت ستاره شناسی و غیره در علم عرفان در علم فصاحت و بلاغت و فقه و اصول و تسلط بر معانی قرآن کم نظیر بوده است. مثنوی خود دایرة المعارفی است از فقه و لغات عربی که نیاز به لغت نامه ویژه‌ای دارد. شاهد مثال در داستان معروف خدا و انداختن خصم بر روی علی علیه السلام است باین مطلع :

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله از دغل

و در مقام توجیه مقام عالی آن حضرت :

در شجاعت شیر ربانستی	در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه	کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابر ها گندم دهد کان را به جهد	پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی بر رک رحمت بر کشاد	پخته و شیرین و بیزحمت بداد
از برای پخته کاران کرم	رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	کم نشد یکروز از آن اهل رجا
جملگی گفتند یا موسی ز آرز	بقل و قثاء وعدس سیر و پیاز
زان کداریویی و حرص و آزان	منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت أحمد که هستند از کرام	هست باقی تا قیامت آن طعام
چون اُیبت عند ربی فاش شد	یطعم و یسقی کنایت زاش شد

در آیات بالا به کلمات تیه که به معنی صحرا و وادی بی آب است، علم که به معنای پرچم است، رجا امیدواری، بقل و قثاء بقولات، منقطع جدا سلوی

و یطعم ویسقی غذای آسمانی خوردنی و نوشیدنی که معنی لغوی آنها ساده است اما بعضی لغات مورد استفاده در اشعار مانند (تیه) نیاز به توضیح دارد بخصوص آنکه کلام خدا در آن منظوم است. تیه چنانکه اشاره شد به معنای وادی بی آب و علف میباشد. پس از آنکه بنی اسرائیل از جنگ با عمالقه و عادیان سر باز زدند، بزبان مسخره با حضرت موسی گفتند: اذ هب انت و ربك فقاتلا انا ههنا قاعدون یعنی برو تو با خدا رزم نما ما اینجا نشسته ایم و موسی عرض کرد: رب لا املك الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین. یعنی ای پروردگار من، هر آینه من در دست ندارم جز خود را و برادر خویش را پس جدایی بینداز میان ما و میان مردم تبهکار، فرمان آمد که این اراضی مقدسه چهل سال برای مردم حرام است و در این مدت در این بیابان سرگردان خواهند بود بدین جهت آن بیابان را (تیه) خوانند که بمعنی سرگردانی است. و پس آنگاه که قوم دانستند سرگشتگی چهل سال را از موسی آب و نان و سایبان روز و روشنایی شب طلب داشتند و بدخواست موسی علیه السلام خدا ابر فرستاد که روزها سایه بر آنها می انداخت و هر بامداد اندازه ایشان را بس شدند، من و سلوی آوردی و شبها عودی از نور در هوا پدید آمدی که تمام قوم را از چراغ بی نیاز کردی و از سنگی که همراه داشتند ۱۲ چشمه آب روان شدی و سایر آنچه اسباب زندگی است مهیا شد تا ناسپاسی کردند و سیر و پیاز خواستند و آنوقت من و سلوی یعنی مائده آسمانی قطع شد و زمان (تیه) پایان یافت و قوم موسی از آن صحرا و اراضی مقدسه رفتند و بکار زراعت پرداختند و به رنج و زحمت افتادند.

« خواب بیداری است چون با دانش است »

مولانا با استفاده از سوره کهف که شرح مختصر آن ذیلا خواهد آمد به چند نکته مهم اشاره دارد.

گفت یار بد بلا آشفتن است
 پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
 یقظه‌شان (بیداری) معروف دقیانوس بود
 خواب بیداری است چون بادانش است
 چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند
 زانکه بی گلزار بلبل خامش است
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 يك يهودی آن قدر زهره نداشت
 گفت اگر رانید اینرا بر زبان
 پس یهودان مال بردند و خراج
 جزیه پذیرفتند و میبودند شاد
 (در بُی فرمود) اشاره به آیه واقع در سوره جمعه است: «قل یا ایها
 الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء الله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین»
 یعنی ای یهود اگر گمان دارید که شما دوستان خدایید دیگر از مردمان پس
 آرزوی مرگ کنید اگر راستگو هستید. اما درباره اصحاب کهف چنانکه
 در قرآن آمده و در کتب تاریخ مسطور است. دقیانوس قیصر روم مردم را دعوت
 پرستش خود و بت پرستی می نمود و اصحاب کهف معاصر و بنده او بودند که فطرت
 توحید آنها را بدین اندیشه انداخت که او خود مخلوق و این بت مخلوق خداست
 و خدای یگانه را باید پرستید یکدل و یکزبان از او روی بگردانیده و از شهر
 بیرون رفته باشانی که در راه رفیق ایشان شد و سگ او بغار رفته مدت سیصد و نه
 سال در خواب رفتند.

«برمکش ای راست رو از آستان»

مولانا با اشاره به آیه شریفه «کونوا مع الصادقین» می گوید:

راست کن اجزات را از راستان برمکش ای راست رو از آستان
 هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد
 هر که با ناراستان هم سنگه شد در کمی افتاد و عقلش دنگه شد
 رو اشداء علی الکفار باش خاک بردل داری اغیار باش
 برسر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش
 اشداء علی الکفار اشاره به آیه واقعه در سوره فتح است : والذین معه اشداء
 علی الکفار رحماء بینهم رکماً سجداً یعنی محمد ﷺ پیغمبر خداست و همراهان
 و صحابه او به کافران سخت گیرند و آنان را میان خود دائم در رکوع و سجود
 می بینی .

« عالم محسوسات و ماوراء آن »

مولانا بحدی به آیات قرآن مسلط است و در فکر خود محفوظ دارد که
 به مناسبت از دستورات و فرامین و اندرزهای الهی استفاده می کند و حق مطلب را
 ادا می نماید . علمی را که خدا در صدر او قرار داده بکار میگیرد ، و بزبان ساده
 شعر حقایق الهیه را به مشتاقان عرضه میدارد .
 « در بحث منور شدن حواس عارف به نور غیب »
 مطلب را چنین با شاهد و مثال بسط میدهد .

پنج حس با یکدیگر پیوسته اند ز آنکه این بر پنج ز اصلی رسته اند
 چون یکی حس در روش بگشاد بند ما بقی حس ها همه مُبدل شوند
 چون یکی حس غیر محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید
 چون ز جوجست از کله یاک کوسفند پس پیایی جمله ز آنسو بر جهند
 هر حس پیغمبر حسها شود جمله حسها در آن جنت رود
 حس ها با حس تو گویند راز بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

چونکه هر حس بنده حس ^۲ تو شد	مر فلک‌ها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست	مغز آن که بود قشر آن اوست
جسم ظاهر روح مخفی آمده است	جسم همچون آستین جان هم چو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود	حس ^۳ سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدائی زنده است	این ندائی کو ز عقل آکنده است
روح وحی از عقل پنهان تر بود	ز آنکه او غیب است و او ز آن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحی اش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز	در نیاید عقل کان آمد عزیز

« کوه طور اندر تجلی حلق یافت »

حضرت موسی که شباهی میکرد از دور توری دید از تاریکی بسوی آن شتافت و در کوه طور با چشم دل خدا را دید و خدا با او تکلم فرمود. نور خدا در کوه متجلی شد و فرمان اوبه سخن درآمد.

مولانا با استفاده از کلام ربانی در این باره چنین اشاره‌ای دارد.

کوه‌طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می‌نوشتید و می‌را بر تافت
صار دکنّا منه وانشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی‌آید از هر کس به کس	حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	از دغا و از دغل خالی شوی
تا لگوئی سر ^۴ سلطان را بکس	تا بریزی قند را پیش مکس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت گشت حیوان لقمة انسان و رفت
 باز خاک آمد شد اکال بشر چون جدا شد از بشر روح و بصر
 کوه طور اندر تجلی حلق یافت چنانکه مذکور شد اشاره بآیه واقع
 در سوره اعراف است «فلما تجلی ربه للجبل جعله دكا وخر موسی صمعا» یعنی چون
 پرتو افکن شد پروردگار موسی بکوه گردانید کوه را پاره پاره و برو افتاد
 صیحه زنان .

« اذا سئلك عبادى عنى »

مولانا در بیان دعوائی که عین آن دعوی گواه صدق خویشتن است به نکات
 جالب توجه معنوی توجه و تذکار میدهد که ذکر آن خالی از لطف نیست بخصوص
 اینکه بالؤلؤ گوشوار شعر مثنوی معنوی همراه است :

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن

این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یار آمد آن خواب این سخن

معجزه تو باشد و راز کهن

گرچه دعوی مینماید این ولی

جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالّه مؤمن بود

آن ز هر که بشنود موقن شود

تشنه‌ای را چون بگوئی تو شتاب

در قدح آب است بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو

از برم ای مدعی مهجور شو

مولانا برای یقین موضوع متوسل به مثال میشود :
 یا گواه و حجتی بنما که این جنس آب است و ز آن ماء معین
 و می گوید اگر به تشنه لبی بگویند در ظرف آب است برو از آن قدح آب
 بنوش تشنه هیچگاه این ادعا را رد نمی‌کند چون عین آن ادعا صادق مدعای خویش
 است وجود آب زلال و کوادرا خود دلیل روشن برای شخص تشنه است :

یا به طفل شیر مادر بانگ زد
 که بیا من مادرم هان ای ولد
 طفل گوید مادرا حجت بیار
 تا که باشیرت بگیرم من قرار
 بنا بر این - در دل هرامتی کز حق مزه است
 روی و آواز پیمبر معجزه است
 چون پیمبر از برون بانگی زدد
 جان امت در درون سجده کند
 ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان
 از کسی نشنیده باشد گوش جان
 آن غریب از ذوق آواز غریب
 از زبان حق شنود اتی قریب
 اتی قریب اشاره به آیه واقع در سوره بقره است «وَاِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي
 فَاتِي قَرِيبًا جِيبُ دَعْوَةِ الدَّاعِ» یعنی اگر سؤال کنند ترا ای پیغمبر بندگان من از
 من پس بدرستی که من نزدیکم و اجابت کننده‌ام دعوت خواننده خود را .

« اولیاء اطفال حقند ای پسر »

اولیاء اطفال حقند ای پسر غائبی و حاضری بس با خبر
 در این بیت مولانا اشاره به این خبر دارد که الخلق عیال الله أحبهم

الی الله أنفعهم بعیاله وأضرهم بعیاله .

یعنی خلق عیال خدایند محبوب‌تر نزد خدا کسی است که نفع او به عیال خدا بیشتر برسد و مبغوض‌تر کسی است که بخلق خدا ضرر بیشتری رساند .
حال به تفسیر گویای مولانا میپردازیم :

گفت اطفال منند این اولیاء	در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمت‌های من	کوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند	صد هزار اندر هزار و یک تنند
ور نه کی کردی بیک چوب هنر	موسی فرعون را زیر و زبر
ور نه کی کردی بیک نفرین بد	نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نكندی يك دعای لوط راد	شهرهای کافران را المراد
گشت شهرستان چون فردوسشان	دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر	در ره قدش به بینی بر گذر
صد هزاران اولیای حق پرست	خود بهر قرئی سیاستها بده است

« اول توئی و آخر توئی »

درایات زیر نمونه‌ای از عمق فکر و تبخّر مولانا را در امور عقلی و نقلی میتوان یافت :

اولاً بشنو که چون ماندم زشت	اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیاً بشنو توای صدر و دود	که بسی گشتم ترا ثانی نبود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام	کوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه
خامساً در هجرت ای صدر جهان	از حواس خامسه بودم در زبان
سادساً از شش جهت بیروی تو	کوئیا بارید بر من غم دو تو

سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام	خون همی‌گرید فلك از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها	بی‌بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعد است و این بانگ و چنین	ز ابر خواهد تا پیارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا	ور بگریم چون کنم مدح و ثنا

« چون نبی نیستی ز امت باش »

اُنصتوا را گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار	دست آموز شکار شهریار
نیستی طاووس با صد نقش و بند	که به نقش چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند	گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار	خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه ای هدهد که پیک‌ها کنی	بی‌چو لك لك که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی	در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چت خرد	تو چه مرغی و ترا با چه خورد
زین دکان با مکیان برتر آ	تا دکان فضل الله اشتری

« امر خدا و مأموریت زمین »

مولانا در ایات زیر یکی از عجایب دنیای خلقت را آشکار می‌سازد که بامر خدا زمین دشمن را تشخیص می‌دهد و قارون ثروتمند و خسیس را در خود فرو می‌برد. قوم نوح نافرمان را غرق می‌کند. قدرت شناسائی آنقدر میشود که نور خدا را در کوه طور بر موسی عرضه میدارد.

لیست خود بی چشم تر کور از زمین

این زمین از فضل حق شد خصم بین

لور موسی دید و موسی را نواخت
 خسف (فرو بردن) فارون کرد و فارون را گذاخت
 رجف (جنبیدن زمین) کرد اندر هلاک هر دعی (ناپاک زاده)
 فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
 آب و خاک و باد و بار با شرر
 بیخبر از ما و از حق با خبر
 ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
 بیخبر از حق و با چندین نذیر (ترساننده)
 لا جرم اشفقن منها جمله شان
 کند شد ز آمیز حیوان جمله شان
 گفت بیزاریم جمله زین حیات

که بود با خلق حی با حق موات
 مصرع «فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی» اشاره به این آیه است که «قيل
 يا ارض ابلعی ماءك ويا سماء اقلعی وغيض الماء وقضى الامر واستوت على الجودی
 وقيل بعداً للقوم الظالمين». این آیه برای طوفان نوح و هلاک قوم او نازل شده است
 و خدا میفرماید «گفته شد ای زمین آب خود را که بیرون فرستاده بودی فرو خورده
 ای آسمان تو نیز آن آب که فرو فرستادی باز کش و آنگاه آب فرو شد و امر
 بهلاک قوم و مؤمنان بگذاشت و کشتی بر جودی راست بایستاد خلاصه اینکه زمین
 و آسمان دارای دانشند و دستور خدا را اجرا می کنند. لا جرم اشفقن منها جمله شان
 اشاره به آیه واقعه در سوره احزاب است «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ
 وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا».

« یا الهی غیر ما علمتنا »

مولانا در داستان تیر انداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت آیه
واقعه در سوره بقره را مورد بحث و تفسیر قرار می‌دهد و این نتیجه را می‌گیرد که :
چون ملایک گو که لاعلم لنا یا الهی غیر ما علمتنا
حال باصل موضوع توجه نمائید تا سر مطلب را دریابید :

يك سواری با سلاح بس مهيب	میشد اندر بیشه براسبی نجيب
تیر اندازی بحکم او را بدید	پس زخوف او کمان را در کشید
تا زد تیری سوارش بانگ زد	من ضعيفم گرچه زفستم جسد
هان و هان منکر تو در زفتی من	که کم در وقت جنگ از پیر زن
گفت رو که يك گفתי ور نه پیش	بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را ان سلح بستن بگشت	بر رجولیت (مردی) چنان تیغی نخست
گر پیوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون باشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود از این سر بردر
آن سلاح حیل و مکر تو است	هم ز تو زائید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زان حیل	ترك حيله کن پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر زفن	ترك فن کن میطلب ربّ المنن
چون مبارك یست بر تو این علوم	خویشتن کوبی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لاعلم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا

چون ملایک اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره .

« قالوا سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت العليم الحكيم » :

ملائک گفتند بار پروردگارا ما را علمی و دانشی نیست مگر آنچه تو
آموزی ما را تو دانا و حکیم و فرمانروا هستی .

« فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون »

گفت چون از جد و پند و از جلال در دل او بیش میزاید نوال
 پس ره پند و نصیحت بسته شد امرا عرض عنهم پیوسته شد
 امرا عرض عنهم اشاره است به آیه واقعه در سوره سجده « فاعرض عنهم
 وانتظر انهم منتظرون » یعنی اعراض کن از ایشان ای محمد و منتظر باش نصرت
 مرا که ایشان نیز منتظر نصرت از آله خودند ..

چون دوایت میفزاید درد پس قصه با طالب بگو برخوان عبس
 چونکه اعمی طالب حق آمده است بهر حق او را شاید سینه خست
 قصه با طالب بگو برخوان عبس ، اشاره است به آیه « عبس وتولى ان جائه
 الاعمى » در بعض روایات نقل شده است که حضرت رسول ﷺ با بعضی از صنادید
 قریش مکالمه میفرمود ابن امّ مکتوم که نابینا بود بر آن حضرت وارد شد و بعلت
 نابینائی سخن در میان آورد و سخن آن حضرت را قطع نمود حضرت ملول شده
 متغیر الحال گردید و این آیه نازل شد که روی درهم کشیده و اعراض نمود وقتی
 که نابینا درآمد .

تو حریصی بر رشاد مهتران تا پیام وزید علم از سروران
 احمد ا دیدی که قومی از ملوک مستمع گشتند و گشتی خوش که بوک
 این رسولان یاد دین کردند خوش بر عرب اینها سرند و بر حبش
 بگذرد این صیت از بصره و تبوک ز آنکه الناس علی دین الملوك
 زین سبب تو از ضریر مهتدی رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 احمد ا نزد خدا این يك ضریر بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
 ای پیغمبر چرا دل مرد کور را رنجاندی او در نزد خدا از صد شاه و صد
 وزیر مقامش والا تر است .

یاد الناس معادن هین بیار معدنی باشد فزون از صد هزار
 معدن لعل و عقیق مکتنس (پوشیده) بهتراست از صد هزاران کان مس
 احمدا اینجا ندارد مال سود سینه باد پر ز درد و عشق و رود
 اعمی و روشندل آمد دردمند پند او را ده که حق اوست پند
 ای پیغمبر اگر چه این مرد نابیناست اما روشندل است و او را پند و اندرز
 ده و از وی استمالت نما . یاد الناس معادن هین بیار اشاره باین حدیث است که
 «الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة» یعنی مردان معدند مانند معدن
 طلا و نقره .

«سیدالاعمال بالنیات گفت»

سوی مکه شیخ امت با یزید از برای حج عمره میدوید
 او بهر شهری که رفتی از نخست مرغزیزان را بکردی باز جست
 کرد میگذشتی که اندر شهر کیست کو بر ارکان بصیرت متکی است
 گفت حق کاندل سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی
 قصد گنجی کن که این سود و زیان در تبع آید تو آنرا فرع دان
 هر که کارد قصد کردن بایدش گاه اندر تبع خود می آیدش
 که بکارد بریاید کندمی مرد میجو مرد میجو مردمی
 قصد کعبه کن چو وقت حج بود چو که رفتی مکه هم دیده شود
 قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملائک هم نمود
 سیدالاعمال بالنیات گفت یت خیرت بسی کلها شکفت
 یت مؤمن بود به از عمل این چنین فرموده سلطان دول
 «الاعمال بالنیات لکل امرء مانوی ، نیت المؤمن خیر من عمله» در مصرع
 «سیدالاعمال بالنیات گفت» اشاره مولانا به حدیث نبوی است که «انما الاعمال

بالنیات، یعنی کارها بستگی به قصدها دارد، و نیز از حضرت ختمی مرتبت روایت است که **یَتَةُ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ مِنْ عَمَلِهِ وَ عَمَلُ الْمُنَافِقِ خَيْرٌ مِنْ نِيَّتِهِ**، یعنی نیت مؤمن از عملش بهتر است و نیت او خیر است و عمل منافق از نیتش بهتر میباشد.

« ای انسان حقیقت خود را بازشناس »

این تو در کشتی تنی رفته بخواب
چون حیات از حق بگیری ای روی
قوت حکمت خور که شد نورستیز
تا پذیرا کردی ای جان نور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی
راههای آمدن یادت نماند
هوش را بگذار آنکه هوش دار
بی نکویم ز آنکه تو خامی هنوز
این جهان همچون درخت است ای کرام
سخت گیر و خامها مرشاخ را
چون به تخت و کشت سرین لب کزان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سخت گیری و تعصب خامی است

آب را دیدی نگر در آب آب
پس غنی کردی ز کِل در دل روی
ای تو نور حجب را حد ناپذیر
تا به هستی به حجب مستور را
بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
هین بگو چون آمدی مست آمدی
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
کوش را بر بند آنکه کوش دار
در بهاری و ندیدستی تموز
ما بر او چون میوه های نیم خام
ز آنکه در خامی شاید کاخ را
سست گیرد شاخها را بعد از آن
سرد شد بر آدمی ملک جهان
تا جنینی کار خون آشامی است

روح با رغبت و میل سوی حق سفر می کند و باختیار ترك بدن می نماید
و با اختیار و عقل مرگ را استقبال می نماید. این رغبت و میل خیالی و وهمی
یست زیرا روح اوج میگیرد و بعرض اعلامیر و دو خود را از تنگنای بدن و عرصه خاک
نجات میدهد. وقتی عقل کمال یافت و جولان را دید نسبت به جسم بی اعتنا میشود.

عجبا میوه تا خام است بشدت خود را به شاخه متصل می‌خواهد وقتی این
میوه رسید و شیرین شد بندش از شاخه سست میشود و از آن جدا میگردد وقتی
جنین در شکم است خون می‌خورد و وقتی از قید رحم خارج شده انواع اطعمه و اشربه
لذیذ و گوارا میرسد و وقتی روح از بدن خاکی و حبس تن رها شده آزادی
و بهشت و عالم ابدی خواهد رسید.

داستانهای از مثنوی

فصل چهارم

داستانهای کوتاه و پرمغز مثنوی
محتوی بیش از سی داستان کوتاه و
پندآمیز مثنوی که هم علم است
و هم تجربه و هم ضرب المثل

بسمه تعالی

« چند داستان آموزنده منتخب از مثنوی معنوی »

گفتیم مولانا داستان را وسیله و بهانه برای بیان حقایق عینی و تجارب زندگی که مبین معنویت و وصول به حقیقت است قرار میدهد. او داستانی را شروع می کند که حقیقت حال است و این حکمت را از قرآن کریم آموخته که خداوند با بیان قصص انسان را درس حکمت و اخلاق و پند و اندرز میدهد و عبرت می آموزد. اگر در اشعار مولانا دقت کنیم و به امثله و داستانهای مثنوی توجه نمائیم، درمی یابیم که او حکمت های قرآن را در ضمن داستانهای قرآن و احادیث بیان نموده و در این خصوص حق مطلب را ادا کرده است اهمیت داستانهای مثنوی معنوی در آن است که بزبان ساده و منظوم لُب مطلب را از افسانه گرفته و بعنوان حقیقت مسلم با نساها عرضه نموده و آنان را بصراط مستقیم و سعادت ابدی رهنمون شده است. مولانا گاه دنبال قضیه را رها می کند و بذکر حقایق و امثال و حکم می پردازد که تا آنجا میرسد سر نخ داستان از دست میرود. با وجود این آنقدر احاطه فکری و علمی دارد بعد از بیان مسائل مهمی در لابلای داستان با طول سخن که خود لطف و آئی دیگر دارد. دنبال ماجرا را از سر میگیرد و آنرا با نتیجه مطلوب ختم می کند. سخن در این مقوله زیاد است و مجال بحث بیشتر در آن نیست لذا ما برای تکمیل این مجموعه از علوم و حکمتهای مثنوی معنوی بخش کوتاه دیگری بر آن میفزائیم و آن شرحی کوتاه بر بعضی داستانهای پر ارج مولانا است و از داستان خلقت جسم آدم شروع می کنیم و چکیده چند حکایت را که بحثی دیگر از علوم تجربی است از کتاب مثنوی در اینجا می آوریم که امید است به محققان و طالبان راه حق و حقیقت مقبول باشد.

خلقت آدم

مولانا داستان خلقت جسم آدم را چنین شروع می کند که پروردگار عالم به جبرئیل فرشته آستان خود فرمان داد که برود مشتی از خاک زمین برگیرد و بر وایتی از هر نواحی مشت مشت برگیرد و نزد خالق بی مثال ببرد تا کل آدم سرشته و به پیمانه زده شود :

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود، رو	مشت خاکی از زمین بستان کرد
او میان بست و بیامد تا زمین	تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر

بامر پروردگار جبرئیل صدیق بزمین آمد دست بود . تا مشتی از خاک بردارد . خاک خود را درهم کشید و زبان به لابه بگشاد که جان مرا ببخش دست از من بدار که پست و حقیر هستم :

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	که برای حرمت خلاق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش	رو بتاب از من بتاب خنک بخش

به بینید مولانا ضمن داستان چه گوهر فشانی می کند و چه می گوید و از که می گوید :

در کشاکش های تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو علم لوح کُل پدید
تا ملایک را معلّم آمدی	دائماً باحق مکلم آمدی
که سفیر انبیاء خواهی بُدن	تو حیات جان و حیّی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود ز آن	کو حیات تن بود تو آن جان
بالک صورتش نشأت تنها بود	نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود پس ز دادش داد تو فاضل بود
 باز میکائیل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد
 هم ز عزرائیل با قهر و غضب تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
 حامل عرش این چهارند و تو شاه بهترین هر چهاری ز انتباه
 روز محشر هشت بینی جاملائش هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
 باری زمین با تضرع و لابه و بر شمردن صفات جبرئیل و بیان فضیلت او
 بر فرشتگان دیگر که اشعار آن از هر شرحی گویا تر است، به این فرشته امین
 سو کند داد دست از او بدارد و جبرئیل که معدن شرم و حیا بود الحاح و سو کند
 خاک راه را براو بست.

بس که لابه کردش و سو کند داد باز گشت و گفت یا رب العباد
 که نبودم من بکارت سرسری لیک ز آنچه رفت تو داناتری
 ای پروردگار توان آنچه بین من و خاک رفت داناتری.

شرم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشت گل
 باری خداوند چون دید الحاح زمین و محبوب بودن جبرئیل موجب شد
 که اوکاری از پیش برد و فرمائش اجرا نشود. لذا میکائیل را جهت قبض خاک
 زمین فرستاد.

گفت میکائیل را تو رو بزیر مشت خاکی در ربا از وی چوشیر
 چونکه میکائیل شد تا خاکدان دست کرد او تا که بر باید از آن
 خاک لرزید و درآمد در گریز گشت او لابه کنان و اشک ریز
 سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشک پر ز خون سو کند داد
 که به یزدان لطیف و بی ندید که بکردت حامل عرش مجید
 کیل ارزاق جهان را مشرفی تشنگان فضل را تو مغرفی
 میکائیل هم تا خواست مشتی از خاک را بردارد. باعجز و التماس او مواجه

شد و گفت ای فرشته مقرب خدا تو کَیَل هستی بامر پروردگار اندازه و کیل روزی جهان را معین میکنی مرا امان بخش و رهایم ساز .

که امانم ده مرا آزاد کن بین که خون آلود میگویم سخن
و این فرشته که معدن رحم خدا بود گفت : چون ریزم بر آن ریش
این نمک .

زیرا :

همچنانکه معدن قهرست دیو که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او مشکهاشان پر بر آب جوی او
بنابر این فرشته کیال خدا دست خالی بر گشت و حسب حال را باز گفت .
رفت میکائیل سوی رب دین خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر " و شاه فرد خا کم از زاری و گریه بسته کرد
پروردکارا التجاء و گریه وزاری نزد تو ارج دارد و من چگونه میتوانستم
با علم به عظمت رأفت تو آنرا ندیده بگیرم و متوسل به جبر و زور شوم .

آب دیده پیش تو با قدر بود من نتانستم که آرام ناشنود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن گذاشت
دعوت زاری است روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار
توجه مینمائید . ضمن داستان مولانا چه حقایقی را بازگو می کند . در بیت
اخیر اشاره دارد به اینکه خدا زاری و درخواست بندگان را دوست دارد خضوع
و خشوع مؤمن و ثنا و حمد و سجده او در نماز پنج گانه را امر می کند و استجاب
دعا مینماید . باری چون میکائیل هم به تأسی از رحمت الهی بر خاک رحم آورد
و از برداشتن قبضه ای از خاک صرف نظر نمود .

خدا فرشته دیگرش را بنام اسرافیل را مأمور کرد که بسوی ارض بشتابد

و مشتی از خاک از آن بر گیرد و بهتر تر کیب جسم آدم نزد خالق عالم ایجاد برد .
 گفت اسرافیل را یزدان ما که برو ز آن خاک بر کش کف بیا
 آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین (زاری)
 کای فرشته صدر وای بحر حیات که ز دمه‌های توجان یابد موات
 دردمی از صور یک بانگ عظیم پر شود محشر خلایق از رمیم
 دردمی در صدر کوئی الصلا بر جهید ای کشتگان کربلا
 بعد از شرح توصیف اسرافیل خاک باد می گوید :

تو فرشته رحمتی رحمت نما حامل عرشی و قبله دادها
 که بحق ذات پاک ذوالجلال که مدار این قهر را بر من حلال
 ترا بخدا سوگند می‌دهم و مقامی که پروردگار بتو عنایت کرده قسمت
 میدهم دست از من بدار . اسرافیل هم که سابقه رحمت و غلبه آفر بر غضب خدا
 میدانست دست خالی بر گشت .

زود اسرافیل باز آمد بشاه گفت عذر و ماجرا نزد إله
 کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی از ضمیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش بهی کردی از قساوت سوی هوش
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب ای بدیع اقبال و نیکوکار رب
 در دفعه آخر یزدان پاک عزرائیل سرهنک قضا و قابض روح را بسوی
 خاک فرستاد تا با عزمی جزم مشتی خاک را از زمین بیاورد و صورت آدم بدست
 خدا ایجاد شود .

گفت یزدان زود عزرائیل را که بین آن خاک پرتخیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی هین بیاور باشتاب
 رفت عزرائیل سرهنک قضا سوی کرم خاک او بر اقتضا
 خاک باز شروع به لابه کرد و باو سوگند داد دست از او بردارد . عزرائیل

گفت من بنده فرمان بردار خدایم تو مرا قهر خدا میندار که :
 لطف مخفی در میان قهرهاست در حدث پنهان عقیق بی بهاست
 قهر حق بهتر ز صد حلم من است منع کردن جان ز حق جان کندن است
 و من ناچار از اجرای دستور اویم :

جز از آن خلّاق گوش و چشم و سر
 نشنوم از جیان خود هم خیر و شر
 گوش من از غیر گفت او کر است
 او مرا از جان شیرین جان تراست
 جان از او آمد نیامد او ز جان
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 من ندانم خیر الاّ خیر او
 صمّ و بکم و عمی من از غیر او
 گوش من کرست از زاری کنان

که منم در گفت او همچون سنان
 بدینسان عزرائیل دستور خدا را اجرا نمود به لایه خاک توجّه نکرد .
 چون قهر خدا لطف بود لذا قهر آشتی از خاک را برداشت و نزد پروردگار برد
 و او کلّ آدم بسرشت و به پیمانه زد و آدم از خاک بوجود آمد و لقب اُشرف مخلوقات
 یافت و ملائکه که از نور خلق شده بودند بامر خدا او را سجده کردند مگر
 شیطان دیو رانده در گاه خدا که ابا کرده و از ساحت مقدّس پروردگار
 دور شد .

« هاروت وماروت »

خلاصه داستان معروف هاروت وماروت اینست که این دو فرشتگان مقرب
 در گاه خدا بودند و با اعتماد به عصمت خویش از پروردگار توانا خواستند با اهل

زمین آمیزش پیدا کنند. آنان موصوف به صفت فرشتگی بودند و فاقد شهوت حیوانی با خدا عهد کردند هر گاه در لباس انسانیّت در آیند کرد منہیات و گناه نکرند اما وقتی در کسوت بشر در آمدند فهم حالت عقلی و شهوی یافتند دچار وسوسه شیطان شدند لاجرم وقتی بزمین فرود آمدند شخصیت خود را فراموش کردند و عهد خود را با خدای تعالی از یاد بردند و مرتکب زنا و شرب و قتل شدند و به غضب الهی دچار گردیده و در چاه بابل معلق ماندند. قبل از نقل داستان و حقایق از زبان مولانا بی مناسبت نیست اشاره‌ای به مفاد قرآن کریم و حدیث نبوی بنمائیم. خداوند سه گروه مخلوق آفرید گروه اول فرشتگان بودند که بآنها نیروی تعقل و تفکر داد و مقرب در گاه خود گردانید. گروه دوم مخلوق خدا حیوانات بودند که بآنها شهوت داد که با قوه غریزی خود توالد و تناسل نموده موجب رفاه انسان در جهان مادی باشند. گروه سوم خلق انسان بود که با دو نیرو بخشید نیروی عقل و قوه شهوت کسیکه شهوتش بر عقلش غلبه پیدا کند از حیوان پست تر است و هر کس که عقلش بر شهوتش چیره گردد مقامش در نزد باری تعالی از ملائکه هم بالاتر است، چه خوب سعدی فرموده:

مگر آدمی بودی که اسیر دیو ماندی

که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت

بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

باری انسان از خاك آفریده شده و فرشته از نور. انسانیّت را مرتبه والاّی است. خوشا بحال کسانی که در این عرش اعلای سیر می‌کنند و در نزد پروردگارشان ارج دارند زیرا از عقل و نیروی غریزی خود بجا استفاده مینمایند. حال با اشاره به سرگذشت هاروت و ماروت به تمثیل‌های مولانا توجه کنید.

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش
 گرچه او با شاخ صد چاره کند
 گر شود بر شاخ همچون خارپشت
 باد صرصر کو درختان می کند
 تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
 لیک بر برگی نکوبد خویش را
 شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
 باری هاروت و ماروت بر اثر نافرمانی و نقض عهد بچاه بابل افتادند چنانکه
 مولانا در آیات زیر اشاره بآن دارد و می گوید :

چون گناه فسق خلقان جهان
 دست خاییدن گرفتندی زخشم
 خویش در آئینه دید آن زشت مرد
 خویش بین چون از کسی جرمی بدید
 میشدی روشن بایشان آن زمان
 لیک عیب خود ندیدندی بخشم
 رو بگردانید از آن و خشم کرد
 آتشی دروی زد و رخ شد پدید
 خدا خطاب به فرشتگان گفت :

گفت حقشان گر شما روشنگرید
 شکر گوئید ای سپاه و چاکران
 گر از آن معنی نهم من بر شما
 عصمتی که هر شما را در تن است
 در سیه کاران مُغفل منکرید
 رسته اید از شهوت و از چاک ران
 هر شما را پیش پذیرد سما
 آن ز عکس عصمت و حفظ من است
 تا بچربد بر شما دیو لعین
 آن ز من بینید نزد خود هین و هین

سرگذشت حضرت یونس و ماجرای قوم او

حضرت یونس از پیامبران خدا بود. سالها مردم را بستایش پروردگار یکتا دعوت مینمود اما دعوتش را جز عدهٔ قلیلی اجابت نکردند و او را اذیت و آزار بسیار

نمودند. یونس شکایت آنان را بخدا برد و از او خواست بجهت نافرمانی و ایذاء برای آنان بلا بفرستد. خداوند فرمود ای پیغمبر امت خود را بیدار باش ده که اگر دست از کفر و عناد بردارند به عذابی شدید دچار خواهند شد و بآنان خاطر نشان ساز، سه روز دیگر بر شما بلائی سخت نازل میشود. بنابراین در این سه روز مهلت دارید که بخود آئید و با استغفار از عذاب خدا برهید. حضرت یونس فرمان خدا را بامت خود ابلاغ کرد و خود به غاری پناه برد. مردم این حرف را یاوه پنداشتند و آنرا بیاد مسخره گرفتند. اما بعد از سه روز دیدند ابری تیره در آسمان ظاهر شد آتش و باران از آسمان باریدن گرفت و سیلاب شدیدی براه افتاده و خانه‌ها و آبادیها را فرا گرفت.

امت یونس که به حقانیت و رسالت او پی برده بودند، بخانه او شتافتند تا با عذر و توبه چاره‌کار را از او بخواهند که از پروردگار توانا مسئلت دارد نزول بلا موقوف شود، اما هر چه گشتند او را نیافتند باضطراب افتادند و ناچار نزد عابدان شهر رفتند و بآنان ملتجی شدند. عابدان گفتند بخدا ایمان آورید و بزاری از او بخواهید از گناه شما درگذرد و شما را از آسیب بلامصون دارد. این مردم بلا دیده که واقعاً تائب شده و پی بعظمت خالق عالم برده بودند، بصورت دستجات مختلف زن و مرد و کودکان همه در بیابان گرد آمده و دست نیاز بسوی آفریننده بی‌نیاز دراز کردند و از او درخواست عفو و رفع بلا نمودند. چون از صمیم قلب این تقاضا را کردند دعای آنان در درگاه رب عزت باجابت رسید. ناگهان بادی شدید وزیدن گرفت و ابرها را پراکنده ساخت باران فرو نشست و سیلاب بند آمد یونس غافل از رحمت خدا و بیم از رسیدن بلا باو به غار پناه برده بود. وقتی وضع بحالت عادی برگشت از آن غار خارج شد، شرمند از اینکه بدون اذن باری تعالی از مردم جدا شد و بتنهائی خود را از وعده بلای خدا رها نیکد و خودخواهی

کرده برای نجات امت خود اندیشه نکرده ، خود را به ساحل دریا رساند تا خود را بآبادی و نزد قوم خویش برساند. وقتی میخواست سوار کشتی شود و باقید قرعه از بین حاضران طعمه نهنگ دریا شد. خلاصه برای يك (ترك اولی) خداوند او را در دهان ماهی انداخت اما ماهی اذن خوردن او را نداشت چهل روز یونس را در شکم خود نگه داشت یونس در شکم ماهی زنده ماند و جز پوست و استخوان بروی نمائد ریاضت کشید و از خدا طلب عفو کرد بعد از این مدت دعایش مستجاب شد و ماهی بعد از چهل روز او را از دهانش بیرون انداخت در ساحل دریا بامر خدا درخت کدوئی از زمین رست تا سایبان او باشد. گوسفندی از کوه رسید و او را شیر داد و وقتی قدری نیرو یافت خداوند باو امر کرد برود راهنمای قومش گردد کدو ناگهان خشک شد و حضرت یونس بلا کشیده و رنجور نگران شد که مبادا از گرما و کرسنگی تلف گردد و از طرف خدا باو ندا رسید تو که از خشک شدن يك بوته کدو ناراحت شدی چگونه حاضر گردیدی هزاران تن مخلوق من بلا یابند و تو از آنها دور گردی و بفکر خودت باشی و غار را پناه گاه خود انتخاب کنی گفت بار خدایا به خطا و گناه خود پی بردم از تو طلب عفو میکنم و خدا با این امتحان یونس را بخشید و فرمان داد بشهر برود و مردم را بسوی خدا هدایت کند و چنین کرد و محبوب خدا شد .

مولانا در مقام تشریح معنوی داستان قوم یونس چنین میگوید :

قوم یونس را چو پیدا شد بلا	ابر برد آتش جدا شد از شما
برق میانداخت میسوزید سنگ	ابر میفرید رخ میریخت رنگ
جملگان از بامها زیر آمدند	سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفیر افسراختند
از نماز شام تا وقت سحر	خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازا بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لُد

بعد نومیدی و آه	ناشکفت
قصه یونس درازست و عریض	
چون تضرع را بر حق قدرهاست	
هین امید اکنون میان را جست بند	
که مرا بر می‌نهد شاه مجید	
اندک اندک ابر واگشتن گرفت	
وقت خاک است و حدیث مستفیض	
و آن بها گنجاست زاری را کجاست	
خیز ای کرینده و دایم بخند	
اشک را در فضل با خون شهید	

روح القدس و حضرت مریم

ظهور روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و پناه گرفتن او بخدا
بجهت دوری از چشم مرد .

دید مریم صورتی بس جان فزا	جان فزائی دلربائی در خلا
پیش او بر رُست از روی زمین	چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رُست خوبی بی نقاب	آینچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد	کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف از دیدی عیان	دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل	چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی	گفت بجهم در پناه ایزدی
ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب	در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار	حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
از پناه حق حصاری به ندید	یورتکه نزدیک آن دژ برگزید
مریم از دیدن روح القدس در هیئت انسان در آن حالت برخود لرزید	
و مضطرب شد و بخدا پناه برد .	

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان همچنانکه بر زمین آن ماهیان
روح القدس مریم را لرزان و ناراحت دید و گفت من فرستاده خدایم آشفته

مباش و از من پنهان مشو که فرمان خداست .

بائک بر وی زد نمودار کرم	که اُمین حضرتـم از من مَرَم
از سرافرازان عزّت سرمکش	از چنین خوش محرمان خود درمکش
این همی گفت و ذباله نور پاک	از لبش میشد پیایی بر سَمَک
از وجود میگریزی در عدم	در عدم من شاهم و صاحب علم
مریما بنگر که نقش مشکلم	هم هالالم هم خیال اندر دلم

حال به چند تمثیل مولانا در این باب توجه نمائید :

چون خیالی در دلت آمد نشست	هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیال عارضی باطلی	کو بود چون صبح کاذب آملی
من چو صبح صادقم از نور ربّ	که نکردد کرد روزم هیچ شب
هین مگو لاحول عمران زادهام	که ز لاحول این طرف افتادهام
مر مرا أصل و غذا لاحول بود	نور لاحولی که پیش از قول بود
آفتی نبود بتراز ناشناخت	تو بریار و ندایی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی	شادئی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست	چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست	چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
تو نمی بینی که یار بردبار	چونکه با اوضد شدی گردد چومار

گاو کش و ادّعای صاحب گاو

شخصی در زمان حضرت داوود شب و روز دعا می کرد و از خدا می خواست

روزی حلال بی رنج باو بدهد :

این دعا میکرد دائم کای خدا	ثرونی بی رنج روزی کن مرا
روزیی خواهم بناگاه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا روز تا شب شب همه شب تاضحی
مردم بر گفتار او می‌خندیدند و می‌گفتند روزی بدون رنج به کسی نمی‌دهند
باید کار کرد که گفته‌اند.

تا برده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

وَلَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى :

راه روزی کسب و رنج است و تعب هرگز این نادر نشد و رشد عجب
اطلبوا الأرزاق في أسبابها ادخلوا الأوطان من أبوابها
با وجود اینکه داوود نبی ذوفنون است و دارای معجزه می‌باشد و وحوش
و طیور در فرمان او هستند. روزی او را خدا با زحمت و سعی می‌دهد او چگونه
طلب روزی بدون رنج می‌نماید. اما او از این خواهش و تمنا دست بر نمی‌داشت.
تا که شد در شهر معروف و شهیر کو زانبان نهی جوید پنیر
وضع به همین منوال بود تا اینکه گاوی بزور وارد خانه او شد، او فکر کرد

خدا این گاو را برای او فرستاده، گاو را ذبح کرد :

تا که روزی ناکهان در چاشتگاه این دعا میکرد بازاری و آه
ناکهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو کستاخ اندر آن خانه بجست مرد برجست و قوایم‌هاش بست
پس کلوی گاو بپرید آن زمان بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش بپرید شد سوی قصاب تا که پوستش بر کند دردم شتاب

صاحب گاو گفت: چرا گاو مرا کشتی؟ کشنده گاو گفت: از خدا روزی
میخواستم و این گاو را برای من فرستاد. صاحب گاو خشمگین شد و گریبان
کشنده گاو را گرفت و او را مضروب نمود و چون دعوی بالا گرفت، طرفین دعوی
نزد داوود پیغمبر رفتند و شاکی داد خواهی نمود و تقاضای خسارت کرد.

صاحب کاوش گرفت و گفت هین
 هین چرا کشتی بکو کاو مرا
 گفت من روزی زحق می خواستم
 آن دعای کهنه ام شد مستجاب
 او ز خشم آمد کریبانش گرفت
 کشنده کاو در نزد داوود (حضرت داوود) ادعا کرد آمدن کاو در خانه

او حاصل دعا و خواهش او از باری تعالی بوده است :

گفت من با حق دعاها کرده ام
 اندر این لایه بسی خون خورده ام
 من یقین دارم دعا شد مستجاب
 سر بزن برسنگ ای منکر خطاب
 صاحب کاو گفت این دعا بی پایه است با دعا نمیتوان مال دیگری را تصرف
 کرد و مردم حرف او را تصدیق کردند و گفتند کشنده کاو باید کاو را پس بدهد
 یا به زندان برود :

ای مسلمانان دعا مال مرا
 چون از آن او کند بهر خدا
 گر چنین بودی همه عالم بدین
 نك دعا املاك بوددی به کین
 خلق گفتند این مسلمان راستگوست
 وین فروشنده دعاها ظلم جوست
 این دعا کی باشد از اسباب ملك
 کی کشد این را شریعت خود به سلك
 در کدامین دفتر است این شرع نو
 کاو را تو باز ده یا حبس رو
 کشنده کاو ناراحت شد دست به آسمان برداشت که خدایا این دعا از تو اجابت
 هم ز تو .

در دل من آن دعا انداختی
 صد امید اندر دلم افراختی
 من دعا کورانه کی می کرده ام ؟
 جز به خالق گدیه کی آورده ام ؟
 کور از خلقان طمع دارد ز جهل
 من ز تو کز تست هر دشوار سهل
 اما صاحب کاو خطاب به حضرت داوود از او داد خواهی نمود :

مدعی گفت ای نبی الله داد
گشت گاو من را پیرشش که چرا
گاو من در خانه او درفتاد
کشت او بیان کن ماجرا
حضرت داود پاسخ مدعی را از کشنده گاو خواست :

گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار
و کشنده گاو :

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و درسؤال
ای داود من شب و روز از خدا روزی حلال خواستم و گاو بزور به خانه
من آمد من یقین پیدا کردم رزاق عالم دعايم را مستجاب نموده و این گاوراروزی
من نموده است . همه بر صدق ادعای من گواهند :

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی در آن دعوی بگو
اگر دلیل و بینة ای داری اقامه کن و گرنه قیمت گاو را به صاحب آن
بپرداز .

رو بده مال مسلمان کثر مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می گوئیم
که همی گویند اصحاب ستم
دلش بدرد آمد و از خدا خواست آنچه در دل او انداخته بدید حضرت
داود بدهد .

سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی برازای مفضل
این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای
از دعای کشنده گاو حضرت داود منقلب شد خطاب به صاحب گاو گفت
چون موضوع پیچیده است و نمیتوانم نسبت با دعای شما قضاوت کنم باید کشف
این راز را از خدا بخواهم :

گفت هین امروز ای خواهان گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکار
تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز
حضرت داد با خدا به راز و نیاز پرداخت و از او خواست حقیقت را بر او
عیان سازد تا بتواند بحق قضاوت نماید :

در فرو بست و برفت آنکه شتاب سوی محراب و دعای مستجاب
و خدا و پدر از را بر او مکشوف ساخت و بر او معلوم شد که کشنده گاو مظلوم
واقعی است لذا بصاحب گاو حکم کرد دست از گاو بردارد اما صاحب گاو قبول
نکرد و گفت عدالت اقتضا دارد کسیکه گاو مرا برده و کشته است خسارت وارده
را تأدیه نماید و بر اصرار خود افزود . حضرت داد گفت با عدم اطاعت خود از
حکم من راه خود را دور کردی . امر میکنم تمام مال خود را به کشنده گاو بدهی
تا جرم تو افشاء نگردد .

و نه کارت سخت گردد گفتمت تا نکردد ظاهر از وی استمت
صاحب گاو :

خاک بر سر کرد و جامه بردرید که بهر دم میکنی ظلمی مزید
حضرت داد . گفت هر چه انکار کنی تقصیرت به ثبوت میرسد وضع تو بدتر
می شود .

گفت چون بخت لبود ای بخت کور

ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

رو که فرزندان تو با جفت تو

بندگان او شدند افزون مگو

صاحب گاو از چنین حکمی به فغان آمد و مردم هم که بر حقیقت امر آگاه
نبودند از اینگونه قضاوت حضرت داد در شکفت شدند که چگونه مال باخته
باید تاوان هم بدهد ، چون وضع چنین شد حضرت داد تصمیم گرفت مردم را

در صحرا و محل جنایت بخواند و راز را بر آنها مکشوف ساخت .
گفت ای یاران زمان آن رسید کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم تا بر آن سر نهان واقف شویم
در صحرا درخت تناوری وجود دارد که با خون بیگناهی آبیاری شده است.
در اینجا صاحب گاو پدر کشته گاو را بقتل رسانیده و خدا سرپوشی کرده و گناه
او را بر ملا ساخت تا اینکه خودش را با وجود راهنماییها و عدم قبول و پیشنهاد
صرف نظر کردن از گاو و بخشیدن مال به فرزند مقتول رسوا کرد و پرده از کارش
برداشته شد . مردم بر راهنمایی حضرت داود به محل وقوع قتل رفتند ، خاک را
از کنار درخت پس زدند کشته ای را یافتند که با چاقو به قتل رسیده بود و در فاصله
کمی از محل قتل کاردی را از زیر خاک بیرون آوردند که بر آن نام قاتل (صاحب
گاو) حک شده بود . با جمع دلایل و تحقیقات معلوم شد که صاحب گاو پدر کشته
گاو را با کارد به قتل رسانده است و آنرا در صحرا دفن نموده است با کشف جسد
و کارد دیگر جای شگنی باقی نماند و قاتل ناچار به قتل اعتراف کرد و به حکم
حضرت داود به قصاص خود رسید .

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص کی کند مکرش ز عالم حق خلاص
حلم حق گرچه موااساها کند لیک چون از حد بشد رسوا کند
(لطف حق با تو مداراها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند)

نتیجه ای که مولانا از داستان مذکور می گیرد اینست که نفس آدمی بجای
آن قاتل است که مدعی کشته گاو بود و آن کشته گاو بمنزله عقل است و حضرت
داود حق است یا شیخ که نایب خدا می باشد که بکمک او می توان ظالم را از
پا در آورد و بروزی بی کسب رسید :

نفس خود را کش جهانی زنده کن خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس توست هین خویشان را خواجه کرد دست و مهین

آن‌کشنده گاو عقل تست رو	بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد زحق	روزی بی رنج و نعمت برطبق
روزی بی رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاود را کاصل بدی است
نفس گوید چون تو کشتی گاو من	ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا	نفس خونی خواجه گشته ویشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست	قوت ارواح است و ارزاق نبی است
لیک موقوف است بر قربان گاو	کنج اندر گاودان ای کنج‌گاو

کسیکه زبان حیوانات را آموخت

شخصی از حضرت موسی (علیه السلام) استدعا کرد که زبان حیوانات را به او یاد بدهد:

گفت موسی را یکی مرد جوان	که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات دد	عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه	در پی آب است و نان و دمدمه

حضرت موسی گفت از این خواهش صرف نظر کن زیرا برای تو زبان و خطر دارد:

گفت موسی رو گذر کن ز این هوس	کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب	نز کتاب و از مقال و حرف و لب

آن شخص از این منع حریص‌تر شد که گفته‌اند: «الانسان حریص علی منع» بر خواهش خود اصرار ورزید:

گرم‌تر شد مرد ز آن منعی که کرد

گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت

هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زاین مراد

لایق لطف نباشد ای جواد

حضرت موسی با خدا به مناجات پرداخت و گفت: خدایا این مرد گرفتار

وسوسه شیطان شده است چه کنم؟

کر بیاموزم زبان کارش بود در بیاموزم دلش بد می‌شود

و خدا گفت:

گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا

و حضرت گفت:

گفت یا رب او پشیمانی خورد دست خایید جامها را بر درد

از طرف خدای توانا به موسی وحی آمد که تقاضای او را برآور و زبان

حیوانات را به او یاد ده چون در درگاه ما ناامیدی نیست:

باز موسی داد پند او را به مهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترك این سودا بگو و زحق بترس دیو دادست برای مکر درس

حضرت موسی باز برای سلامت آن شخص مضرات یاد گرفتن زبان حیوانات

را بر گوش او خواند او تسلیم نشد اما قانع گردید به یاد گرفتن زبان مرغ

خانگی و سگ اکتفا کند و باری خدا این خواهش مرد را بر آورد و زبان مرغان

و سگ را به او تعلیم داد لذا آن مرد:

بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان

در این حال خادم سفره را جمع کرد و پاره‌ای نان بیات دور انداخت خروس

پیش دستی نموده نان را ربود و سگ بنای اعتراض را گذاشت و به خروس گفت:

دانه کندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن

این سبب نانی که قسم ماست آن می‌ربایی این قدر را از سگان

خروس به سگ گفت غم مخور خدا رزق بیشتری بتو می‌دهد بر تو مرده

باشد که اسب خواجه فردا سقط می‌شود و تو می‌توانی بدون زحمت شکمی از عزا
درآوری:

مرسکانه را عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی جهد و کسب
خواجه که زبان حیوانات را یاد گرفته بود و ناظر این گفت و شنود بود برای
جلوگیری از زیان فی الفور اسب را فروخت .
اسب را بفروخت چون بشنید مرد

پیش سک شد آن خروسک روی زرد
فردا شد و خبر از مرگ اسب نبود و سک خروس را دروغ زن خواند و او
را ملامت کرد .

گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
اما خاطر جمع باش فردا یا بوی او سقط خواهد شد و تو به نوا می‌رسی :
لیک فردا استرش گردد سقط مرسکان را باشد آن نعمت فقط
باز خواجه که این گفتار را شنید استر را نیز فروخت . روز سوم سک
خروس را مورد عتاب قرارداد که باز دروغ گفتی . خروس گفت من دروغ نگفتم
لاکن خواجه یا بورا فروخت تا ناظر مرگ و زیان آن باشد اما فردا غلام او
میمیرد و برای او سفره عزای اندازند و تواز گوشت و استخوان فراوان بهره‌مند
می‌شوی .

این شنید و آن غلامش را فروخت دست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادبها که من دستم از سه واقعه اندر زن
تا زبان مرغ و سک آموختم دیده سوء القضا را دوختم
چون هر سه وعده که از جانب خروس به سک داده شده بود دروغ از کار
درآمد خروس نزد سک خجل شد و خطاب به سک گفت حاش لله جنس ماهرگز

دروغ نمی گوید .

ما خروسان چون مؤذن راستگوی هم رقیب آفتاب و وقت جوی
 پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نکون
 در اینجا مولانا موقع را برای آنچه میخواست بهگوید مناسب می بیند

با تطبیق داستان باحقایق مسلم چنین توجیهی دارد :

پاسبان آفتابند اولیاء	در بشر واقف ز اسرار خدا
أصل ما را حق پی بانگ نماز	داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود	در اذان آن مقتل ما می شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح	خون ما را مرگند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاك از غلط	آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زبان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیك	خون خود را ریخت اندر باب نیک
يك زیان دفع زیانها میشدی	جسم و مال ماست جانها را شدی
پیش شاهان در سیاست گستری	میدهی تو مال و سر را میخری
أعجمی چون گشته اند اندر قضا	میگریزانی ز داور مال را

حال بر میگرددیم به أصل داستان : در واقع ازین رفتن اسب و استر و غلام

بلاگردان جان خواجه بود که بر اثر حرص و طمع دفع زیان مالی از خود کرد
 غافل از اینکه فردا خواهد مرد . خبر مرگ خواجه را خروس بدینسان بهسگ داد :

ليك فردا خواهد او مردن یقین	كاو خواهد كشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت	روز فردا نك رسیدت لوت رفت
كاو قربانی و نانهای تنگ	برسگان و سائلان ریزد سبك

درحالیکه :

مرگ اسب و استر و مرگ غلام بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضت‌های درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست

اما:

آنکه بدهد بی امید و سودها
آن خدای است آن خدای است آن خدا
خواجه وقتی که خبر مرگش را از دهان خروس شنید نگران شد. نزد
موسی رفت و گفت: زنهار زنهار از خدا بخواه که عزرائیل دست از سر من
بردارد.

چون شنید اینها دوان شد تیز و رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم
بر در موسی کلیم الله رفت
که مرا فریاد رس زین ای حکیم
باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا بر سر مزن بر رو ممال
حضرت موسی گفت: تیری که از کمان رها شد بر گشتن آن ممکن نیست
اما من از خدا می‌خواهم ترا ایمان دهد تا با ایمان و اخلاص از این دنیا بروی
گفت تیری جست از پشت ای پسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری
نیست سنت کاید آن واپس بر
تا که ایمان آن زمان با خود بری
تا که ایمان برده باشی زنده‌ای
لذا:

هم در آدم حال بر خواجه بگشت
چند کس بردند تا سوی و ثاق
تا دلش شورید و آوردند طشت
ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو

در این حال حضرت موسی دعا کرد تا آن شخص از دنیا با ایمان رود:

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان بیر
پادشاهی کن بر او بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو
و خدا دعای حضرت موسی را اجابت کرد و گفت :

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را
زنده سازیم این زمان بهر تو ما
گفت موسی این جهان مردن است
آن جهان انگیز کایجا روشن است
رحمتی افشان برایشان هم کنون
در نهانخانه لدینا محضرون

جهاد زن

زنی پاکدامن که مایل بود صاحب پسرای باشد تا در راه خدا جهاد کنند
و خادم خلق باشند . باین مقصود نائل نمی شد و هر سال پسری بدنیا می آورد وقتی
شش ماهه می شد، میمرد و از دستش می رفت. او بدرگاه پروردگار نالید که بارالها
چرا مرا فرزندی نمی دهی . جواب آمد آن عوض ریاضت تست و ترا بجای جهاد
مجاهدان است . این چنین او بیست فرزند بزاد اما همه در کور رفتند و برای او
داغی جان گداز بر جای گذاشتند. او که دائماً در ناراحتی و اضطراب بود، گریه
کنان و نالان، شبی در خواب دید که در باغ بزرگی منزل دارد و در این باغ قصر
مجللی است و نام او بر در قصر نقش بسته است و فرزندان او در آنجا هستند و به او
خطاب شد، این همه نعمت را در اثر ریاضت یافته است . بهتر است اصل داستان را
با نکانی که مورد نظر مولانا می باشد و نتیجه ای که از این داستان میگیرد از کتاب
مثنوی معنوی بخوانیم :

آن زنی هر سال زائیدی پسر
بیش از شش ماه نبردی عمر ور
یا سه ماه یا چهار ماه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای آلّه
نه مهم بادست و سه ماه هم فرح
نعمتم زو تر رواز قوس قزح

زنی که فرزندان‌ش بعد از شش ماه می‌مردند بدرگاه خدا ناله می‌کرد که ای خدا نه ماه حامل طفل می‌شوم و مرارت می‌کشم و سه ماه از داشتن طفل شادمانم اما این شادی زود گذراست و این نعمت مانند قوس قزح که بعد از نزول باران در آسمان پیدا می‌شود، زیبایی دارد و دیده را فرح می‌بخشد اما زود محو می‌گردد و از دستم می‌رود خدایا گناه من چیست؟

پیش مردان خدا کردی نفیر	زین شکایت آن زن از درد لذیر
بیست فرزندان چنین در گور رفت	آفتی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی	باغکی سبزی خوشی پر نعمتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را	کاصل نعمت‌هاست بی شک باغها
و ره لاین رأ‌ت چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل بُود این مثال آن بود	تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا هست شد	زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری بسته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت و راست	کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار می‌بایست کرد	مر ترا تا بر خوری ز این چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبت‌ها عوض دادت خدا
گفت از من کم شد از تو کم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید	خون افزون تاز بُت جانت رهید

در بیت اخیر مولانا اشاره به يك موضوع مهم پزشکی می‌نماید وقتی خون غلیظ و آلوده در رگها باشد و رقیق نگردد بیماری ادامه دارد وقتی خون از دماغ با فشار خارج شد و یا بر اثر بیشتر زدن خون حالت عادی و غلظت عادی خود را بازیافت مرض می‌رود و سلامت بر می‌گردد.

مغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را مغز آن دوستش

مغز نفزی دارد آخر آدمی یکدمی آنرا طلب گرزان دمی

گاو حریص

مولانا در داستان گاو حریص نکته جالبی را که شاهد حال آدمیان است خاطر نشان ساخته است که قابل توجه و امعان نظر میباشد.

گاوی در جزیره ای بزرگ تنها به چرا مشغول بود و این جزیره از گیاه و گل پوشیده بود خوراک گاو که علف باشد، در آنجا بحد و فوراز زمین برآمده بود. گاومذکور از صبح تا شام در این کشتزار بخوردن و فربه کردن خویش مشغول بود. او آنقدر آب و علف میخورد که چون کوه پاره فربه میگردد. اما چون شب فرا میرسید از ترس و غم اینکه همه صحرا را چریده و فردا چه خواهد خورد، گوشت تنش آب میشد و لاغر میگردد. اما چون آفتاب عالمتاب طالع میشد صحرا را سبزتر و آبوهوا تر از روز قبل مییافت غم و رنج شب گذشته را فراموش میکرد. دوباره بخوردن و تن پروری مشغول میشد. باز در شب در غم اینکه فردا چیزی برای خوردن ندارد، لاغر میشد و سالها این همه نعمتها را میدید لکن از کج طبعی بدان اعتماد نمیکرد و گمان مینمود فردا چیزی برای خوردن ندارد.

حالا به تمثیل معنوی و آموزنده مولانا که نقد حال ماست توجه کنید.

يك جزیره سبز هست اندر جهان	اندر و گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب زانديشه كه فراد چه خورم	کردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آيد صبح گردد سبز دشت	تا همان رسته قصيل سبز و گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آن را چرد درو سربسر
باز زفت و فربه کمتر شود	آن تنش از پيه وقوت پر شود

مجدداً شب هنگام در تب و تاب می افتد و فزع می کند.

که چه خواهم خورد فردا وقت خور
هیچ نندیشد که چندین سال من
هیچ روزی کم نیاید روزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت
نفس آن گاو دست و آن دشت این جهان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
سالها خوردی و کم نامد زخور
لوت و یوت خورده را هم یاد آر
ای انسان حریص تو که رزقت چون کاه است و حرصت چون کوه، چرا
همواره در تب و تاب هستی و رنج میبری و جان میکنی تا بیش از نصیب مال گرد
آوری نعمتهای بیکران خدا را فراموش میکنی و از فقر و فاقه دم میزنی در صورتیکه
روزیت را خدا از پیش حواله کرده است. گمان مبر که رزقت نمیرسد و تو از
شکم‌دا مانی.

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست

داستان ایاز و چارق و پوستین

ایاز نام مشهوری است که میگویند غلامی بوده بلحاظ صدق و صفای خاص
خود مورد عنایت سلطان محمود قرار داشته است. درباره او داستانها نوشته و شعرها
و نثرها به قلم آمده آنچه آنکه قد است او و ارادت سلطان محمود نسبت بوی بصورت
ضرب المثل در آمده و نقل محافل و مجالس گشته و ادبا و عرفان را ملج کلام گشته
و چون در معنویت مقام والائی داشته لاجرم سخنان عرفانی علماء و مشاهیر ادب
فارسی در این باره که از دل بر آمده و پشتوانه قلبی دارد بردل می‌نشیند و تأثیر
کلامی و معنوی آن از خلال گفته‌ها و نوشته‌ها پیدا است. مولانا به مناسبت چند جا
از ایاز و سلطان محمود نام میبرد که یکی از آنها داستان زیر است.

ایاز مرد وارسته‌ای بود بدنبال کمال بود نه مال اما کثر بینان و رقیبان اورا
مزدور می‌پنداشتند چنانکه او حجره‌ای داشت چارق و پوستین را در آن آویزان
کرده بود و در و قفل محکم بر آن زده بود گاه گاهی دور از چشم رقیبان باین
حجره سر میزد ملازمان سلطان تصور کردند ایاز در این وثاق کنجی پنهان دارد
از او نزد سلطان سعایت کردند حال صورت داستان را که صدها معنی در بطن دارد
از مثنوی معنوی بخوانید .

آن ایاز از زیر کی انگیخته	پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجره خلا	چارقت اینست منکر برعلا
شاه را گفتند اورا حجره‌ای است	اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ای است
راه می‌دهد کسی را اندر و	بسته میدارد همیشه آن در او

شاه از اینکه ایاز چنین مهمی را از او مخفی داشته در تحیر شد بیکی از
امیران خود گفت ماموریت داری نیمه شب بروی در حجره ایاز را بگشائی و
هر چه در آن نهفته است بیغما بری و سر او را نزد ندیمان فاش کنی و این سزای
کسی است که ولینعمت را اُسرار خود مکتوم میدارد .

شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بگشای در ، در حجره شو
هر چه یابی مرا ترا یغماش کن	سر او را بر ندیمان فاش کن

لذا بر طبق دستور سلطان آن امیر با اتفاق سی تن از افراد مورد اعتماد نیم شب
به حجره ایاز رفتند ، بامید کشف دفرینه همه اطاق را زیر و رو کردند .

نیم شب آن میر باسی معتمد	در کشاد حجره او رای زد
مشعله سر کرده چندین پهلوان	جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطان است بر حجره زنیم	هر یکی همیان زر در کش کنیم

باری آن امیر سخن چین با سرهنگان نیم شب به حجره ایاز شتافتند

و پوستین و چارق او را آویخته دیدند و گمان بردند که مکرست و روپوش . خانه
را حفر نمودند دیوارها را سوراخ کردند چیزی یافتند و از عمل خود نومید
و خجل شدند .

آن امینان بر در حجره شدند	طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس	با دوصد فرهنگ و دانش چند کس
ز آنکه قفل صعب و پر پیچیده بود	از میان قفلها بگزیده بود
هر طرف کنندند و جستند آن فریق	حفره‌ها کنند و گودبها عمیق

اما :

بی عدد لاحول در هر سینه‌ای	مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
باز می‌گشتند سوی شهریار	پر ز کرد و روی زرد و شرمسار

سلطان که آنان را دست خالی و شرمسار یافت نتیجه کنجکاو و حاصل کار
را پرسش نموده .

شاه قاصد گفت هین احوال چیست

که بغلتان از زر و همیان تهی است

حاصل آنکه :

آن امینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان کزان	هر یکی میگفت کای شاه جهان

و سلطان گفتند :

کر بریزی خون حلالست حلال	در ببخشی هست انعام و نوال
کر ببخشی یافت نومید گشاد	و نه صد چون ما فدای شاه باد

پادشاه گفت این ظلم و ستم و ناروا بر ایاز رفته است هم او میتواند قصاص
کند و هم توبه را قبول کند و شما را عفو نماید .

این جنایت برتن و عرض وی است زخم بر رکهای آن نیکو پی است
 شاه به ایاز گفت: از عفو و مکافات هر کدام را که میخواهی اختیار کن که
 از عدل و لطف هر چه کنی صواب و در هر یکی مصلحتی ملحوظ میباشد در عدل هزار
 لطف هست وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةٌ يَا أُولِيَ الْأَلْبَابِ و در عفو هم لذتی است که
 در انتقام نیست .

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاك با صد احتراز
 گرد و صد بارت بجوشم در عمل در کف جوشت نیابم يك دغل
 ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار امتحانها از تو جمله شرمسار
 در اینجا مولانا از داستان گریزی دارد به حقیقت الهی و کار او و خلق
 بندگانش و خودشناسی و خداشناسی .

گفت میدانم عطای تست این
 ورنه من آن چارقم و آن پوستین
 بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
 هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
 چارقت نطفه است و خوت پوستین
 باقی ای خواجه عطای اوست این
 بهر آن دادست تا جوئی دگر
 تو مگو که نیستش جز این قدر
 زان نماید چند سیب آن باغبان

تا بدانی نخل و دخل بوستان
 سلطان وقتی تأمل ایاز را در اجرای حکم دید ازو خواست زودتر این کار
 را فیصله دهد .

ای ایاز این کار را زودتر گزار زآنکه نوعی انتقام است انتظار

در اینجا مولانا با استفاده از علم حقوق فلسفه مرور زمان را که خود نوعی مجازات است، بیان میدارد و می‌گوید، در انتظار مجازات بودن خود نوعی کیفر است.

لذا ایاز باید در مکافات کردن مجرمان یا بخشیدن آنان تعجیل نماید ایاز
در جواب سلطان گفت: داور در این میانه توئی هر چه را حق میدایی حکم کن.
گفت ای شه جملگی فرمان تراست با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطار دی شهاب کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود در میان صد خیالی حسود
بر من مسکین جفا دارند. ظنّ که وفا را شرم می‌آید ز من
کسر بودی زحمت نامحرمی چند حرفی از وفا وا گشتمی

قصهٔ آبگیر و ماهیان عاقل و نیم عاقل و نادان

در آبگیری سه ماهی زیست میکردند. یکی از آنها عاقل و دیگری نیم عاقل و سومی نادان و مغرور بود. قضا را صیادان و ماهیگیران را بر آنجا گذرافتاد. چون آبگیر محدود بود و شکار آسان، تصمیم گرفتند بشهر بروند و دام فراهم آورند و ماهیان مزبور را شکار کنند. وقتی ماهیان اینرا دانستند آنکه عاقل بود تصمیم گرفت از شط بگذرد و خود را بدریا برساند و چنین کرد. آنکه نیم عاقل بود زمانی که دریافت در دام صیادان گیر خواهد شد چاره اندیشی کرد و خود را بمردن زد و چون خسی بیحرکت بر روی آب ایستاد. چندانکه امواج آب او را به بالا و پایین و جلو و عقب میراندند و همین امر موجب نجات او شد. ماهیگیران او را مرده تصور کردند و از آب بیرون انداختند و این ماهی نیم عاقل بهر نحو بود خود را از کل ولای نجات داد و آب دریا رسید.

اما ماهی غافل و نادان بدام صیادان افتاد و در اثر تغافل طعمه آنان گردید.
مولانا با ذکر این داستان مقاصد معنوی خود را بیان مینماید که در خور
توجه است.

قصه آن آبگیرست ای عنود	که در اوسه ماهی اشکرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سومی آن آبگیر	بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتاییدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد

مولانا در اینجا بنحو خاصی مسئله را می آراید و بموضوع مشورت اشاراتی
دارد: ماهی عاقل با خود گفت باید عزم رفتن کرد و مشورت با شخص کاهل و جاهل
سودی ندارد علاقه ماهی به آبگیر و انسان بخاک و کاهلی آنان مانع از رفتن و استقبال
از خطر میگردد.

گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از قدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند	کاهلی و جهلشان بر تن زد
مشورت را زنده ای باید نکو	که ترا زنده کند و آن رند کو
ای مسافر با مسافر رأی زن	ز آنکه پایت لنگ دارد رأی زن
از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط

اگر میخواهی زندگی جاودان داشته باشی بصرات مستقیم توجه کن و از
پل دنیا بگذر و به بحر لایتنهای پیوند کن تا به حیات ابدی برسی و از ماهی پند
گیر و چنین کن:

گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رأی و مشورتشان بر کنم
بیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی علیه السلام تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیاب است بس
شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو و ترك این گرداب گیر
آری:

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنه پهن گرفت
ربحها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن وعافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف
که یابد حد آنرا هیچ ظرف
پس چو صیادان بیاوردند دام
نیم عاقل را از آن شد، تلخ کام
گفت وه من فوت کردم فرصه را
چون نگشتم همراه آن رهنا
ماهی نیم عاقل وقتی صیادان را دید، افسوس خورد که چرا فرصت را از
دست داده همراه ماهی عاقل خود را بدریا نرسانده است. اما برگزیده باید
افسوس خورد چون گذشته بر نمی گردد و یادآوری آنهم بیهوده است.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته، یاد آن، صباست
لذا ماهی نیم عاقل گذشته را فراموش کرد و گفت:

لیک ز آن نندیشم و بر خود زخم
خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
پست زیر و میروم بر آب بر
میروم بروی چنانکه خس رود
نی بسباحی (شناگری) چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسیارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
در اینجا مولانا از کلام ربّانی (موتوا قبل أن تموتوا) سود می جوید و میگوید:

مرگ پیش از مرگ امن است ای فقی

این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل أن

یسأنی الموت موتوا بالفتن

باری ماهی نیم عاقل :

همچنان مرد وشکم بالا فکند
هریکی ز آن قاصدان بس غصه برد
بر گرفتش يك صياد ارجمند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماهی اُحمق در اضطراب بود راهی را میجست تا کلیم خود را از آب بیرد .
از چپ و از راست میجست آن سلیم
تا بجهد خویش بر هاند کلیم

اما :

دام افکندند و اندر دام ماند
بر سر آتش به پشت تابه ای
او همی گفت از شکنجه و زبلا
باز می گفت او که گر این بار من
من نسازم جز بدربائی وطن
آب بیحد جویم و ایمن شوم

نتیجه :

عاقل آن باشد که او با مشعله است
دیگری که نیم عاقل آمد او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل
و آن خری کز عقل چو سنگی نداشت
و نه نداند نه کنیز و نه قلیل

طوطی و بازرگان

بازرگانی عازم سفر به هندوستان بود طوطی زیبایی در قفس داشت برای

دلجوئی خطاب به طوطی .

گفت طوطی را چو خواهی ارمغان کارمت از خطه هندوستان
طوطی جواب داد در صحرای هندوستان طوطیان آزاد را می‌بینی بگو فلان
طوطی را که از قضای روزگار در دست تو اسیر است شما را سلام داده چاره کار
و ارشاد را از شما خواسته و می‌گوید آیا رواست که من در بند باشم و شما در
سبزه زار .

این چنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در بوستان
از من یاد کنید که :

یاد یاران یار را میمون بود خاصه کآن لیلی و این مجنون بود
بازرگان قول داد پیام طوطی را بدو ستایش برساند .

چونکه تا اقصای هندوستان رسید در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
یکی از طوطیان بمحض دریافت پیام چنان متأسف شد که لرزید و از درخت
بزمین افتاد تاجر پشیمان و لب گزان که چرا با رساندن این پیام موجب نابودی
طوطی شد . اما پشیمانی سودی نداشت ناچار بسفر ادامه داد و با انجام کار بشهر خود
برگشت طوطی بمحض دید او با اشتیاق تمام گفت . آنچه دیدی آنچه گفتم
باز گو .

تاجر گفت دست بدلم مزین

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
من وقتی در دلدل و شکایت ترا برای طوطیان باز گفتم .

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره اش بدید و لرزید و بمرد
وقتی طوطی ماجرا را شنید او هم شدیداً ناراحت در کف قفس افتاد و خود
را بمردن زد .

خواجه چون دیدش فتاده همچنین برجهید و زدکله اش را بر زمین

تاجر با تأسف زیاد و سرزنش خود .

بعد از آنش از قفس بیرون فکند طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
تاجر از این عمل درشگفت شد .

روی بالا کرد و گفت ای عند لیب از بیان حال خود مان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی چشم ما از مکر خود بردوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن طق و آواز کشاد
ز آنکه آواز ترا در بند کرد خویش او مرده پی این بند کرد

اعرابی و خلیفه

اعرابی به گمان اینکه در بغداد قحطی است کوزه‌ای از آب بادیه پر کرد
و بعنوان هدیه خلیفه با آب و تاب به بغداد آورد .

ریش او بر باد کاین هدیه کراست لایق چو نان شهی اینست راست
در حالیکه نمیدانست آب دجله فرات که از کوهها و چشمه ساران سرچشمه
دارد چون اشک چشم زلال و چون شهد گواراست .

او نمیدانست کافجا هر گذر هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان نهر چون دریا روان پر ز کشتیها و شط ماهیان
او کوزه آب گل آلود را در کوزه‌ای پیچید او که جز چشمه شور و مرداب
را ندیده بود از آب دجله و فرات بی خبر بود .

ایکه اندر چشمه شور است جات تو چه دانی شط و جیحون و فرات
خلیفه که به حقیقت حال آگاه شده کوزه آب را بعنوان هدیه از اعرابی
قبول کرد و باو مال فراوان بخشید . نتیجه

آن سبوی آب دانش‌های ماست و آن خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم گر نه خر دایم ما خود را خریم

آن عرب باری بدان معذور بود کو ز دجله غافل و بس دور بود
 کز دجله با خبر بودی چه ما او نبردی آن سبو را جابجا
 گر و بیمار

مردی ناشنوا به قصد عیادت همسایه بیمارش بخاله او رفت زیرا عیادت از بیمار بخصوص همسایه ضرورت داشت و چون نمیتوانست سخنان بیمار و تحیف را که باضعف و کوتاهی بیان میشد بشنود از روی حرکات لبها قیاس گفته او را مینمود.

آن کریرا گفت افزون مایه‌ای که ترا رنجور شد همسایه‌ای
 گفت باخود کر که با کوش کران من چه دریابم ز گفت آن جوان
 چون به بینم کان لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن را از خرد
 در نزد خود فکر کرد و سؤال و جوابها را در نظر خود مجسم نمود.

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر، کر به کمان اینکه مریض می‌گوید
 شور با خورده‌ام گفت نوشت باد و بیمار را از این گفته ناشاد ساخت پس از آن پرسید
 طبیب تو کیست آیا از تو عیادت کرده است و کسی برای ملاقات تو می‌آید بیمار
 گفت طبیب من عزرائیل است و خواهد آمد. کر که سخن بیمار را نفهمیده بود
 گفت قدمش مبارك باشد. نتیجه

خواجه پندارد که طاعت میکند بیخبر از معصیت جان می‌کند
 این قیاس خویش را رو ترک کن کز قیاس تو شود ریش کهن

پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی با کر و فر
 مجلس و مجمع دمش آراستی و ز نوای او قیامت خاستی
 در زمان عمر مردی چنگ نواز از برکت هنر که خدا باو عنایت کرده

بود زندگی خوش و راحتی داشت اما :

چون برآمد روز کار و پیر شد باز جانش از عجز پشه گیر شد
بنا باینکه هر بلندی را پستی است و جوامی را پیری و قدرت را سستی .

گشت آواز لطیف جان خراش ناخوش مکروه و زشت دلخراش
زشت نزد کس یرزیدی نواش

کسب و کارش کساد شد و به افلاس افتاد نامیدانه چنگ خود را برداشت
و روانه گورستان شد گفت خدایا برای تو بنوازم و زبان حالش چنین بود دیگر
کسب من خریداری ندارد و امروز اینجا میخوابم .

نیست کسب امروز مهمان توام چنگ بهر تو زخم آن توام
در گورستان به ساز خدا با خدا به راز و نیاز پرداخت .

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
بعد از مدتی خوابش برد و مرغ حالش موقتاً از قفس تن رها شد .

گشت آزاد در تنش رنج جهان در جهان ساده و صحرای جان
در این حال ناگهان بامر حق عمر بخواب افتاد و خواب باوالهام شد که ما
بنده خاص و محترمی داریم که در گورستان خفته است بر و باو انفاق کن و عزیزش
شمار عمر از خواب بیدار شد و در امتثال امر خدا روانه قبرستان شد .

سوی گورستان عمر بنهاد رو در بغل همیان دوان در جستجو
باری عمر غیر از پیر چنگی کسی را در گورستان ندید یقینش شد که همان
شخصی است که خدا او را مأمور کمکش کرده است آمد بالای سر او نشست ناگهان
بر عمر عطسه فتاد مرد چنگی هراسان از گور برخاست عمر را در آنجا دید متحیر
و لرزان ترسان عزم فرار نمود (عمر با ادب و احترام او را فراخواند و) .

پس عمر گفتش مترس از من مرم کت بشارتها ز حق آورده ام
پیش من بنشین و مهجوری مساز تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند میپرسدت چولی از ریح و غمان بی حدت
پیر چنگی از شنیدن این وصف از اینکه مورد عنایت خدا واقع شده از شوق
آن چنان گریست که از خود بیخود شد .

اعرابی و سنگش

آن سگی میمیرد و گریان آن عرب
اشك می‌بارید و می‌گفت ای کرب
بین چه سازم مرا تدبیر نیست
زین سپس من چون توالم بیتوزیست
سائلی بگذشت و گفت این گزیه چیست
نوحه وزاری تو از بهر کیست
اعرابی جواب داد سگی داشتم که .

روز صیادم بدوش پاسبان تیز چشم و صید گیر و دزدان
چنانکه می‌بینی در برابر من جان میدهد گفت خدا صبرت دهد خدا صابران را
که مصیبتی به آنها رسیده فضل میدهد گفت بیماری او چیست آیا زخم برداشته
یا گرسنه است .

بعد از آن گفتش که ای سالار حر چیست اندر دستت این ابان پر
گفت نان و زاد ولوت دوش من میکشم از بهر قوت این بدن
سائل پرسید چرا از اینهمه نان و زاد که در ابان ریخته‌ای بسکک ندهی
تا از گرسنگی جان ندهد؟ گفت تا این حدش هامت و سخا در خود سراغ ندارم زیرا
برای بدست آوردن نان باید رنج کشید و زحمت برد اما آب چشم رایگان و بی
زحمت فرو میریزد .

دست ناید بی درم در راه نان لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سرای پر باد همشك که لب نان پیش تو بهتر ز اشك

اشك خون است و بغم آبی شده می لیرزد خاك خون بیهده
من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدان سلطان با افضال وجود

مسجد مهمان کش

مسجدی در شهر ری وجود داشت که هیچکس شب را تا صبح در آن بسر
نمیتوانست ببرد .

هر که در وی بیخبر چون کور رفت

صبحدم چون اختران در کور رفت
هر کسی در باره رمز این مسجد اظهار نظرهایی داشت یکی می گفت
در اینجا شب هنگام پریان بیتوته دارند هر یگانه ای که به آنجا راه یابد او را از
بین میبرد دیگری عقیده داشت این مسجد طلسم دارد لذا توصیه میکردند کسی
شب در این مسجد بسربرد مردی از جان گذشته در مسجد مقیم شد اهل شهر او را
از اقامت در آن منع کردند و گفتند تو غریبی و از وضع مسجد مهمان کش
اطلاع نداری زود از اینجا خارج شو والا باشد دیگران فردا جسدت را از اینجا
خواهند برد .

قوم گفتندی مکن جلدی برو تا نکرده جامه جانت کرو
تهمت بر ما منه ای سخت جان که نه ایم ایمن زمکر دشمنان
مرد از جان گذشته توصیه مردم را نپذیرفت در مسجد خوابید اما خوابش
نمی برد و ناراحت بود .

خفته در مسجد بود او را خواب کو

مرد غرقه کشته چون خسب بکو
کسیکه گرفتار طوفان و بلاست چگونه میتواند بر احتی بخواهد از
آنجا که .

در ناامیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است
 نیم شب آواز با هولی شنید کایم آیم بر سرت ای مستفید
 صدای هولناکی زهره را در دل خفتگان مسجد آب میکرد و آنان را
 به هلاکت میرساند در مرد از جان گذشته تاثیر نکرد صدای هولناک گفت کیستی
 مرد بدون واهمه گفت منم با این جواب جسارت آمیز طلسم شکست و صحن مسجد
 پراز زر شد و مرد که خطر مرگ را استقبال کرده بود به نان و نوا رسید و مسجد
 مهمان کش برای او ثروت و سعادت بار آورد.

شرکت اندر کار حق نبود روا

در جنگ خیبر علی رضی الله عنه بر خصم خود عمرو بن عبدود پیروز شد و بر سینه
 او نشست تا سرش را از تن جدا کند در این حال بصورت حضرت تف انداخت
 حضرت از روی سینه او برخاست و بدور میدان بگردش پرداخت و بعد از آنکه
 خشمش بلحاظ خدو انداختن دشمن برویش فرو نشست بر گشت عمرو بن عبدود
 گفت یا علی قبل از آنکه سرم را از تن جدا کنی خواهش میکنم بسؤالم پاسخ
 کوئی علت اینکه عدم تعجیل در کشتن من بعد از اهانتم بتوجه بود گفت در آن
 حال علت خشمی که در من بوجود آوردی اگر سرت را از تن جدا میکردم نیمی
 بخاطر هوای نفس و شخص خودم بود و نیمی برای خدا در حالیکه در کار خدا شرکت
 روا نیست.

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان منزله از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی	افتخار هر بی و هر ولی
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	از نمود عفو رخم بی محل
گفت بر من تیغ نیز افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی

علی (گفت من تیغ از پی حق میزنم) بنده حقم نه مأمور تنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بر دین من باشد گوا
 اگر میخواستم در آن حال سرت از تن جدا کنم .
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا

کم کردن سوراخ دعا

شخصی بوقت استنجامی گفت اللهم أرحنی رایحة الجنة در حالیکه میبایست
 بگوید اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این
 را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت .

سوراخ دعا کم کرده ای

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت
 گفت شیخا خوب ورد آورده ای لیک سوراخ دعا کم کرده ای
 رایحه جنت زیننی یافت حر رایحه بیننی کی آید از دبر
 بوی کل بهر مشام است ای دلیر جای آن بو نیست این سوراخ زیر

صبر لقمان

لقمان حکیم نزد حضرت داود علیه السلام رفت و دید حلقه های آهن را چون
 تا رو بود لباس درهم می پیچید میخواست از داود سؤال کند که این صنعت برای
 چیست اما صبر کرد تا اینکه زره لباس رزم او ساخته شد و بتن کرد و راز آن
 برملا گردید .

رفت لقمان سوی داود از صفا دید کو میکرد از آن حلقه ها
 جمله را با همدگر در می فکند ز آهن و پولاد آن شاه بلند
 صنعت زراد او کم دیده بود در عجب میماند و وسواسش فزود
 کاین چه شاید بود و ابرسم ازو که چه میسازی ز حلقه تو بگو

باز با خود گفت صبر اولیتر است
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
پس زره سازید و در پوشید او
گفت این نیکو لباس است ای فتی
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
صد هزاران کیمیا حق آفرید
بهترین شهر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
مسکن یار است و شهر شاه من
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
با تو دوزخ جنت است ای جان فزا
هر کجا تو با منی من خوشدلم
خوشر از هر دو جهان آنجا بود

الافسان حریص علی ما منع

پادشاهی سه پسر داشت بآنان وصیت کرد به تمام قلمروا و سرکشی کنند
و همه آنها را با عدل و داد اداره نمایند مگر قلعه ذات الصور اما آنان در فکر
و خیال افتادند که سرئی است پدرشان آنان را از دیدن قلعه مذکور منع کرده
بنا باینکه الافسان حریص علی ما منع بسوی آن دژ شتافتند و در بلا افتادند و از
دیدن نقش روی دختر پادشاه چین بیهوش شدند و بتکاپو برای بدست آوردن عشق
خیالی خود افتادند و عرصه بر آنها تنگ شد .

چونکه کرد او منع شان از آن مقال

در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی ز آن منع در دلشان برست
 که بیاید سر آنرا باز جست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع
 چونکه الانسان حریص ما منع
 نهی بر اهل تقی تبعیض شد
 لیک بر اهل هوی تحریض شد

سحر و معجزه

دو ساحر که از طرف فرعون مأمور بودند شك داشتند آیا حضرت موسی
 ساحر است یا از جانب خدا مأموریت دارد متوسل بروح پدر خود شدند پدر
 بخوابشان آمد .

بانگ زدکای جان و فرزندان من .

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست

لیک راز از پیش چشمم دور نیست

من از این راز آگاهم اما اجازه فاش کردن آنرا ندارم اما راهی را بشما نشان
 میدهم که میتواند حقیقت را بر شما عیان سازد شما وقتی حضرت موسی در خواب
 است وعصا را در کنارش نهاده نزدیکش بشوید اگر توانستید عصا را در آن حال
 بر بایید معلوم میشود حضرت موسی ساحر است و اگر نتوانستید یقین بدانید او
 مأمور از جانب خداست .

گر بدزدی و توانی ساحر هست	و رتانی هان و هان آن ایزدی است
جان بابا چون بخشید ساحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود	چونکه خفت آن جهادساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست	گرگ را آنجا امید و ره کجاست

ساحران بدستور پدرشان عمل کردند و بر بالین موسی شتافتند .

چون بدیدندش که خفته است او دراز

بهر دزدی عصا کردند ساز

وقتی به عصا نزدیکتر شدند آن عصا بحرکت درآمد .

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد هر دو آن بگریختند و روی زرد

پس یقین‌شان شد که هست از آسمان زانکه میدیدند حدّ ساحران

ساحران وقتی حقیقت حال را دانستند بموسی ایمان آوردند و موسی عذرشان

را پذیرفت و برایشان دعا کرد .

دوستی خرس

خرسی میخواست مکس را از روی صورت دوستش که خفته بود بپراند

با اصطلاح دوستی و محبت خود را به اثبات برساند .

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مکس تا آن مکس واپس رود

دوستی و محبت معروف خرس سبب شد که صورت مرد خفته خرد و خاکشیر

شود و ضرب‌المثل بوجود آورد .

سنگ روی خفته را خشخاش کرد وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خوش آمد یقین کین او مهر است و مهر اوست کین

ریشه فسق

پسری مادرش را که متهم به فسق بود بکشت مردم او را ملامت کردند که

چرا مادرت را که ترا زاده و با خون جگر بزرگ کرده کشتی؟ گفت: بواسطه فسق

که در او بود. گفتند: چرا فاسق مادرت را نکشتی؟ گفت: من ریشه فسق را در آوردم

تا با فاسق‌های دیگر رو برو نشوم مولانا نتیجه این داستان را چنین میگیرد .

نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ماهیت

پس بکش او را که بهر آن دلی بهر وی قصد عزیز می‌کنی

دوتا کوری

تایینای کوری میگفت من دو کوری دارم بمن رحم کنید مردم از حرف
او متعجب شده از وی خواستند بگویند چرا او دو کوری دارد.

از تعجب مردمان گفتند ليك اين دو کوری را بیان کن يك ليك
زانکه يك کوریت می بینیم ما آن دگر کوری چه باشد و انما
گفت زشت آواز و ناخوش صدا زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم میشود مهر خلق از بانگ من کم میشود
مولانا نتیجه میگیرد که :

و آنکه آواز دلش هم بد بود آن سه کوری زشتی سرمد بود
ای خدا این سنگ دل را موم کن ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

غرور

آب جو نسبت به اشتر هست کم ليك باشد موش را آن همچویم
موشی مهارشتر را بگرفت اشتر با او روان شد موش مغرور شد و گمان
کرد پهلوان است ایندو بجوی بزرگی رسیدند موش وقتی جو را دید خشکش
زد و از رفتن باز ایستاد.

اشتر گفت :

این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو درآ
موش گفت آب عمیق است و من غرق میشوم اشتر گفت من پا در آب مینهم
تا اندازه آب را معلوم کنم .

گفت تا زانو است آب ای کور موش از چه حیران گشتی و رفتی زهوش
موش گفت مودتست و ما را از دهاست که ز زانو تا بزانو فرق هاست
گر ترا تا زانو ست آب ای پدر مرا صد گز گذشت از فرق سر

خلق را تقلیدشان برباد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد
صوفی به خانقاه رفت و خر خود را در اصطبل بست و خود در صدر مجلس
نشست صوفیان که آه در بساط داشتند نمیدانستند چگونه از میهمان تازه وارد
پذیرائی کنند ناچار خر او را بفروختند و سوو و سفره‌ای فراهم کردند و برقص
و پای کوبی و سماع پرداختند براین آهنگ که (خر برفت خر برفت خر برفت
ای پسر) بشور و حال مشغول شدند و لحظات را غنیمت شمردند صوفی از همه جا
بیخبر و سرشوق از بساط میهمانی با آنان هم‌آواز شد که خر برفت و رفت خر
در حالیکه مراد دیگر صوفیان از این آهنگ فروختن خر و از دست رفتن آن بود
بزبان صوفی مقلد بود و این است تقلید کور کورانه باعث زیان و خسران
میشود.

سزاوار پیغمبری

حضرت موسی کلیم الله مانند بیشتر پیغمبران قبل از ما موریت از جانب خدا
چوپانی میکرد کوسفندی از گله گریخت و بطرف دام رفت و بسوی گرگی که
در کمین او بود حضرت موسی مدت زیادی بدببال او دوید و بامهربانی و شفقت تمام
او را براه آورد و از چنگال گرگ نجاتش داد خدا بآئمه رحم و شفقت و فداکاری
به ملایک فرمود چنین شخصی که از خود فارغ است و کمر خدمت بسته از هوی
و هوس رسته و بحق پیوسته سزاوار پیغمبری است.

کوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد لعل ریخت
آنقدر موسی کوسفند را دببال کرد تا اینکه پایش خون شد.

بعد چون :

کوسفند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیم الله کرد از وی فشاد
و او را به گله باز گرداند و علوفه‌اش خوراند لذا خدا در باره‌اش چنین فرمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر بی کرد چوپانی چه برنا چه صبی

غرض و بیماری جهل

قاضی را متأثر و ناراحت دیدند علتش را جويا شدند و والی شهر گفت چه ناراحتی داری جواب داد نگرانی من اینست که در مقام قضاوت جاهلی هستم بین دو عالم .

زیرا :

آن دو خصم از واقعه خود واقفند قاضی مسکین چه داند زین دو بندی
چگونه قاضی میتواند مظلومه خون و مال طرفین دعوی را بعهده بگیرد بدون اینکه از واقعیت امر آگاه باشد والی گفت اصحاب دعوی غرض دارند اما قاضی واقعی را غرض و علت نیست .

ز آنکه تو علت نداری در میان و آن فراغت هست نور دیدگان
اما چون طرفین دعوی که واقف بر حق و ناحق یکدیگر هستند و غرض ورزی مینمایند تا بحق تجاوز کنند چشم حقیقت بینشان کور میشود وقتی علت و بیماری غرض نباشد جهل از بین میرود و علم جای آنرا میگیرد و قاضی میتواند حق را از ناحق تشخیص داده و قضاوت صحیح بنماید وقتی قاضی بی نظر شد و رشوه نگرفت چشم دلش بینا و حق را بمقدار میرساند تا .

تا تو رشوت نستی بیننده ای چون طمع کردی ضریب (کور) و بنده ای

موسی و شبان

داستان آموزنده و تکان دهنده موسی و شبان آنقدر فصیح و گویاست که احتیاج بشرح و بسط ندارد .

دید موسی يك شبانی را براه کوهی گفت ای خدا وای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت
ای خدای من فدایت جان من
ور ترا بیمارئی آید به پیش
دستکت بوسم بمالم پایکت
ای فدای تو همه بزه‌های من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت با آنکس که ما را آفرید
گفت موسی‌هان خیره سرشده
گر بندی زین سخن تو خلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد گفت
وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
چونکه موسی این عتاب از حق شنید
عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی

صدق نماز

شخصی با عجله آمد در نماز جماعت به حضرت ختمی مرتبت اقتدا کند اما
نماز تمام شده بود شدیداً متأثر شد و آهی از دل برکشید .
گفت آه و دود ز آن آمد برون آه او میداد از دل بوی خون
یکی از نمازگزاران گفت این آه را بمن بده و صواب نماز را بگیر .

گفت دادم آه و پذیرفتم نماز اوستد آن آه را با صد نیاز
 با نیاز و با تضرع بازگشت باز بود و در پی شهبازگشت
 شب سرش غیبی بخواش آمد و ندا در داد که تو آب حیوان را خریدی
 و شفا یافتی .

حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلفان را قبول
 مردی که ایمان بن خدا و رسول داشت همان عجله و آهش مقبول نماز افتاد .

دعوی طاووسی شغال

مولانا داستان نغز و معنوی درباره دعوی طاووسی شغال دارد که نتیجه
 و حاصل ارزنده‌ای را ارائه می‌دهد می‌گوید شغالی درخم رنگ افتاد و بعد از ساعتی
 توقف ازخم بیرون آمد پوستش رنگین شده بود و در پرتو آفتاب زیبایی و تلولو
 یافته و شغال را به اشتباه و تعجب و غرور انداخته بود که مغرورانه میگفت این
 منم طاووس علیین شده اظاهر زیبای خود را بر شغالان عرضه کرد شغالان جمله
 گفتند ای شغالک حال چیست و این تکبر از کجا آورده‌ای .

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بنا گوش ملامت کر بگفت
 بنکر آخر در من و در رنگ من يك صتم چون من ندارد خود ثمن
 من چون گلستان از کلهای زیبا و رنگارنگ پیرایه دارم مرا در بر بگیرد
 و شادان شوید من مظهر لطف خدائی گشته‌ام مرا شغال بخوانید زیرا شغال جمال
 و زیبایی مرا ندارد شغالان همچون پروانه در ظرف شمع گرد اوج جمع آمدند گفتند
 پس بگو ترا چه بنامیم گفت مرا طاووس تر بخوانید .

پس بگفتندش که طاووسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
 آیا تو چنین جلوه‌ای داری و آیا میتوانی آواز طاووسی را سردهی گفت
 نه گفتند پس چگونه دعوی طاووسی میکنی در حالیکه : خلعت طاووس آید از آسمان

تو چگونه با رنگ کردن خود میتوانی باین حالت برسی و ادعای طاووسی نمائی
پس خطاب به فرعونان زمان میکند و میگوید .

هان ای فرعون ناموسی مکن تو شغالی هیچ طاوسی مکن
ای فرعون با زرق برق ظاهری و مادی نمیتوان ادعای الوهیت کرد .

سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی
ای فرعون

(موسی و هارون چو طاوسان بداد) پَر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت سر نگون افتادی از بالائیت
رنگ تو چون پایه نداشت بدل بننگ شد و غرور ترا رسوا کرد و ازاسب
تکبر بزیارت افکند .

زبان همدلی

چهار نفر زبان هم را میدانستند بر سر خرید انگور بمنازعت برخاستند .
فارسی و ترك و رومی و عرب جمله باهم در نزاع و در غضب
آنکه رومی بود گفت این قیل را ترك كن خواهم من استافیل را
غافل از اینکه منظور هر چهار نفر آنها يك چیز بود و آن انگور که در عرب
به آن عنب گویند و بترکی اوزم و بزبان رومی آنرا استافیل خوانند . اینان
همچنان در نزاع و مشاجره بودند تا اینکه شخص بصیر و زبان دانی پیدا شد و دانست
منظورشان یکی است و اقوالشان مختلف .

پس بگفتی او که من زاین بگذرم آرزوی جمله تان را میخرم
رفت برای آنها انگور خرید و موجب اتحاد آنان شد زیرا .

از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد

نتیجه

ای بسا دو ترك و همزاد هم زبان ای بسا دو ترك چون بیگانگان

پس زبان همدلی خودخوشتراست همدلی از هم زبانی بهتراست
ماجرای مار دزد

شخصی ماری را از مارگیری دزدید و ما را و را کزید و کشت .
دزد کی از مارگیری مار برد ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
اما

و از امید آن مارگیر از زخم مار مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیر آن دید و بس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو کش بیابم مار بستانم ازو
مار گیر دعا میکرد و از خدا میخواست که دزد را بیابد و ما را از او بازپس
ستاند اما .

شکر حق که آن دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد
نتیجه

پس دعاها که زیان است و هلاک وز کرم نمی شنود یزدان پاک
خدا خواسته‌هایی که برای بند گانش ضرر و خطر دارد نمی شنود ولیک
او مصلح است و صلاح بندگان را بهتر میداند اما دعا کننده که برخلاف میلش
جریان میرود شاکی میشود دعا می گردد .

مصلح است و مصلحت را داند او کآن دعا را باز میگردداند او
و آن دعا گوینده شاکی میشود می برد ظن بد و آن بد بود

ابراهیم ادهم

داستان ابراهیم ادهم سلطان و مردی که یازها را ترك گفت و بی یاز شد
معروف است روزی بر لب دریا نشسته و کهنه لباس خود را میدوخت و یکی از
وزاری سابق او که پی شکار آمده او را شناخت مولوی گوید :

آن امیر از بندگان شیخ بود شیخ را بشناخت و سجده کرد زود

تعجب کرد که چرا

ترك كرد او ملك هفت اقليم را می‌زند بردلق سوزن چون گدا
 ملك هفت اقليم ضایع می‌کند چون گدا بردلق سوزن می‌زند
 ابراهیم ادهم تعجب و زبان حال سرهنك سابق خود را دریافت و خواست
 وضعیت حال را باو بنمایاند سوزن خیاطی را که در دست داشت به دریا انداخت
 و بعد خطاب به دریا کرد سوزن مرا بده و ماهی‌ها سر از دریا بیرون آوردند
 و هريك سوزن طلائی باو تقدیم کردند . اما ابراهیم که تخت زرین را رها کرده
 بود در فکر زر نبود .

گفت الهی سوزن خود خواستم دادی از فضلت نشان راستم
 و با مر خدا

ماهی دیگر در آمد در زبان سوزن او را گرفته در دهان
 سپس روبه سرهنك نمود گفت :

رو بدو کرد و بگفتش کای امیر ملك دل به یا چنان ملك حقیر
 دلم را در غمت کردم ز هر دیوانه ویران تر

چو دیدم دوست میدارد دلت دل‌های ویران را
 غم به هر جا که رود سر زده آید به دلم
 چکنم خانه من بر سر راه افتاده است

جالینوس حکیم و دیوانه

جالینوس حکیم با شاگردان خود عازم مدرسه بود دیوانه ای راه را براو
 گرفت چشمکی بوی زد و برایش خندید جالینوس بخانه برگشت و دستور داد
 دارویی برای او حاضر نمایند همراهان علت را از او پرسیدند گفت معلوم میشود
 درمن حالت جنون وجود دارد و گرنه دیوانه بمن نمی‌خندید .

گفت جالینوس با أصحاب خود مرا تا آن فلان دارو دهد

این دوا خوانید از بهرجنون
گفت در من کرد يك دیوانه رو
چشمکم زد آستین من درید
کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
کی بغیر جنس خود را برزدی
در میانشان هست قدر مشترك
صحبت ناجنس گوراست ولحد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گرفته جنسیت بدی در من ازو
گرفته دیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس برهم زدد بی هیچ شک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود

کنیز و زاهد

رشكناك اندر حق او بس غیور
در دل زاهد بُد از وی آتشی
با كنيزك خلوتی نگذاشتی
تا که شان فرصت نیفتد درخلا
زن مراقب مرد بود تا پنبه و آتش را کنارهم نگذارد اما دريك غفلت براین

زاهدی را بُد یکی زن همچو حور
زانکه بُد زترا کنیز مهوشی
زن ز غیرت یاس شوهر داشتی
مدتی شد زن مراقب مرد را

دو - موجبات موجود و موانع مفقود شد .

یادش آمد طشت در خانه بدان
طشت را از خانه برگیر و بیار
که بخواجه این زمان خواهد رسید
که بیابد خواجه را خلوت چنین
خواجه را درخانه خلوت بیافت
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
جان بجان پیوست آن دم زاختلاط
لحظه ای بپایید که زن بخود آمد و غیرتش بجوش دست بهم مالید که ای وای.
در فکندم من قیج لر را بمیش

بود در حمام آن زن ناگهان
با كنيزك گفت روان مرغ وار
آن كنيزك زنده شد چون آن شنید
عشق شش ساله كنيزك را بین
گشت پیران جانب خانه شتافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
هر دو درهم واخزیدند از نشاط
پنبه در آتش نهادم من بخویش

هراسان و شتابان از حمام بیرون آمد و بسوی خانه روان گردید چون کنیز
فراش کرده بود در خانه را به بندد زن سرزده وارد خانه شد کنیزك را آشفته
حال دید و مرد را بنماز ایستاده .

زن کنیزك را پزولیده بدید درهم و آشفته و رنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز در کمان افتاد و اندر اهتزاز
لباس شوهر را در آن حال کنار زد و اندام پائین او را آلوده دید .

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین خصیه مرد نمازی باشد این

فقر و عافیت

بود سقائی مرا و را يك خری گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش عاشق جو تا بروز مرگ خویش
سقا مردی خری داشت بار بر پشتش بیشتر می بود و گاه وجو در شکمش کمتر .

میر آخور دید او را رحم کرد کاشنای صاحب خر جود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
میر آخور اصطبل سلطان حال تزار خر را دید و چون با صاحب آن حیوان
آشنا بود علت رنجوری خر را از او پرسید گفت تقصیر من است زیرا فقیرم
و نمیتوانم گاه وجو کافی برای او فراهم آورم میر آخور:

گفت بسپارش بمن تو روز چند تا شود در آخور شه زورمند
صاحب خر با تشکر فراوان از میر آخور خر را با و سپرد تا چند روزی
در اصطبل سلطنتی خورد و خواب راحتی داشته باشد خر در اصطبل بخوردن
مشغول شد در ضمن اسبهای عربی خوش اندام و زیبا را دید که زیر پاشان رفته
و آبی زده : که بوقت جو بهنگام بده ، وقتی قشون تیمار اسبان و وضع مرتب و عده
کافی آنها را دید پوز بالا کرد کای رب مجید .

نه که مخلوق توام گیرم خرم از چه زار و پشت ریش ولا غرم

شب زدرد پشت و از جوع شکم آرزومندم به مردن دمبدم
 اما ستوران را مهتر است و خورد و خوابشان بهتر و زحمتشان کمتر .
 در همین حال ناگهان آوازه پیکار شد
 تا زیان را وقت زین و کار شد
 زخمهای تیر خوردند از عدو
 رفت پیکانها در ایشان سو بسو
 ناگهان طبل جنگ بصدای آمد اسبان ناز پرورده را آماده پیکار کردند
 و از هر سو تیر بر آنها باریدن گرفت لحظه بعد عده‌ای در خون غلطیدند .
 چون خراآنها دید گفتا ای خدا من به فقر و عافیت دارم رضا
 زان قوا بیزارم و زان زخم زشت هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ما و منی

شخصی بسرای یار در آمد و کوفتن در را آغاز نهاد صاحب خانه گفت کیستی
 مرد جواب داد منم صاحب خانه گفت چون توئی و منیت در تو وجود دارد در بر ویت
 نکشایم کسی از یاران را نشاسم من باشد و منم بزند و دچار غرور و خودخواهی
 گردد عاشق واله و حیران یکسال در سرگردانی بسربرد بعد از آن سراغ معشوق
 آمد این بار در جواب اینکه کیستی گفت تو و ما .

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یار من کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوائی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	که یزد که وارهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو برفت	سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز کرد خائۀ آباز گشت

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا تبجهد بی ادب لفظی زلب
بالک ز دیارش که بر در کیست آن	گفت بر درهم توئی ای دلستان
نیست اکنون چون منی ای من در آ	نیست کنجائی دو من در یک سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا	چونکه یکتائی در این سوزن در آ

گریختن حضرت عیسی از احمق

حضرت عیسی از جهان گریزان بود شخصی از او پرسید برای چه اینچنین گریزائی و سر بکوه میگذاری گفت از احمقان گریز و پرهیز دارم آن مرد گفت تو که میتوانی مرده را زنده کنی و بیاری حق کرو کور را شنوا و بینا گردانی چطور نمیتوانی بیماری نادان را درمان کنی (گفت رنج احمقی قهر خداست) و سنگ خارا با نصیحت لعل نمیشود.

عیسی مریم به کوهی میگریخت	شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه بگریزی چو طیر
یک دو میدان در پی عیسی دواند	بس بجهد و جهد عیسی را بخواند
کزیی مرضات حق یک لحظه ایست	که مرا اندر گریزت مشکلی است
گفت از احمق گریزانم برو	میرهانم خویش را بندم مشو

گفت مگر تو مسیح نیستی گفت چرا بحق باری تعالی قسم که اسم اعظم او را بر کوه خواندم شکاف برداشت بر مرده خواندم زنده شد کور بینا گردید

اما خواندم آنرا بر دل احمق بخود

صد هزاران بار و درمانی نشد

گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق

سود کرد اینجا نبود او را سبق

حدیث عشق از زبان مولانا عاشق صدر جهان

در مورد عشق سخن بسیار است . راستی عشق چیست که بر جان شرمیزد و شور و شوق می آفریند و بآدمی هستی و حیات می بخشد و نشئه اُبدی را بارمغان دارد ؟ این چه حالت ذوق و جذبه است که لیلی مجنون ، و امق عذرا ، و شیرین فرهادها را اسیر و پای بند خویش میسازد پروانه را به آتش شمع میسوزاند و آتش بجان شمع میزند ، که این بنا را نهاده است ؟ زیرا « اوّل بنا نبود بسوزند عاشقان » عجا از این عشق که جهان سوزاست و عاشق پرور که میخواهد آنرا جاودانی کند و موفق هم میشود . این عشق در دل مولانا چنان آتشی می افکند که تا اُبد فروزان است . اوبه کمال و معنویت شمس تبریزی عارف شوریده حال دل می بندد دنیا و ما فیها را فراموش می کند در خلوت عشق می نشیند و علم لدنی می آموزد آنگاه شعله فرقدان این عشق را در ایات دلکش مثنوی و دیوان شمس تجلی میدهد این امواج رایحه دلپذیری دارد که مشام جان تشنگان عشق را سرشار میسازد نوای عشق در فضای بیکران گردون برای همیشه طنین افکن است و تموج امید بخش و حیات آور آن در فضای زمان سیلان دارد عجا زبان عشق که از زبان هر کس شنیده شود دلپذیر و نامکر است دواي نخوت ناموس است و حکمت جالینوس افلاطون دارد این عشق خوش سودا طیب علّتها و امراض است شرح حال عشق را هم جز بالسان عشق نتوان داد بهتر است به چند بیت ناب از مثنوی معنوی تمسک جوئیم تا معنی شور و حال و جذبه و شوق حقیقی را در یابیم .

مذهب عاشق ز مذهبها جداست

عشق اسطرلاب اسرار خداست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 چون به عشق آیم خجل باشم از آن
 عقل در شرحش چو خر در کل بخت
 شرح حال عاشقی هم عشق گفت
 چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
 چون به عشق آمد قلم برخود شکافت
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 جسم خاک از عشق برافلاک شد
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 او ز نقص و عیب کلی پاک شد
 آینه کز زنگ و آلایش جداست
 پر شعاع نور خورشید خداست
 رو تو ز نگار از رخ او پاک کن
 بعد از آن آن نور را ادراک کن
 پاک گردد، از دغل خالی شود
 پر ز گوهرهای اجلالی شود
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای طیب جمله علتهای ما
 ای دواى نخوت و ناموس ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما

عاشقان را شد مدرّس حسن دوست
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 وبالاخره همه عشق‌های پاك به عشق ربّانی منتهی میشود.
 عاشقی گر زین سر و کر زان سر است
 عاقبت ما را بدان شه رهبر است
 حالا با این مقدمه مکرر نامکررمی‌پردازیم بداستان عشق به صدرجهان.

داستان عشق صدرجهان

یکی از داستانهای پرکشش و شورآفرین مفتون کننده که مولانا در کتاب
 مثنوی آورده ماجرای عشق صدرجهان است که در آن از درد جان بخش فراق
 سخن میرود از نوش جان خواه و نیش دلخواه عشق گفتگو دارد و از درد فراق
 نالان است که این ناله خود دلپذیر میدمد واله و شیدا می‌کند و حال میدهد
 حال با هم این داستان منظوم و معنوی را بخوانیم و بیندیشیم و بعالم واقع عشق
 وقوف کنیم و دریابیم که عشق جسم فرسای آنهم جانبخش است و فراق دردآور آنهم
 امید بخش و زنده کننده میباشد.

در بخارا بنده صدرجهان	متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت	که خراسان که قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق

در شهر بخارا شخصی که از خدما صدرجهان فرمانروای آنجا و دلدادۀ او
 بود بسته بزنجیر مهر و محبتش، ناکهان بر اثر تفتین معاندین از چشم شاه افتاد
 و متهم با تهامی شد چون قصد جانش را کرده بودند ناچار از بخارا گریخت بعد از
 مدتها سرگردانی باز عشقش گریبان گرفت از آنجا که کار جان بهر جانان سهل
 باشد دست از جان بهشت به بخارا برگشت تا جان را به وصال جانان برساند او که

درد فراق را چشیده بود زبان حالش به کلام فصیح مولانا چنین است .
گفت تاب فرقم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند
آری دوری و صبر نمیتواند شور فراق را ازین بیرد اما پرآفت است .

از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا و خم گردد وبا آتشی خاکستری گردد عبا
باغ چون جنت شود دار المرض زرد و ریزان برک اواندر حرض
عقل در آک از فراق دوستان همچو تیرانداز بشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده بید از فرقت چنان لرزان شده
گر بگویم از فراق جان نزار تا قیامت يك بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس ربّ سلّم ربّ سلّم کوی و بس
هرچه از وی شادگشتی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

اشاره کردیم وکیل صدرجهان که از آتش عشق میسوخت از بیم جان
سرگردان و در کشت و گذار بود و از درد فراق می‌نالید سرانجام تصمیم گرفت
بهر قیمت شده به بخارا برگردد .

سخت بی صبر و در آتشدان تیز رو سوی صدرجهان دارد گریز
این بخارا منبع دانش بود پس بخارائی است هرکانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخاری دلش راه ندهد جذر و مد مشکلس
ای خنک آئرا که ذلت نفسه وای آن کس را که بردی رفسه
فرقت صدرجهان در جان او پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا واروم کافر ارکشم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکنم به پیش جان خویش زنده کن یا سر بیر ما را چو میش

چون دیگر تاب فراق عاشق صدرجهان در او نماند با دوستان خود وداع
گفت تا بسوی بخارا، دیار خود روان شود.

گفت ای یاران روان گشتم وداع

سوی آن صدری که میر است و مطاع

دمبدم در سوز بریان میشوم

هر چه بادا بادا آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا میکند

جان من عزم بخارا میکند

مسکن یار است و شهر شاه من

پیش عاشق این بود حب الوطن

دوستان و کیل صدرجهان او را از مراجعت به بخارا منع نمودند و گفتند

اگر جان خود را دوست دارد از آمدن به بخارا صرف نظر کند چون خشم
صدرجهان دامن او را میگیرد و رهائی از آن ممکن نیست.

گفت او را ناصحی کای بی خبر عاقبت اندیش اگر داری هنر

در نگر پس را به فعل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را

باری پندگو باو گفت: خوب اطراف کار را بررسی کن خود را بیجهت

در ورطه بلا میفکن که شرط عقل نیست.

چون، بخارا میروی دیوانه‌ای لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

اما عشق معنوی او را دربند خود کشید و عقل او را ربوده و ترس او را زایل

کرده بود.

عشق پنهان کرده بود او را اسیر آن موکل را نمیدید آن نذیر

ریختی بر سر به پیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک

و جواب ناصح را چنین داد که جائی که عشق خیمه زند جای عقل نیست.

گفت ای ناصح خمش کن چند پند
سخت‌تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنی است
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من درزندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
عاشق دل سوخته و درد فراق چشیده . پند ناصح را ناشنیده گرفت وروبسوی
بخارا مأمن یار خود نمود .

رو نهاد آن عاشق خوابه ریز
ریگ آمو پیش او همچون حریر
اندر آمد در بخارا شادمان
همچو آن مستی که پرّد بر آئیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز
که ترا میجوید آن شه خشمگین
الله الله درمیا در خون خویش
شحنه صدر جهان بودی و داد
هم مشیرش بودی و هم محترم
عذر کردی و از جزا بگریختی
اما عاشق پاک باخته بدین اظهارات نمی‌اندیشید و در فکر صدر جهان بود
ومی گفت :

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای لیک از من عقل و دین بر بوده‌ای

بدر میجویم از آنم چون هلال صدر میجویم در این صف نعال
وقتی سواد شهر بخارا پیدا شد از هیبت عشق بیهوش گردید مردم کلاب
بر سر و رویش میزدند تا بهوش آید درحالیکه بگفته نغز مولانا :

از کلاب عشق او غافل بدند

چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقل او پرید درستان راز
بر سر و رویش کلابی میزدند از کلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهائی دیده بود غارت عشقش زخود بیریده بود
چون بهوش آمد دوستانش او را از خشم معشوق عزیز بر حذر داشتند، و از
اینکه بخارا آمده و بمرکز نزدیک گشته نگران شدند و او را لا ابالی و ترس
خواندند و گفتند :

از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند
در اینجا اشاره مولانا به مصاف عشق با عقل است دانشی که کشف اسرار آسمانها
می کند کمیتش در مقابل عشق لنگ است و قضا و قدر هم وقتی آید عقل در پیش بینی
و احتراز از آن باز می ماند .

هست صد چندین فسونهای قضا گفت اذا جاء القضا ضاق القضا
ای عاشق صادق تو که و کیل صدرجهان و مورد اعتماد او بودی چرا وقتی
بگناهی متهم شدی بخارا را ترك گفتی زیرا عشق تو والا تر از این بود که غم جان
کنی و فرار اختیار نمائی و حالا که دیگر تحمل فراق او را نداری چرا بر گشته ای
و خود را بر در طه بلا می افکنی . تو که از بلا و مجازات گریختی چرا باز با پای
خود به دام که آمدی آیا قضا و قدر ترا اینجا کشانده یا نادانیت ؟

بهر حال سزاوار نیست خود را در معرض خطر و قضا قرار دهی بهتر است خود را از نظرها پنهان سازی . اما جواب عاشق چنین بود :

گفت من مستقیم آبم کشد گرچه میدانم که هم آبم کشد
ای دوستان من میدانم باستقبال خطر میروم من مستقی هستم و به بیماری
آب خواری دچارم وجود آب را میطلبد در حالیکه میدانم آب زیاد برای من
زیان بخش است .

خیل اشکم کو بدر از موج آب گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو و شکم آید بودمی من جای او
گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون چنین خون خواره‌ام تا که عاشق کشته‌ام این کاره‌ام
من پشیمانم که مگر انگیختم از مراد و خشم او بگریختم
عاشق سینه چاک بازهم توصیه دوستانش را نپذیرفت و دست از جان بشت
و روانه سر منزل معشوق گردید .

با رخ چون زعفران و اشک روان رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا کش بسوزد یا بر او ریزد دوا
این زمان این احمق يك لخت را آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه در فتاد از جان پرید
ليك شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است مینماید آتش و جمله خوشی است

مولانا در آیات بالا بخوبی سره را از ناسره و عشق پاک را از عشق مجازی
باأمثلة حسی و عقلی جدا میسازد و پا از آهنگم فراتر می‌نهد عشق بخدا را که ماورای
نام و ننگ است مینمایاند .

باری وقتی عاشق صدر جهان که مورد بی مهری او قرار گرفته بود جان
بکف بخدمت فرمانروا رسید و زبان حال را باز گفت آه سوزانش دل معشوق را
نرم کرد صدر جهان بر او رحمت آورد و از گناهش در گذشت .

آن بخاری نیز خود بر شمع زد	کشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر که کای خدا	حال آن آوارهی مانه بما
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صد امید در ترسش بود

در اینجا مولانا حاصل سخن را چنین مینماید :

هست سر "مرد چون بینخ درخت	زان بروید بر گهانش از چوب سخت
در خور آن بینخ رسته بر گها	در درخت و در نفوس و در نها
بر فلك بر دست ز اشجار وفا	أصلها ثابت و فرعه فی السماء
چون برست از عشق پر بر آسمان	چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو کنه	تا زهر دل تا دل آمد روزه
که زد دل تا دل یقین روزن بود	بی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ	نورشان ممزوج باشد در مساع
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن ره کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون بر این دل برق نور دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بیگمائی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر

کشش معشوق و کوشش عاشق میتواند عشق را بسر منزل مقصود برساند
چنانکه از لیک دست صدا نخیزد اما اگر دو کف دست بهم خورد تولید صدای کند

تشنه می‌نالد که کو آب گوار آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آب است این عطش در جان ما ما از آن او او هم ز آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر کرد، ما را عاشقان یکدگر

مولانا بعد از ذکر مثالهایی بشرح بالا که مستغنی از توصیف است داستان
را از سر می‌گیرد و در واقع نقد حال را می‌گوید و بی‌بها نه ماجرأ حقایقی ناشنیده
را بر زبان شعر جاری می‌سازد و بگوش جان انسانها میرساند :

گوش دار اکنون که عاشق میرسد بسته عشق او را به (جبل مرسد)
چون بدید او چهره صدر جهان گوئیا پریش از تن مرغ جان
جان بجایان داد و از خود باز دست بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشك افتاد آن تنش سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از کلاب می‌بجنبید و نه آمد در خطاب

مرض عشق را دارویی جز دیدار یار نیست زیرا :

کار ناید از بخار و از بخور جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید از تو نبود تار مو
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار بر رخش میکرد اشك تر نثار
بانك زد در گوش او شه کای کدا زر نثار آورد مت دامن کشا
ای بدیده در فراقم گرم و سرد با خود آ از بیخودی و باز کرد
ای خود ما بیخودی و مستیت وی ز هست ما هماره هستیت
گوش بی‌گوشی در این دم بر کشا بهر راز « يفعل الله ما یشاء »
و عاشق پاك باخته :

چون صلاى وصل بشنیدن گرفت اندك اندك مرد، جنبیدن گرفت

بر جهید و بر طپید او شاد شد	يك دو چرخى زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او و شاد شد	در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جانرا مطاف	شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق	ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق
هان و هان هشدار بر ناری دمی	اولاً بر جبه طلب کن ، محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان	الله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان	یا جمیل الستر خواند آسمان

عاقبت جوینده یابنده بود

مولانا نهایتاً داستان صدر جهان را با بیان حقایق عینیّه پایان میدهد و با استفاده از حدیث نبوی « من طلب شیئاً وجد وجد » چنین می گوید :

بین بگو احوال آن خسته جگر	کز بخارا دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجوید هشت سال	از خیال وصل گشته چون خیال

که « از خیال وصل گشته چون خیال » استعاره زیبایی است که مولانا ملحق

سخنان دقیق خود قرار داده است و میفرماید :

سایه حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک	عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله داشتند این اگر تو نگروی	هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آتش زدی آتش بجست	این نباشد و در بیاشد نادر است
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت	و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلم با عور و ابلیس لعین	سود نامدشان عبادتها و دین

در اینجا اشاره مولانا به داستان بلم با عور است از خاصان درگاه خدا

بود و همه دعاهايش مستجاب ميشد اما اسير شيطان شد و چون او كه سالها عبادت خدا كرده بود بواسطه نافرمانی برای همیشه از آستان خالق بی مثال رانده شد و بی دین و ایمان از دنیا رفت بنابراین ابلیس و بلعم با عور كه ابتدا از مقربان درگاه خدا بودند از عبادت خود سودی نبردند : بنابراین

صد هزاران أنبیا و رهروان	ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دو را گیرد كه تاریکی دهد	در دلش ادبار جز این کی نهد
بس كسا كه نان خورد دلشاد او	مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس توای ادبار رو نان هم مخور	تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق ناها میخورند	زور مییابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر كجا افتاده‌ای	گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان بر آفتاب و نور ماه	تو بهشته سر فرو برده بچاه

عجبا انسان بعضاً نور آفتاب و ماه را فراموش کرده و سر بچاه تاریك فرو برده و میگوید كه اگر حق است كه آن روشنی در حالیکه باید سرازچاه بردارد توجه كند كه تا وقتی در ظلمت جهل باشد حقیقت آفتاب و خالق آنرا نخواهد یافت .

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها كن رو به ایوان و كروم	كم ستیز اینجا بدان كاللج شوم
هین مكن استیزه رو رو كار كن	با تو ككل كشت كن بشنو سخن
هر كه استیزه كند بر رو فتد	آنچنان كو بر نخیزد تا ابد
و آنكه او نگذاشت كشت و كار را	پر كند كوری تو انبار را
ز این بیان بگذر زمائی بازران	جانب أحوال آن عاشق جوان
چون دری میكوفت او از سلوتی (بیغمی)	عاقبت دریافت روزی خلوتی

در اینجا مولانا از داستان دیگری در رابطه با عشق حقیقی و جد و جهد در وصول بآن سخن میراند كه درخور شرحی جداست . عاشق آواره در جستجوی

یار بود و از ترس اینکه در تاریکی گرفتار کلانتری نیفتد و شك او را بر نیانگیزد
خود را به باغی افکند و در آنجا با کمال تعجب معشوقی را که مدتها در جستجویش
بود یافت .

جست از بیم عسس او شب بیاغ	یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خداتو رحمتی کن بر عسس
نا شناسا تو سببها کرده‌ای	از ره دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را	تا ندارم خار من يك خار را
در شکسته پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهیت بود	چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا به چاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه

افسانه جاودانی لیلی و مجنون

داستان لیلی و مجنون، قصه ایست که بر هر سر بازاری هست. این افسانه معروف خاص و عام است نه تنها در ادبیات ما جای پائی باز کرده بلکه در افسانه های پند آموز ملل بصورت کنایه و تصریح آمده است، افسانه دلداد کی مجنون و لیلی شعله فروزان عشق را گسترش داده و چاشنی سخن گشته چرا که شرح عشق را از هر زبان که بشنویم نامکرر است و در این باب هم بیان مولانا آئی و شوری و حال دیگر دارد و هزاران سخن و نکته در آن نهفته است.

باز هم برای حسن ختام داستیانه های کوتاه این کتاب با چند مطلب از شرح حال و دلداد کی مجنون که عشق جاودانی او بر سر زبانهاست داریم و از مثنوی معنوی که لب لباب سخن است و یک دنیا معنا و مفهوم دارد در اینجا می آوریم، باشد که از این خرمن دانش و مکتب فیاض عرفان توشه ای برده باشیم.

صورت ظاهر داستان اینست مردی عاشق زنی میشود، بجهت اختلافات قبیله ای و سنن خانوادگی، قبیله لیلی موافقت بایوند زناشوئی عاشق و معشوق نمی نمایند. مجنون و واله و شیدا، از فراق لیلی سر در بیابان میگذارد و شاهد ماجراهایی میشود که در تاریخ مانده و نسبت به عشق های واقعی ضرب المثل شده است. باری مجنون در عشق لیلی کم بود و سر گشته صحرا و بیابان و روز و شب را فراموش کرده بود و با حیوانات جنگلی روزگار میگذراند، او آنچنان در لیلی محو بود که سر از پا نمی شناخت. دفترش صحرا بود و انگشتانش قلم و مشق نام لیلی میکرد و بر نقش نام او بر شنهای صحرا او را در خیال خود مجسم و در کنار خود تصور میکرد چنانکه شاعر نکته سنج با مهارت بکلمك الفاظ زیبا این صحنه را مجسم کرده است!

دید مجنون را یکی صحرا نورد در میان بادیه بنشسته فرد
دفترش صحرا وانگشتان قلم میزدی هر لحظه حرفی را رقم
گفت ای مجنون شیدا چیست این میزنی هر لحظه نقشی بر زمین
گفت مشق نام لیلی میکنم خاطر خود را تسلی میکنم
ناچشیده جرعه‌ای از جام او عشق‌بازی میکنم با نام او

مجنون در صحرا از عشق لیلی در تب و تاب بود. این مجنون ناقه شتری داشت که دائماً با او به جنگ بود زیرا هر زمان که مجنون بخود بود و اراده میکرد بر شتر سوار شود و مهار ناقه را محکم بگیرد و بسوی وادی لیلی رهسپار شود حیوان از او متابعت میکرد و براه سر منزل معشوق مجنون میرفت اما وقتی که این مرد سراپا عشق میشد و در خیال لیلی مستغرق بود طبعاً از اراده خارج میشد و مهار شتر را سست مینمود و شتر بنا بمیل بهیمی و غریزی شهوی بسوی جنس خود میرفت و با این عمل مجنون را از هدف و مقصد خود دور میکرد خلاصه میل مجنون سوی وخره و میل ناقه سوی کره بود و این را کب و مر کوب در دو جهت مخالف بودند و در کشمکش چنانکه عقل و هوای نفس هم با این تخالف دائماً در تنازع و ستیز با یکدیگرند.

حال جان کلام را از بیان مسحور کننده مولانا بشنوید :

همچو مجنون در تنازع با شتر که شتر چربید و که مجنون خُر
همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین میکشد آن پیش و آن واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی دوان میل ناقه بس پی طفش دوان
یکدم از مجنون، ز خود غافل شدی ناقه گردیدی و واپس آمدی

تا وقتی عقل مراقب حال مجنون بود او بر شتر تسلط داشت و حیوان را به اطاعت خود و امید داشت به معبد عشق خویش میشتافت در بین راه چون سودای عشق لیلی عقل مجنون را میر بود از خود بیخود میشد و مهار شتر را رها مینمود

و ناقه که مترصد این فرصت بود بلاد رنگ بر میکشت و بسوی جنس خود متمایل میشد. آری.

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی ز او که غافل گشت و دنک	رو سپس کردی به کره بید رنگ

(و مجنون)

چون بنمود باز آمدی دیدی زجا کوسپس رفته است بس فرسنگها
بدینسان مجنون سالها در رفت و آمد بود و هدفش منزل لیلی بود و اما هیچگاه
بمقصود نمیرسید.

در سه روزه ره بدین احوالها مانند مجنون در تردّد سالها

بالاخره مجنون از این وضع به فغان آمد و خطاب به شتر:

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	مادو ضدّ بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو عزلت اختیار
« این دو همره یکدگر را راهزن	گمره آن جان کوفر و ناید زتن »
جان زهجر عرش اندر فاقه ای	تن ز عشق خار بن چون ناقه ای
جان کشاید سوی بالا بالها	در زده تن در زمین چنگالها

در اینجا چنانکه شیوه مولانا است مطلب را اوج میدهد اوج و حضیض و روح و جسم و خاک بی نور و آسمان پر نور را مورد استنتاج داستان قرارداد میگوید
تن چون از خاک است میل به پستی دارد اما روح که مرغ باغ ملکوت است و از
عالم خاک نیست کشش بعرش اعلا و عالم بالا دارد و این دو عاشق چون اراده عقلی
مجنون و میل بهیمی ناقه مخالف یکدیگرند لذا تا روح در تن خاکی باشد
از معشوق حقیقی خود که ذات پاک خدای باری تعالی است دور می ماند. تا ناقه

بسوی جنس خود میل دارد و جان مجنون از روح لیلی جداست .

تا تو با من باشی ای مرده وطن پس ز لیلی دور ماند جان من
روز کارم رفت زین کون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها
« اشاره به تیه و قوم موسی به بیابان معروف به تیه است که قوم موسی در
آن سرگردان شدند » .

راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر ، سیر
بعد از این خطاب، مجنون :
سرنگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنک شد بروی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر که مخلخل گشت جسم آن دلیر
آنچنان افکند خود را سوی پست از قضا آن لحظه پای او شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم در خم چو گاش غلطان میروم
ملاحظه میفرمائید سخن مولانا ظریف و دقیق میباشد و بامثالهای ساده
و محسوس بتشریح مقصود اعلا و معنوی خود میپردازد و میگوید :

زین کند نفرین حکیم خوش دهن بر سواری کوفر و ناید ز تن
عشق مولا کی کم از لیلی بود گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چو کان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
همچنین سرّی است مستثنی ز جنس کان فرود از اجتهاد جنّ و انس
این چنین جذبی است فی هر جذب عام که نهادش فضل أحمد و السلام

مولانا در جای دیگر طرفه سخنی دارد مجنون که سر بصحرا گذارده بود
با حیوانات و گزند کان سر و کار داشت به بیماری غلظت خون دچار شده بود و وقتی
که رگزن میخواست خون آلوده و مسموم را از بدن او خارج سازد مانع شد

باو گفتند تو که بادرندگان صحرا سروکار داری چگونه از يك نیشتر میترسی
او می گوید از نیش نیشتر نمیت رسم از این وحشت دارم مبادا از این رهگذر به
لیلی گزندى برسد. چونکه از لیلی وجود من پراست اگر رگزن رگ مرا
فصد کند مثل اینکه رگ لیلی رازده است.

ترسم ای فساد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من مایکی روحیم اندر دو بدن
وقتی او را بخانه خدا میبرد و از او میخواهند که دعا کند عشق نافر جام
لیلی از سرش بدر رود میگوید: خدایا عاشقم عاشق ترم کن.
وقتی میگویند لیلی نه صباحت منظری دارد نه خصوصیت جالبی، دست
از او بدار از او بهتر فراوانند یکی را انتخاب کن می گوید:

اگر بر دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی بینی
مولانا با کلام معنوی خود در این مقوله چنین زیبا اشاراتی دارد:

ابلهان گفتند مجنون را زجهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهرای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروش	هست بگزین زان همه یکبارخوش
دارهان خود را وما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم میدهد از ظرف وی
مرشما را سر که داد از کوزه اش	تا باشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عزوجل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب	روی بنماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز به خصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام	این حجاب ظرفها باشد خیام

«قاصرات الطرف - یعنی زنایی که چشم ایشان از غیر جفت خود بسته است»

هست دریا خیمه‌ای در روی حیات بط" را ، لیکن کلاغان را ممات
آب دریا برای مرغابی موجب و ممد" حیات است اما" برای کلاغ مرگ
آور است و پر مخاطره زهر مار از نظر مار مفید است و برای انسان مرگ آور
میباشد .

زهر باشد مار را هم قوت و برک
صورت هر نعمتی و محنتی
بس همه اجسام اشیاء تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
کاسه پنهان اندر آن پنهان رعد
صورت یوسف چو جا میکرد خوب
غیر او را زهر او درد است و مرگ
هست آنرا دوزخ اینرا جنتی
اندر او قوت است و هم لا تبصرون
اندر او هم قوت و هم داسوذه‌ای
طاعمش داند کزان چه میخورد
زان پدر میخورد صد باده طروب
از نظر کنعان پدر ، حضرت یوسف محبوب بود اما" از نظر برادرانش که
اورا دشمن میداشتند و باو حسد میورزیدند ، ناخوش .

از نظر زلیخا که عاشق سینه چاک حضرت یوسف بود شربت گوارا و از نظر
عزیز مصر ناگوار در همه احوال ظرف یکی ولی شربت و طعم آن از نظر افراد
فرق دارد .

باز اخوان را از آن زیر آب بود
باز یوسف مر زلیخا را شکر
غیر آنچه بود مر یعقوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی
کندر ایشان زهر کینه میفزود
میکشید از عشق او افیون دگر
بود از یوسف غذا آن خوب را
تا نماید درمی غیبت شکی
حاصل آنکه :

باده از غیب است و کوزه ز این جهان
بس نهران از دیده نامحرمان
یا الهی شکرت ابصارنا
کوزه پیدا باده در وی بس نهران
لیک بر محرم هویدا و عیان
فَاعْفُ عَنَّا اَنْقَلَتْ اَوْزَارُنَا

یا خفیاً قد مَلَأَتْ الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین
 انت سر کاشفُ اسرارنا انت فِجَر و مفجر انهارنا
 یا خفی الذات محسوس العطا انت کالماء و نحن کالرحی
 انت کالریح و نحن کالغبار یختفی الریح و غبراء جهار
 ای نهان از چشم که سرتاسر عالم را گرفته‌ای بتحقیق که بالاتری از نور
 مشرقین تو پنهانی و آشکار کننده پنهانی‌هائی .

ما را تو فجری از روشنی . جاری کننده آبهای نهرهای ما هستی .
 ای ذات تو پنهان و عطای تو آشکارا تو مثل آبی و ما مثل آسیا تو مثل بادی
 و ما مثل غبار که باد ناپیداست و غبار هوید است و حال آنکه حر کت غبار از باد
 مییابد .

پروردگارا

تو بهاری ما چه باغ سبز و خوش او نهان و آشکارا بخششش
 تو جو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا
 روح موجب حرکت و جنبش و حیات جسم است و روح از خداست و ما هم ازوئیم
 و باوراجع .

تو چو عقلی ما مثال این زبان این زبان از عقل دارد این بیان
 تو مثال شادی و ما خنده‌ایم که نتیجه شادی فرخنده‌ایم
 ای روح خدا تو مانند عقل و خرد هستی که دستور میدهی قوه تدبیر جسم
 هستی بانیروی عقل تو ناطقه زبان آوری دارد .

صد هزاران نطق و ایمان و سجل از زبان و ترجمان آید زدل
 جنبش ما بر دمی خود اشهداست کو گواه ذوالجلال سرمد است
 حرکت و فعالیت ما بمدد روح خود ، گواه وجود حقیقی است که این
 حقیقت جزئی از حقیقت الهی و نمایانگر وجود ذات باری تعالی مییابد . چنانکه
 کردش سنگ آسیا دلیل بر وجود جوی آب است .

گرددش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود، جوی آب
خداوندا تو بالاتر از فهم و عقل و بیان هستی و بر وجود در دل‌های همه آگاه	
ای برون ازوهم و قال و قیل من	خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکبید ز تصویر خوشت	مرد می گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا	یش چوپان محبّ خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت	چارقت دوزم بیوسم دامت
کس نبودش در هوا و عشق جفت	لیك قاصر بودش از تسبیح گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده	چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد	بر دل او زد ترا بر گوش زد

زبان حال

بادلی آکنده از شور و شوق روح متعالی، باستان قاضی الحاجات رو می‌آوریم و با حمد و ثنای فراوان، از او می‌خواهیم ما را در این دو روزه دنیا، یاری فرماید تا برای جهان اُبد توشه‌ای برگیریم و از زبان مولانا می‌گوئیم که:

ای مبدل کرده خاکی را به زر	خاك دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار ما سهو است و نسیان و خطا

پروردگارا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم	من همه جهلم مراده صبر و حلم
ای که خاك شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که خاك تیره را تو جان دهی	عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی، میوه از چوب آوری	از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی	پیه را بخشی ضیاء و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان	میفرائی در زمین از اختران

وای انسان بدان که :

هر که سازد زین جهان آب حیات	زو ترش از دیگران آید مemat
تواز آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند	(وخدا) هستی دیگر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی	از فنا پس رو چرا بر تافتی
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما	و از نما سوی حیات و ابتلا
در فناها این بقاها دیده ای	بر بقای جسم چون چسبیده ای
هین بده ای زاغ جان و باز باش	پیش تبدیل خدا، جان باز باش
تازه میگیر و کهن را می سپار	که هر امسالت فزون است از سه پار
آنکه نوید او خریدار تو نیست	صید حق است او گرفتار تو، نیست

مناجات بدرگاه خدا و پناه جستن باو

در پایان این کتاب همچون آغاز آن بدرگاه رب عزت پناه میبریم و به
مناجات میپردازیم و میگوئیم پروردگارا همه چیز درید قدرت تست ما را از تردید
و تردد برهان و مبتلایمان مکن و بکرم خود ببخش و در دو جهان دستگاران ساز
خدایا :

اولم این جذر و مد از تو رسید	ورنه ساکن بود این بحر، ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الفیث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
خدایا جبر و اختیار از آن تست اختیاری که به بندهات تفویض کردی بار	
اورا سنگین میکند و اختیار (پالانی) وی را به ابتلا می کشاند .	

اشتری ام لاغر و هم پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه که شود این سوکران	آن کژاوه که شود آن سوکشان

بفکن از من حمل ناهموار را تا به بینم روضه ابرار را
پروردگار! همچون اصحاب کهف ما را یاری فرما و در خوابی که دور از
غفلت باشد فرو بر .

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود میچرم زایق‌نازی بل هم رقود
خفته باشم بر یمن یا بر یسار بر نکردم جز چو گو بی اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین یا سوی ذات الشمال ای رب دین
خداوند! هزاران هزار سال مانند ذرات هوا بی اختیار در باران معلق
بودیم و تو ما را از عدم آفریدی و روحان را ابدی و سرمدی ساختی همه چیز از
آن تست و ما را اختیاری جز اختیار تو نیست .

صد هزاران سال بودم درمطار همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شد دست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار مینخ چار شاخ میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود می چشم از دایه خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند ننک خمر و بنک بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فح است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا به شغل ای مهتدی
خداوند! تو :

نفس را ز آن نیستی و امیکشی ز آنکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن ولا للانس ان تنفذا من حبس افطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی
خدا یا ما در تو، فانی هستیم و راز بقا را از تو میجوئیم .

هیچکس را تا نکردد او فنا نیست ره دربارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی

خدایا همه نیاز و نماز و خواسته‌ها و طاعات ما را قبول فرما که راهی جز بسوی تو نیست خدایا :

پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه ای	حسن سلطان را رخس آئینه ای
چونکه از هستی خود او دور شد	منتهای کار او محمود بُد
ز آن قوی تر بود تمکین ایاز	که ز خوف کبر کردی احتراز
او مذهب گشته بود و آمده	کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل	یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش ز آن شد پسند	کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است	تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

خدایا ما را چون ایاز با چارق و پوستین خود مذهب گردان و از کبر و هوای نفس دور دار و ما را در گرو مالی که موجب و بال است قرار مده . زیرا ما زنجیر زرین را می بینیم و مغرور می شویم و بدام می افتیم .

ملك و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبك رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت	ماند در سوراخ چاهی جان زدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی	افعی پر زهر و نقش گلرخی

خدایا بما ایمان واقعی عنایت فرما و ما را از آتش دوزخ بدور دار و به بهشت ابدی رهنمون ساز توئی که ایمان می دهی و بما الهام مینمائی ترا بخوانیم و خود اجابت دعا میکنی .

خدایا :

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر	لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال	لیک جنت به درای فی کل حال

پرودگارا ما را در این وادی حیرت رها مکن و برای رهنمون ساز که

پایان

تو خشنود باشی و ما رستگار .

فهرست کتاب تئوریها و اکتشافات علمی در اشعار مولانا

فصل اول

- ۱- تعریف اتم تجزیه و ترکیب ذره
- ۲- جاذبه عمومی و خصوصی
- ۳- خداشناسی علمی - پیدایش ضد از ضد - اختلاط رنگها
- ۴- راز آفرینش - ماده و ضد ماده
- ۵- عالم ایجاد - جاذبه خورشید ابر و باران - نور شمس
- ۶- علوم و حکمتها - اتحاد مولکولها و یافته
- ۷- ارکان حیات نور و هوا - عامل پرورش گیاهان
- ۸- مرض گل خواری و حس ششم
- ۹- ارتعاش هوا و صوت - قوه سامعه
- ۱۰- طیف نور - نجوم و جاذبه - مواد نور زا
- ۱۱- باد و اثرات آن
- ۱۲- سلسله مراتب حیات - اضمحلال کره زمین
- ۱۳- جدول ستارگان - کیهانشناسی
- ۱۴- دوا و شفا
- ۱۵- شاهکار علم طب و هندسه
- ۱۶- نقل دانشها و علوم گوناگون
- ۱۷- روانکاوی تجزیه تحلیل روانی
- ۱۸- نسبت نور خورشید و ماه بزمین
- ۱۹- عالم و آدم - روح و حس ششم
- ۲۰- حیوان شناسی

فصل دوم

مشمول بر شرح و تفسیر آیات قرآن مجید و احکام الهی - علوم دینی - فقهی و شرعی

فصل سوم

- ۱- خلقت آدم
- ۲- هاروت و ماروت
- ۳- حضرت یونس و ماجرای قوم او
- ۴- روح القدس و حضرت مریم
- ۵- گاوکش و ادعای صاحب گاو
- ۶- کسیکه زبان حیوانات را آموخت
- ۷- جهاد زن
- ۱۸- گاو حریص
- ۹- داستان ایاز و چارق و بوستین
- ۱۰- قصه آنگیر و ماهیان عاقل و نیم عاقل و نادان
- ۱۱- طوطی و بازرگان
- ۱۲- اعرابی و خلیفه
- ۱۳- کر و بیمار
- ۱۴- پیر چنگی
- ۱۵- اعرابی و سگش
- ۱۶- مسجد مهمان کش
- ۱۷- سحر و معجزه
- ۱۸- دوستی خرس
- ۱۹- سزاوار پیغمبری
- ۲۰- موسی و شبان
- ۲۱- دعوی طاوسی شغال
- ۲۲- غرض و بیماری جهل
- ۲۳- حدیث عشق از رهنمای مولانا - صدر جهان
- ۲۴- افسانه جاودانی لیلی و مجنون
- ۲۵- مناجات بدرگاه خالق بی نیاز

